182
051
L 4350

دیوان
فرخی یزدی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

به قلم: حسین مکی



با هر [illegible] نیست
دولت [illegible] آید ترا
دولت ه[illegible] ملت است
آخر ا[illegible] تیار آید ترا

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

5.020.5140

چون مرکز ثقل ما بجز مجلس نیست
آنکس که به‌مجلس‌نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

دیوان فرخی یزدی

(با تجدید نظر کامل)

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات و فتحنامه

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

به قلم: حسین مکی

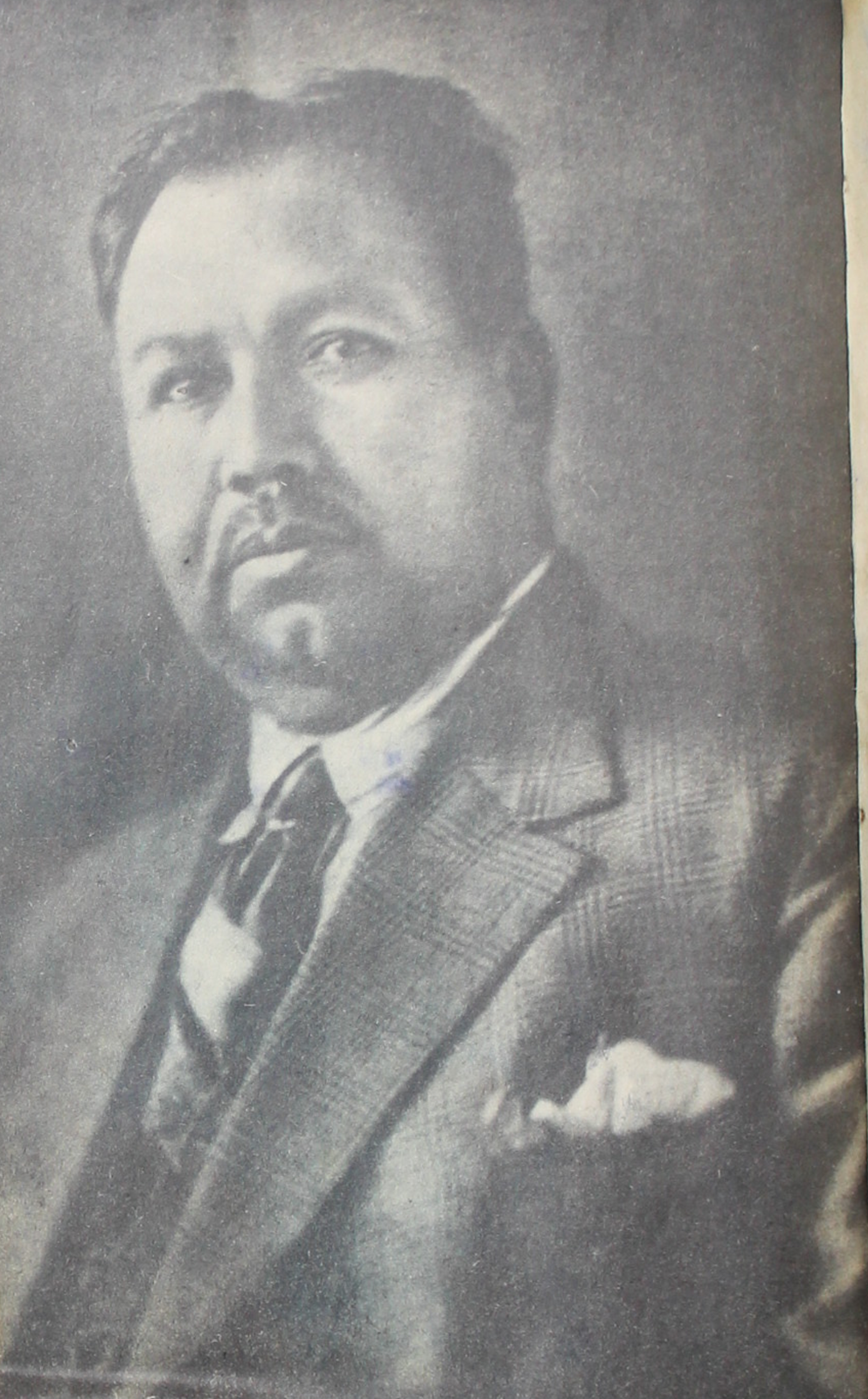


مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷

K UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 184402
Date



فرخی ، محمد
دیوان فرخی یزدی
با تصحیح ومقدمهٔ حسین مکی
حروفچینی : دبیریان
چاپ هفتم: ۱۳۵۷
چاپ هشتم: ۱۳۵۷
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.



مادهٔ تاریخ انتشار دیوان فرخی، اثرطبع اعتماد پریشان

دربحراین سفینه از جان حسین مکی
کوشید وساخت خرسند زان جان فرخی را
بر سال انتشارش گر طبع تست راغب
جوی از(حسین مکی دیوان فرخی را)
(۱۳۶۰ قمری)

مقدمهٔ چاپ هفتم

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی — که روح بخش جهان است نام آزادی
به‌پیش اهل جهان محترم بود آنکس — که داشت از دل و جان احترام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد — برای دستهٔ پا بسته شام آزادی
اگر خدای به‌من فرصتی دهد یکروز — کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

اختناق عجیبی که دراین چندین ساله اخیر حکمفرما بود، باعث شد بسیاری از کتب که متملقین دستگاه حاکمه مضر تشخیص داده بودند، منتشر نگردد؛ تا جائی که کتبی هم که چندین نوبت بچاپ رسیده بود، نه‌تنها تجدید چاپ نگردد، بلکه شروع به تجسس هم کرده هرجا می‌یافتند مانند آنکه بستهٔ هروئینی را کشف کرده باشند، جمع آوری و نابود می کردند!

دیوان فرخی هم دچار همین سرنوشت شده بدواً دوسه جلدرا در کتابفروشی علمی خیابان شاه‌آباد بدست آوردند وسراغ محل توزیع وچاپ وناشر راگرفته ناگهان به‌انبار ناشر هجوم برده مقداری از آن‌را گرفته وبابی‌سیم سیار خود به‌مرکز فرماندهی! خبردادند وازناشر خواستند که دیگر بچاپ آن مبادرت ننماید.

وقتی به‌نویسنده خبردادند، نامه‌ای به‌ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ نوشت وکتباً اجازهٔ انتشار آن‌را خواستارشد؛ مدت هفت هشت‌ماه جواب ندادند تا اینکه مصراً نفیاً یا اثباتاً جواب مطالبه گردید. بالاخره شفاهاً جواب دادند که **دیوان فرخی** به‌شرط آنکه مقدمه دیوان که مبنی برشرح احوال شاعر وطرز مرگ فجیع اودر زندان ونیز چندغزلی که درزندان قصرسروده به‌اضافهٔ قطعه‌ای که خطاب به‌تاریخ است ویکی دورباعی دیگر حذف‌شود، می‌توان تجدیدچاپ نمود.

ولی نگارنده که منظورش از تصحیح و جمع آوری **دیوان فرخی** زنده نگاهداشتن نام شاعر آزادیخواه وآثارگرانبهای اوست، جنبهٔ مادی نداشته بلکه اهتمام درجنبه معنوی آن‌بوده قبول نکرده وبدان‌صورت که آنهامی‌خواستند منتشر ننمود تا بصورت فعلی که علاوه‌برتمام دیوان منتشرشده چاپهای سابق‌بوده آنچه ظرف این چندین‌ساله، مطالبی ازفرخی بدست آمده بدون کم وکاست دردسترس علاقه‌مندان به‌ادب وادبیات ایران می گذارد.

آذرماه ۱۳۵۷ - حسین مکی

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فهرست مطالب

مقدمهٔ

این دیوان که به‌نام فرخی یزدی در دسترس ومعرض مطالعهٔ آزادیخواهان ورجال ادیب وادب‌پرور ایرانی گذاشته می‌شود، رشحات خونین‌قلم یکی از برجسته‌ترین شهدای راه‌حریت ویکی از بلند پایه‌ترین مردانی است که بطورقطع وخالی ازهر گونه‌مبالغه واغراق بیش‌ازصد سال است که همسنگ و نظیرش درعرصهٔ کشتگان راه‌آزادی ایران دیده‌وشنیده نشده‌است.

چنانکه ازشرح‌حال فرخی‌یزدی برمی آید (ذیل همین مقدمه) این‌مرد ازایام جوانی تاپایان‌عمر، سراسرزندگانی خودرا درغرقابی بس‌مخوف‌وخونین‌بسربرده وحاضرنبوده‌است، به‌هیچ قیمت حتی به‌بهای‌زندان وشکنجه وآسیبهای سخت و مصادمات‌هراسناك که‌تنهایکی‌ازآنها ده‌مردشجاع وقوی‌الاراده‌را ازپای‌درمی آورد، ازعقاید آزادیخواهانهٔ خود دست‌بردارد.

فرخی برخلاف‌تمام کسانی که مدعی آزادیخواهی ومیهن‌دوستی بودند، تنها مردی‌است که دست‌ازتمام علائق‌مادی وهمهٔ تجملات‌زندگانی‌شسته، چون‌طوفانی سهمگین‌به‌اصل‌زور وبنای استبداد حمله‌برده وسالیان متمادی به‌شهادت جمعی از مطلعین کنونی باعناصر استبداد وارتجاع جنگیده واز هیچگونه شکنجه وآزار و حملات خطرناك نهراسیده، مانندسیلی‌خانه‌برانداز که ازکوهی سرازیرشود، یکه وتنها به‌استبداد واستبدادیان تاخته و سرانجام پس‌از فداکاریهای بسیار وفداکردن همه‌چیزحتی‌سرخودرا دراین‌عرصهٔ خطرناك درباخته، بالاخره باکفن‌خونین به‌خاك

سیاه خفته‌است.

آری:

هر کسی‌را نتوان گفت که صاحب هنراست
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

صفحات فرسودهٔ جریدهٔ **طوفان** که درحقیقت کارنامهٔ نهضت انقلاب سیاسی ایران بشماراست، بزرگترین شاهد برمدعای‌ماست. این‌مردشیفتهٔ ازخود گذشته درمعرکهٔ استبدادودر رواج‌بازار مستبدین‌ومهمتر ازهمه، دورهٔزمامداری‌عناصر مغروروم‌خالف حریت و آزادی‌طلبی‌درنامهٔ مزبورمطالبی هیجان‌آمیزومقالاتی‌تند و گستاخانه،منافی با اصول شوم وننگین فشار وخودسری نشرداده وهرروز براثر دسایس تبهکاران و راهزنان، گرفتارمصیبتی عظیم‌گشته. پس‌از استخلاص،مجدداً به خانهٔ اول بر گشته وعقاید‌پاك وبلند خودراکه بمنظور ازریشه درآوردن بنای ظلم واجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده‌است.

در دم واپسین که‌کابوس وحشتناك مرگ گریبان وی‌را گرفته ومشتی‌جلاد و فرومایهٔ ننگین، به‌پیکرمردانه‌اش حمله‌برده‌اند، باز ازپای ننشسته وبا زبان ازحلقوم خودچنین نعره برآورده‌است:

هرگز دل‌ما زخصم دربیم نشد — دربیم‌زصاحبان‌دیهیم نشد
ای‌جان به‌فدای آنکه پیش‌دشمن — تسلیم نمودجان‌وتسلیم نشد

درآخرین‌لحظه نغماتی‌دایر برعلاقهٔ به‌ایران وحریت وآزادیخواهی‌سروده‌وزبانش بدین اشعارمترنم بوده‌است:

به‌ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد

□□□

عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد

□□□

طعم آزادی زبس شیرین بود درکام جان

بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می‌شویم

بعقیدهٔ ما حقیقتاً اگر نقاش زبردستی بتواند منظرهٔ دلخراش ودرعین حال شرم‌آور آخرین لحظات جان‌دادن مرموز وی‌را ترسیم کند، از نظارهٔ آن خاره سنگ، خون خواهد گریست.

فرخی برای الفاظ فداکاری، آزادیخواهی، میهن دوستی، استبداد شکنی، سربازی، وبالاخره جانبازی، که ازدیرباز در کشورما معنی‌ومفهوم حقیقی نداشت، بلکه آلت اجرای مقاصد پست وشرم‌آورمشتی بیخرد طماع جاه‌طلب بود، مصداق حقیقی بشماررفت.

این پهلوان دلیر ایرانی درحقیقت سر خود برکف گذارده واگر به‌شرح احوالش کاملادقت‌شود، روشن‌می‌شود که فرخی مانندسایرمردان جبان وطماع که الفاظ آزادی و آزادیخواهی‌را سرمایهٔ جاه وجلال ودستگاه وریاست قراردادند، می‌توانست باا‌ندك انحراف ازعقاید اصلی (بدون اینکه کسی پی‌برد) زنده‌بماند وبلندترین مقام ریاست‌را اشغال کند، برخلاف این مرد خمیره وساختمانی غریب ونادر داشت.

یعنی درقبال بزرگترین مقام وشاید برابر برجسته‌ترین مردان دنیا حاضرنبود گردن کج کند:

فرخی، بهردونان درپیش دونان هیچوقت

چاپلوس وآستان بوس و تملق‌گو مباش

بلکه ازابرازعقاید خود کوچکترین‌هراسی نداشت‌وکمترین ارفاقی‌درهیچ محیط (شرق‌وغرب) قائل‌نمی‌شد. نص‌صریح عقایدخودرا اظهارمی کرد وبااصراری‌تمام عملی‌شدن آن‌را قلماًوقدماً تعقیب می کرد.

باچنین اراده‌ای آهنین وچنین صراحت لهجه که ازنوادرخلقت بشماراست، درمحیطی که زمرهٔ زمامداران ورؤسایش جزمشتی متملق، مداهنه‌کار، طماع‌وپول

پرست نبودند ودرعین‌حال‌در راه اجرای مقاصدفاسد خودباتمام نوامیس‌اخلاقی‌و مذهبی و اجتماعی‌مخالفت می‌ورزیدند. به‌عقیدهٔ مافرخی اقلادوازده سال‌دیر کشته وشهید شده‌است.

ولتر نویسندهٔ شهیر فرانسوی می گوید: حقایق را بگوئید ومردم را آگاه سازید ومطمئن‌باشید که کشته‌خواهید‌شد.

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید: دسته گل خونین افتخار، برگورهر مرد کم‌مایه‌ای‌نخواهد رست.

غزالی ازفلاسفه وبزرگان می‌فرماید: ازصدها هزار افراد بشر بیش ازتنی چندباکفن خونین، به‌سیه‌چال مرگ‌فرونخواهدشد.

شیخ‌عطارازبزرگترین‌حکماودانشمندان‌وعرفاچنین‌می‌فرماید:خاك گورستان رابو کنید، مزار رادمردان‌را ازبوی‌خون بشناسید.

فرخی از آن‌راد مردان وخونین کفنانی است که درمیدان مسابقهٔ این کشتار سهمگین دسته‌گل‌خونین افتخاررا باپنجهٔ آهنین خود ربوده‌و برمزارخویش‌نصب کرده‌است، تاازدیدگان یاران‌ودوستان خود گم‌نشود.

اگر هنوز در سراسر ایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی‌این‌مردآزادی‌-خواه را نشناسدوازاین‌روبیانات ماراحمل‌برمبالغه یااغراق یامعلل‌به‌غرض‌تشخیص دهندیا تصور فرمایند که نگارندهٔ این‌سطوربعللی چنددرمعرفی این‌عنصرفداکارراه گزافه‌وزیاده‌روی پیموده است، یا در ابراز حقایق وبیان‌رموززندگی، فداکاریهای وی بلندپروازی کرده، خوب است‌اقلا برای‌شناختن‌یکی ازشعرای‌انقلابی‌قرن‌اخیر ایران فقط درحدودیك‌ساعت صرف‌وقت‌فرموده، به‌نام مطالعه و تحقیق‌آثار ادب، مقدمهٔ نویسنده وشرح‌احوال‌فرخی‌رابا اندکی ازاشعار وی که بهترین‌معرف‌قریحهٔ اوست وصریح‌ترین سنداثبات مندرجات‌مقدمهٔ‌ماست،قرائت‌فرموده سپس بیطرفانه قضاوت‌فرمایند، تادانند که‌نگارنده نه‌تنها درمرحلهٔ اغراق‌ورودنکرده‌است، بلکه‌از هزاران یکی‌وازبسیاراندکی را برشتهٔ‌تحریرنکشیده است. البته‌درآتیهٔ تاریخ بهتر

وروشنتر قضاوت خواهد کرد. اینک شرح احوال وی:

شرح احوال فرخی

میرزامحمد، متخلص به فرخی، فرزند محمدابراهیم سمساریزدی، درسال ۱۳۰۶ هجری قمری دریزد متولدشد.[۱]

پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید.[۲] فرخی نزدیك پایان تحصیلات مقدماتی درمدرسهٔ مرسلین انگلیسهای یزد، بعلت روح آزادیخواهی و افکار روشن وی و اشعاری که برعلیه اولیای مدرسه می‌سروده، وی‌را به‌مناسبت شعر پائین که درحدودسن ۱۵ سالگی سروده‌است (قسمت بیشتری از آن درهمین دیوان ذکر گردیده‌است) ازمدرسه خارج نمودند.

۱. عبدالحسین آیتی نویسندهٔ کتاب **کشف‌الحیل** در **مجلهٔ نمکدان** دربارهٔ فرخی نوشته‌است: نام فرخی یزدی محمد، پدرش محمدابراهیم سمسار ازاهل یزد. تولدفرخی درسال ۱۳۰۲ هجری قمری و برادر مهترش که یازده سال از او بزرگتر است، نامش عبدالغفور ونام فامیلش فرخی و لقبش (ملت) تولدش در سال ۱۲۹۱ قمری بود. (چند سال قبل فوت شده است.)

۲. آیتی در **مجلهٔ نمکدان** دربارهٔ تحصیلات فرخی چنین نوشته است: «فرخی تحصیلات زیادی نداشت فقط درمکاتیب ومدارس قدیمه، فارسی‌را با اندکی از مقدمات عربی تا نیمی از **انموذج** آموخته‌بود، ولی پس‌از دریافتن آن مقدار خط وسواد علاقه به اشعار شعرا پیداکرده وبطوردائم دیوانهای شعر را مطالعه می‌کرد وبیش از همه کلیات‌سعدی و دیوان مسعودسعدسلمان همدمش‌بود، بطوری‌که خودش حکایت می‌کرد، طبعش‌از بررسی اشعار سعدی به‌شعر میل‌کرد، ولی از اشعار مسعودسعد متأثرشده، می‌خواست شعر و شاعری را بدرود گوید. عاقبت روح‌سعدی براوغلبه‌یافته و به‌سرودن اشعار آغازکرد و بارها می‌گفت‌هیچ شعر از اشعار سعدی مانند این رباعی درمن اثرنکرد که شیخ سعدی می‌فرماید:

گر در همه شهر یکسر نیشتر است — درپای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی کـه میزان دارد — میل‌از طرفی کند که زر بیشتر است

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی

داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی

دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی

جمله طفل خود بزدند، در سرای نصرانی

ای دریغ‌ازاین‌مذهب، داد از این مسلمانی

رویهمرفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی می‌باشد و معلوماتش فارسی ومقدمات‌عربی‌را فراگرفته، وچون‌ازطبقهٔ‌متوسط بود پس‌ازخروج‌ازمدرسه به‌کارگری مشغول گردید، واز دسترنج خود که مدتی درکارپارچه‌بافی ومدتی‌هم درکارنانوائی‌بوده، امرارمعاش می کرد.

درهمان‌اوان ازقریحهٔ تابناك وذوق سرشار خداداده، اشعاری بکربامضامین بیسابقه می‌سرود.

درطلوع‌مشروطیت‌وپیدایش‌حزب‌دموکرات‌درایران«فرخی»ازدموکراتهای جدی وحقیقی‌یزد، وجزءآزادیخواهان‌آن‌شهربوده‌است ودرغزلی آزادی‌را چنین تفسیرمی کند:

قسم به‌عزت‌وقدرومقام‌آزادی که‌روح‌بخش‌جهانست‌نام‌آزادی

هزاربار بود به زصبح‌استبداد برای دستهٔ پا بسته شام آزادی

به‌پیش‌اهل‌جهان‌محترم‌بودآنکس که‌داشت‌ازدل‌وجان‌احترام‌آزادی

درآن عصرچنین مرسوم بوده است که دراعیاد، شعرا قصائدی می‌ساختند درمدح حکومت وقت ودر روزعید در دارالحکومه می‌خواندند؛ «فرخی» برخلاف‌معمول وبرخلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ [1] هجری قمری مسمطی

۱. آقای‌علی بالاحاجی‌زاده، عضوعلمی‌انستیتوخاورشناسی فرهنگستان‌علوم‌آذربایجان‌شوروی که‌در بارهٔ‌فرخی‌مشغول تحقیق‌وتتبع می باشد، درتاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۶۲ نامه‌ای‌به‌نگارنده نوشته که‌طبق‌نوشتهٔ محمداسحق‌درتذکره‌ای که‌دربارهٔ‌شعرای‌معاصرایران‌درهندوستان‌تألیف
←

به‌مطلع :

عیدجم‌شد ای فریدون‌خو، بت‌ایران پرست
مستبدی‌خوی ضحاکی است این‌خو، نه‌زدست

نموده در آن کتاب ادعا کرد که ماجرای دوختن‌دهان‌فرخی درسال ۱۳۲۲ بوده است، در صورتی که در **دیوان‌فرخی** بسال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۷ نوشته‌شده، کدام یك صحیح است، و نظر نگارنده را خواسته‌است.

مسلماً محمداسحق نوشته‌اش نادرست‌است، زیرا دوختن دهان فرخی موقعی صورت گرفته که رژیم مشروطیت برقرار گشته‌بود ودرمجلس درجلسهٔ ۹۲ مورد مؤاخذه وسئوال فهیم‌الملك قرار گرفته ومعاون وزارت‌داخله (کشور) هم جواب داده‌است‌وفرمان‌مشروطیت درسال ۱۳۲۴ قمری‌صادرشده، پس‌نمی‌تواند‌درسال ۱۳۲۲ باشد وسال ۱۳۲۷ صحیح‌است.

آقای‌علی بالا درآخرین سئوال‌خود ازنگارنده‌پرسیده‌است: «انتقاداتی که محمدصدر هاشمی درمورد اثرجنابعالی نگاشته چه‌نظری‌دارید؟ البته‌بحث وتنقیدمذکور با اظهار نظر شخص‌جنابعالی بسیارمورد علاقهٔ اینجانب‌می باشد.»

ایرادوانتقاد مرحوم‌صدرهاشمی دربارهٔ تبعیدفرخی به‌کرمان‌است که‌آن‌مرحوم مدعی شده‌است، فرخی به‌کرمان تبعیدنشده‌است. گمان‌می کنم، بلکه یقین‌است که‌فرخی به‌کرمان تبعیدشده‌است، منتهی نه‌باموسوی‌زاده وضیاءالواعظین بلکه‌دریك‌نوبت دیگر بودوطبق‌اظهار وشهادت‌آقای غلامرضا آگاه که درمراجعت‌از‌تبعید در رفسنجان‌به منزل‌مرحوم والدایشان ورود نموده‌است.

آقای آگاه که همشهری‌فرخی وازاشخاص صدیق‌می باشد، اظهارمی کندکه فرخی در مراجعت‌ازتبعیدکرمان باتفاق تیمورتاش به‌رفسنجان‌واردمی شوند.

تیمورتاش به‌منزل مرحوم‌معین‌التجار وارد وفرخی به‌منزل‌مرحوم حاج‌محمدباقرمرشد یزدی‌ورودمی نمایدواز میزبان‌خود، خواهش‌می کندکه می خواهد، با یزدیهای‌مقیم‌رفسنجان ملاقات‌نماید. آقای‌غلامرضا آگاه وآقای‌غلامعلی‌مرشددرآن‌جلسه معارفه‌هم‌حضورداشته‌اند.

اما درمورد دیگرکه آقای صدرهاشمی انتقادنموده، آنهارا وارد دانسته دراین چاپ تصحیح شده‌است.

سئوال‌دیگرآقای علی‌بالا، درمورد اینکه آیا فرخی عضو حزب دموکرات بوده یانه؟ اطلاعات وتحقیقات‌نویسنده همان‌است‌که درشرح حال فرخی بیان‌شده؛ ولی ازتعریفی که‌ازحزب دموکرات‌نموده، اگرعضوحزب مزبورهم‌نبوده، قطعاً طرفدار (سن پاتیزان) حزب دموکرات بوده‌است.

تا آنجا که صریحاً به‌حاکم خطاب می کند:

خود تو می‌دانی، نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم، کسی‌را پایبوس
یا رسانم چرخ ریسی‌را به‌چرخ آبنوس
من نمی گویم، توئی در گاه هیجا همچو طوس
لیك گویم، گر به‌قانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

ساخت و در مجمع آزادیخواهان و دموکراتهای یزد خواند. همین امر موجب غضب «ضیغم الدولهٔ قشقائی» حاکم یزد واقع گردید[1] وامر کرد دهان فرخی‌را بانخ و سوزن بتمام‌معنی دوخته و به‌زندان افکندند[2] بعداز این ماجرا در انجمن بلدی متحصن شد.

آزادیخواهان و دموکراتهای یزد پس از مشاهدهٔ این امر شرم آور، در تلگرافخانه تجمع کرده و تلگرافی به‌مجلس و سایر مقامات مخابره کردند؛ این خودسری و بیدادگری که نمونهٔ کامل استبداد در دورهٔ مشروطیت است، عموم و کلای مجلس شورای ملی‌را برانگیخت که وزیر کشور وقت‌را سخت مورد استیضاح قراردهند، ولی وزیر کشور این حادثه جنایت‌آمیزرا تکذیب کرد، درصورتی که همان موقع

۱. وازطرفی‌هم دراثر مقاومتی که فرخی با اعمال و تعدیات ضیغم الدولهٔ قشقائی ازخود نشان‌می‌داد، اورا درشبی بایکعده ازرفقای آزادیخواه وی گرفته، به‌زندان تسلیم نمودند ودرموقع مذاکرات عتاب‌آمیز ضیغم الدوله که فرخی باکمال جرأت وجلادت دفاع از آزادیخواهان وخود می نمود، امرکرد دهان‌اورا بدوزند.

۲. آیتی در **نمکدان** دراین باره (دهان دوختن فرخی) چنین نوشته است: «این‌اشعار، ضیغم رابخشم آورده، درصدد آزار او برآمد واورا گرفته پس‌ازضرب وشتم وتوهین‌وحبس‌فرمان داد لب ودهان حقگوی اورا بهم دوختند وبعدازآنکه اندکی خشم‌اوفرونشست ولبهای سخنسرای‌شاعر ازهم بازشد، تادیرگاهی به‌التیام اشراق‌خود پرداخته، چون اطراف‌دهانش ملتهم گشت، بازهم‌خاموش ننشسته اشعاری می‌سرود ونزد این‌وآن می‌فرستاد وحتی‌اواخر زندانش چندخط شعر بردیوارزندان نوشت.

لب‌ودهانش مجروح ودرشهربانی یزد محبوس بوده‌است.

مذاکراتی که درمجلس دراین‌مورد بعمل آمد، بدین شرح بوده‌است.(نقل از شمارهٔ ۹۲ مذاکرات رسمی مجلس شورای ملی):

«آقای فهیم‌الملك اظهارنمودند: چندی‌است که شکایات زیادی ازحکام‌ولایات به‌مرکز می‌رسد؛ مخصوصاً ازحکامی که ازاول دولت جدید تاکنون برای عراق (اراك) معین‌شده؛ همینطور از یزد وگویا درآنجا دهن‌شخصی‌را دوخته‌اند؛ آیااین شکایت صحت‌دارد یاخیر.»

معاون وزارت‌داخله (کشور)جواب دادند: البته وزارت داخله آنهارا عزل می کند وباید درعدلیه رسیدگی شده درصورت صحت مجازات قانونی شوند. حکومت‌عراق‌هم احضارومدعیهای اورا به‌عدلیه‌رجوع نموده‌اند. درخصوص‌یزد هم راپرتی که‌ازنایب‌فراغه‌رسیده‌بود، به‌حکومت‌یزداخطارشدکه اورا به‌یزداحضار نموده ودرباب‌دهان‌دوختن‌هم تحقیق‌شد؛ بقید قسم جواب‌داده‌بود این‌مسئله کذب است وشخصی‌را بواسطهٔ قدح‌مشروطیت ومدح استبداد چوب‌زده‌ام.»

درهمان موقع‌شرح این‌جنایت درورق‌کاغذ بزرگ بوسیلهٔ چاپ‌سنگی‌طبع ومنتشر گردید که اینك عین‌آنرا درقطع کوچکتر گراور وضمیمه این شرح‌حال می‌نماید (صفحات۱۸و۱۹).

موقعی که فرخی درزندان محبوس‌بود، مُسمطی ساخته‌وبرای آزادیخواهان ودموکراتهای تهران به نام‌ارمغان فرستادکه (قسمت‌اول ازآن‌را ذکر می‌نمائیم):

ای‌دموکرات، بت‌باشرف‌نوع‌پرست[1]   که طرفداری مارنجبران خوی‌توهست

۱. آقای‌علی‌بالا حاجی‌زاده،عضو علمی‌انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم‌شوروی پرسیده است:«ازبعضی‌منابع‌چنین‌معلوم‌می‌شودکه ملك‌المتکلمین دوره‌مجلس‌اول‌شعرهای‌دموکرات فرخی راخوانده وازوی‌دفاع کرده‌است؛ آیااین‌صحیح بوده است یاخیر.

جواب: درآن‌موقع ملك‌المتکلمین‌حیات‌نداشته وبه‌دست‌دژخیمان محمدعلی‌شاه مقتول گردیده‌بود،بنابراین‌آن منابع ذکرشده، صحیح نیست.







اول مجلسیست که
فقط مشروطه ایران
برپا شده است

مخالفین قانونه ظالم قصاب
(مصباح الضلالت)

رهبر دوره مشروطه ایران
(ابلیس)

فراشباشی

(شیخ الاسلام)
(اصفهانی)

اندراین دوره که قانون شکنی دلها خست   گر ز هم مسلك خویشت، خبری نیست بدست

شرح این قصه شنو ازدو لب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام

بالاخره پس ازیکی دوماه اززندان فراراختیار کرد واین بیت را به خط خود باذغال به دیوارزندان نگاشت:

به زندان نگردد اگر عمر طی   من وضیغم الدوله وملك ری
به آزادی ار شد مرا بخت یار   برآرم از آن بختیاری دمار

بالاخره ضیغم الدوله معزول وحاج فخرالملك به حکومت یزد منصوب شدواز فرخی دلجوئی کرده به او گفت: اگرضیغم لب ودهان تورابهم دوخت من دهانت راپراز اشرفی می کنم وچنددانه اشرفی ناصرالدینشاهی دردهان اوریخت.

تقریباً دراواخرسال ۱۳۲۸ هجری قمری، به تهران آمدودرجراید اشعارآبدار ومقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشارداد. مطلع یکی ازآن اشعارچنین است:

دوش ایران رابهنگام سحردیدم بخواب   وه‌چه‌ایرانی سراسرچون دل عاشق خراب

این اشعار ومقالات که سخت دارای روح آزادیخواهی بود فوق العاده مورد توجه آزادیخواهان قرارگرفت وملیون ازآن استقبال شایانی نمودند.

فرخی تقریباً دراوایل دورهٔ جنگ جهانگیر گذشته (بین الملل اول) به بین النهرین مهاجرت کرده ومورد تعقیب انگلیسها قرارگرفت. ازاین رو ازبغداد به کربلا واز آنجا به موصل وازآنجا ازبیراهه وبرهنه پای به ایران مراجعت کرد.

پس ازمختصر توقفی درتهران موردحملهٔ ترورقفقازیها قرار گرفت وچند تیر گلوله بدوشلیك شد، ولی به وی اصابت نکرد.

دردورهٔ نخست وزیری وثوق الدوله باحکومت وی وقرارداد منحوس ۱۹۱۹ مخالفتها کرد ودراثرآن مدتها درحبس عادی ونمرهٔ ۱ شهربانی تهران زندانی گردید.

دراین موقع اشعارزیادی سروده که دوقسمت اول ازآنها راذکرمی نمائیم:

داد که دستور دیوخوی زبیداد   کشورجم را بباد بی‌هنری داد

Kashmir University Library
Accession No. ....

داد قراری که بیقراری ملت زان به فلک می‌رسد زولوله وداد

□□□

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت

همچنین باردیگر برای مدت دوسه ماهی در دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی در باغ سردار اعتماد زندانی شد.

خدمات فرخی به عالم فرهنگ و آزادی ایران

فرخی در اواخر سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد. صدرهاشمی در جلد سوم کتاب **تاریخ جراید ومجلات کشور** چنین نوشته است:

روزنامهٔ طوفان در تهران بصاحب امتیازی ومؤسس «فرخی» ومدیر مسئولی موسوی‌زاده تأسیس وشمارهٔ اول آن در تاریخ جمعه ۲ ذیحجه مطابق با ۲ سنبله ۱۳۰۰ شمسی انتشار یافته است. روزنامهٔ طوفان با کلیشهٔ سرخ که حکایت ازانقلابی بودن آن می‌نموده وبه‌طرفداری ازتودهٔ رنجبرودهقان وهواداری کارگران منتشر می‌شده وبه‌همین جهت به شرحی که ذیلا خواهیم نوشت مدیرآن، مرحوم فرخی، دراغلب کابینه‌ها یاحبس ویاتبعید شده است. مع‌ذلك بعلت ثبات وپایداری درعقیدهٔ خود بمحض اینکه اززندان نجات پیدامی کرد ویاازتبعید برمی گشت، روزنامه‌را باهمان روش سابق منتشرمی ساخت وهروقت روزنامه توقیف می‌شد، بادردست داشتن امتیازات روزنامه‌های دیگرعقاید سیاسی ونظریات خودرا درآن روزنامه‌ها منعکس می‌نمود. چنانچه در روزنامهٔ **پیکار، قیام، طلیعهٔ آلینهٔ افکار وستارهٔ شرق** روزنامه‌هائی بودند که پس ازتوقیف طوفان هرنوبت منتشر گردیده اند. طوفان درطول مدت انتشار بیش ازپانزده مرتبه توقیف گردید وبازمنتشر شده‌است؛ تااینکه بالاخره درسال ۱۳۰۷ شمسی فرخی بعنوان نمایندگی مجلس شورای ملی دردورهٔ هفتم تقنینیه، ازطرف مردم یزدانتخاب

گردید و در مجلس جزو اقلیت بود. بناچار ایران را ترك و طوفان برای همیشه تعطیل شد.

طوفان عنوان یومیه داشته و در سال اول هفته‌ای دو روز، جمعه و دوشنبه، و در سالهای بعد هفته‌ای سه نوبت، روزهای دوشنبه و چهارشنبه و جمعه، منتشر می‌شده است.

محل ادارهٔ روزنامه: تهران، خیابان لاله‌زار، نمرهٔ تلفن ۲۹۰؛ آدرس تلگرافی (طوفان)؛ قیمت اشتراك روزنامه: داخله، سالیانه ۸۰ قران، شش ماهه ۴۰ قران، در ولایات به اضافهٔ اجرت پست؛ خارجه سالیانه یکصد قران، شش ماهه ۵۰ قران؛ تك نمره ۸ شاهی؛ قیمت اعلانات صفحهٔ اول سطری ۳ قران؛ صفحهٔ ۲ و ۳ سطری دو قران؛ صفحهٔ چهارم سطری یك قران؛ سرلوحهٔ روزنامه در ابتدا دریای متلاطمی است که در وسط آن کشتی در حال غرق شدن است. این سرلوحه به رنگ قرمز می‌باشد و بعداً این سرلوحه برداشته شده و فقط کلمهٔ طوفان به رنگ سرخ چاپ شده است.

اولین مرتبهٔ توقیف روزنامهٔ طوفان شمارهٔ ۲۲ سال اول روزنامه بود که بجای آن مرحوم فرخی روزنامهٔ ستارهٔ شرق را منتشر ساخته است. بطوری که در صفحات این روزنامه مشاهده می‌شود، اغلب بعلت حقگوئی و طرفداری از ملت و حریت کراراً توقیف شده و جریده‌اش، مسلسل انتشار نیافته است.

اولین مرتبه توقیف روزنامهٔ طوفان در سال نخست، شمارهٔ ۲۲، مورخهٔ بیست و هفت ربیع الاول می‌باشد که فرخی شمارهٔ معمول و آینده خود را به نام روزنامهٔ ستارهٔ شرق[1] که خود فرخی مدیریت آن را دارا بود به نام شمارهٔ یك ستارهٔ شرق و شمارهٔ ۲۲ طوفان

۱. شماره‌هائی که تا سال سوم در موقع توقیف طوفان بعوض آن منتشر شده، نایاب، فقط مرتب آن ضمیمهٔ سه سال طوفان در یك جلد می‌باشد که مرحوم فرخی برای خود مرتب و جلد کرده است و آن را به آقای حائری‌زاده یزدی بعنوان یادبود سپرده است و معظم له نیز برای استفاده و چاپ این دیوان در اختیار نویسنده قرار داده‌اند. اینك بدینوسیله از مراحم شگرف و پربهای ایشان تشکر و مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم می‌دارد.

ح- مکی

ورباعی زیر که درسرمقالهٔ آن‌درج کرده بودمنتشرساخت.

شد خرمن ما دستخوش برق ببین
طوفان‌بخلاف رسم شدغرق‌ببین
خواهی اگر آن نکات‌طوفانی را؟
در آتیه از ستارهٔ شرق ببین

ودر صفحهٔ سوم‌همین‌شمارهٔروزنامه‌روی کلیشهٔ **طوفان** رباعی‌ذیل رادرج کرده‌بود:

هرخامه نگفت ناکسان‌را توصیف
هرنامه نکرد خائنان راتعریف
آن خامه ز پا فشاری ظلم شکست
آن‌نامه‌به‌دست‌ظالمین‌شدتوقیف

ودر صفحهٔ آخر همین شماره‌غزلی‌درج کرد که درقسمت غزلیات‌همین دیوان‌ضبط شده است‌وبیتی از آن این است:

آزادی است و مجلس وهر روزنامه را
هر روز بی محاکمه توقیف می کند

طوفان تاسال سوم چندین بار توقیف شد، ولی فرخی به توقیف روزنامه اعتنائی نداشته، افکارخودرا تحت‌عنوان روزنامه‌های‌دیگر ازقبیل‌روزنامهٔ **ستارهٔ‌شرق**، **قیام**، **پیکار** وغیره منتشر وتعقیب می کرده است.

در جلد سوم **تاریخ جراید ومجلات‌ایران**، تألیف محمد صدر هاشمی در بارهٔ سال دوم وسوم چنین‌نوشته‌است:

«درسال دوم دورهٔ مبارزهٔ شدید **طوفان** برعلیه‌دولت وهیئت حاکمه‌ومجلس می‌باشد. اغلب شماره‌های سال دوم دارای سرمقاله‌های تند وشدیداللحن است و فرخی مانندیك سرباز فداکاره خود را به‌میدان مبارزه افکنده است. برای نمونه عنوان بعضی ازسرمقاله‌های این‌سال‌رانقل‌می نمائیم:

«نهضت ملی لازم‌است» ـ «مجازات بشر ناقص است» ـ «مدفن سیروس می‌لرزد» ـ «صفوف‌متقابله» ـ «تذکرمجلس چهارم» ـ «فجایع انگلیسهادر بین‌النهرین» ـ «اولین‌محاکمه‌مهم»[۱] ـ «بایدتسلیم‌قانون‌شد» ـ «وزراء درپیشگاه‌پارلمان» ـ «متواضع

۱. دراین سرمقاله فرخی آمادگی خود را برای محاکمه با سردارسپه که تقاضای محاکمه اورا از مجلس شورای‌ملی نموده، اعلام داشته وازفتح‌باب اظهار خرسندی می کند. در پایان سرمقاله‌نوشته: «اینك ماو مجلس محاکمه».

به‌قانون‌محترم‌است» ـ «درپارلمان» ـ «قوانین آسمانی‌ومدنی» ـ «تذکر به‌روحانیون محترم» ـ «اسلام‌وآزادی» ـ «مترنیخ‌ایران» ـ «خانوادهٔ خیانت».

درسال دوم پس ازنشر شمارهٔ ۴ مورخ ۷ سنبله ۱۳۰۱ شمسی، **طوفان** توقیف گردید.

قبل از توقیف **طوفان**، جـرایـد **حقیقت**، **شفق سرخ**، **عصرانقلاب**، در تهران، و **راه نجات** در اصفهان، و **خراسان** در مشهد از طرف رئیس دولت توقیف گردیده ودرهمین‌شماره **طوفان** به توقیف آنها اعتراض کرده است.

توقیف **طوفان** خیلی طول‌نمی کشد و شمارهٔ ۵ آن درتاریخ ۲۲ سنبله‌منتشر می‌گرددوبه‌همین مناسبت این رباعی درصفحهٔ اول شمارهٔ مذکور درج‌است:

طوفان که ز توقیف برون می‌آید   جان در تن ارباب جنون می‌آید
زین‌سرخ کلیشه کن‌حذر ای خائن   اینجاست که‌فاش‌بوی خون‌می‌آید

درصفحهٔ چهارم این شمـاره تحت عنوان «تبریکات رفقا» تلگرافـات و نامه‌هائی که‌حکایت از خوشوقتی ازآزادی **طوفان**‌می کند، چاپ‌شده؛ این‌نامه‌هاوتلگرافات تمام (بغیرازیك‌ستون) صفحهٔ۴را فرا گرفته است.

بار دوم در این‌سال **طوفان** توقیف گردیده، پس از انتشار شمارهٔ ۳۱ سال دوم مورخ ۲۸ عقرب ۱۳۰۱ شمسی‌بوده و بجای آن مرحوم‌فرخی روزنامهٔ **پیکار** که صاحب امتیازآن موسوی‌زاده‌بوده، منتشرساخته‌است؛ از روزنامهٔ **پیکار** بیش از یـك شماره منتشر نگردیده است. علت تـوقیف شمارهٔ ۳۱ **طوفان** سرمقالهٔ شدیداللحن آن تحت‌عنوان«خیرمقدم» بوده. این‌سرمقاله‌بدین‌قسم‌شروع می گردد: «بالاخره پس‌از آنهمه انتظارو امید شب یکشنبه دکتر میلسپو به همراهی شوق و شعف قبلی آرزومندی اصلاحات...» قسمتهای دیگر این‌سرمقاله بدین قراراست: «بازهم قوام‌السلطنه مانند جغد شومی دراین ویرانه بتخت‌نشسته و منتظر است که اضمحلال و انهدام ایران باستانی‌را باچشم‌حریص و مرگبار خود مشاهده‌نماید.» درپایان سرمقاله خطاب به‌دکتر میلسپو می‌نویسد: «و ما شما را به‌حفظ دونکته و

حقیقت مهم توصیه کرده وامیدواریم که پیوسته این دو اصل مسلم را فراموش ننمائید. اول صحت عمل، دوم وظیفه‌شناسی.»

بجای شمارهٔ ۳۲ سال دوم طوفان، پیکار منتشر شده و آن‌هم توقیف گردیده است. شمارهٔ ۳۳ سال دوم در تاریخ ۸ دلو ۱۳۰۱ انتشار یافته است. سرمقالهٔ این شماره بعنوان «حقیقت فناناپذیر است» می‌باشد. در این شماره در ذیل عنوان «آئین طوفان» می‌نویسد:

«از این پس چنانکه معلوم می‌شود سر و کار طوفان با مستوفی الممالک خواهد بود...»[1]

«سرمقالهٔ شمارهٔ ۳۴ بعنوان «وظیفه کابینهٔ آینده» است و بدین قسم شروع می‌گردد: «آخر الامر تمایلات عامه و اکثریت پارلمان گویا مقدرات پیچ در پیچ کشور ایران را، یکمرتبهٔ دیگر در آغوش مستوفی الممالک انداخت. اکنون اوضاع مملکت پریشان، مشکلات از حد افزون، غارتگران و مفتخواران مسلط بر خزانهٔ ملت، سیاست داخلی و خارجی تاریک...»

پس از سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه، فرخی به خیال آنکه طوفان از توقیف خارج شده روزنامه را چاپ و می‌خواهد منتشر کند که نظمیه از انتشار آن جلوگیری می کند و از مطابع التزام عدم چاپ آن‌را می گیرد. در شمارهٔ ۳۵ شرح این مبارزه را بعنوان «دفاع در اطراف توقیف طوفان» اینطور نوشته است:

«واقعهٔ غریبی است: طوفان منتشر می‌شود و نظمیه از انتشار آن جلوگیری می کند. کابینهٔ قوام السلطنه بدون مدرک قانونی و برخلاف مواد قانون اساسی و مطبوعات بصرف ارادهٔ شخصی طوفان را توقیف نمود. مسلم است که ما برای مدافعه از حقوق خود می‌خواستیم طوفان را منتشر نمائیم؛ ولی قوهٔ مجریه مملکت به‌دست کسی بود که آن را سوء استعمال می کرد و ما از انتشار طوفان معذور بودیم. پس از سقوط کابینهٔ گذشته برای اینکه توقیف طوفان قانونی نبود یعنی ما تا موقعی احکام مجریان قانون

۱. فرخی نسبت به‌کابینهٔ مستوفی الممالک همواره حسن‌نظر داشته است. ح.مکی

رامحترم می‌شماریم که بامواد قانون‌مطابقت کند ودرغیراین مورد نقض آن حکم، حقیقتاً اجرای قانون محسوب می‌گردد، سعی‌نمودیم که طوفان رامنتشر کنیم.

مابه کمك رفقا به‌این مقصود موفق‌شدیم، ولی‌نظمیه چه می‌گوید؟ حکمی که رئیس دولت‌گذشته نموده است ولوآنکه قانونی نباشد تاموقعی که رئیس‌الوزراء فعلی ناسخ آن را صادرننموده، مجری‌است. لهذا مامراسلهٔ‌ذیل را به‌وزارت داخله نوشته وسوادآن رانیز کپیه ریاست مجلس ارسال داشتیم.

درشمارهٔ۳۶ فرخی نامه‌هائی راکه بعنوان شکایت به‌هیئت دولت، مجلس، ریاست مجلس، وزارت پست و تلگراف و بعضی از نمایندگان نوشته چاپ کرده است. منجمله نامه‌ای مورخ ۱ برج قوس‌توسط حائری‌زاده نمایندهٔ مجلس به‌ریاست مجلس نوشته که چنین است:

«دیر گاهی است که مبارزه و کشمکش بین قوام‌السلطنه وکارکنان طوفان صورت جدی بخودگرفته. اودرپایمال کردن قانون واجرای اوامراستبداد خویش لجوج ودسته اخیر برای دفاع ازحقوق حقه خود مصروجسور می باشند. برطبق تصمیم طوفان درتعقیب مراسلهٔ نمرهٔ۳۱۱ که برای حفظ حقوق خود از هیچگونه تشبث مشروعي خودداری نخواهند کرد. دیروزعبارت ذیل برپارچه نگاشته شده ودرعمارت طوفان نصب‌گردید: «دست خون‌آلود خیانتکارقوام‌السلطنه آزادیکش بدون‌مجوزقانونی‌طوفان‌پیکارراتوقیف نمود.» پس‌ازساعتی‌ناگهان به‌امرقوام‌السلطنه گروهی پلیس‌سواره وپیاده ادارهٔ طوفان رامحاصره کرده و بعقب آن جلوهٔ حقایق راربودند. برای استحضارخاطرشریف وآگاهی آنهائی که می‌خواهند به‌نمایندگی ملت معرفی‌شوند، بازتذکرمی‌دهیم که توسل وتشبث به‌هراقدام مشروعی‌تاتوقیف طوفان فرض وجدانی مامحسوب شده وتاوقتی که قوام‌السلطنه پس‌ازآنهمه اختلاس دربرج خودسری متهاجم‌وجسور است وطوفان درغرقهٔ کوچك خود اجباراًآزادی راترك گفته وبه‌حفظ خویش نیزایمن نمی‌باشد، وظیفهٔ خودرا ناچار باتشبث به‌اقدام تدافعی عملا اجراخواهد نمود.»

شمارهٔ ۵۹ سال دوم در تاریخ ۲۳ حمل ۱۳۰۲ منتشر شده است. محاکمهٔ موسوی‌زاده و شاه ایران و همچنین تبعید ضیاء الواعظین و موسوی زاده، همکاران فرخی مصادف با سال دوم انتشار روزنامهٔ طوفان بوده است.

شمارهٔ ۳۳ سال سوم[1] طوفان در چهار صفحه به‌قطع بزرگ به‌همان سبك سابق، در تاریخ پنجشنبه ۶ ربیع الثانی مطابق ۲۳ برج عقرب ۱۳۰۲ شمسی منتشر گردیده است. در این سال یك قسمت از ترجمهٔ کتاب بسوی اصفهان تألیف «پیر لوئی» که آن را «فتح الله ثقفی» ترجمه نموده، چاپ شده و نیز بعنوان پاورقی در صفحات دوم و سوم روزنامهٔ انقلاب کبیر روسیه طبع گردیده است.

گرفتاریها و کشمکشها و تبعیدهای متوالی دیگر به‌فرخی، مجال نشر روزنامه را نداد؛ تا سال ۱۳۰۷ شمسی که از طرف اهالی یزد برای نمایندگی دورهٔ هفتم مجلس انتخاب گردید و پس از تصویب اعتبارنامهٔ او در صدد بر آمد که طوفان را منتشر سازد. طوفان برای مدت کمی منتشر شد و در همین ایام یعنی در شب ۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ به مناسبت الغاء کاپیتولاسیون مجلس جشنی در ادارهٔ جریدهٔ طوفان منعقد نمود و در این جشن عده‌ای از مدیران جراید تهران شرکت نمودند؛ ولی اتفاق کتك خوردن فرخی در مجلس شورای ملی و تحسن او در مجلس و نداشتن آزادی برای خروج از مجلس اورا وادار به فرار مخفیانه از تهران نمود. پس از چندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد و بهمینجا انتشار روزنامهٔ طوفان خاتمه پیدا کرد.»

از مطالب تندی که فرخی درسال دوم منتشر نموده و صدر هاشمی مؤلف تاریخ جراید و مجلات ایران بدان اشاره نموده، مقالهٔ ذیل می‌باشد (نقل از شمارهٔ ۸ سال دوم جمعه ۲۹ محرم ۱۳۴۱ قمری برابر ۳۰ سنبله ۱۳۰۱) در صدر صفحهٔ اول بالای سرمقاله این چند سطر را نوشته و بجای سرمقاله ابوالهول ارتجاع درج کرده است:

۱. در این مورد مرحوم صدر هاشمی دچار اشتباه شده است؛ زیرا تا شمارهٔ ۳۷ روزنامهٔ طوفان سال سوم در دست است؛ بنا براین شمارهٔ ۳۳ نادرست است.

آقای سردارسپه

درمملکت مشروطه در مقابل مجلس یك نفر وزیر هرچند مقتدرهم باشد، قانون به اواجازه نمی‌دهد مدیرروزنامه راجلب به محاکمات‌عسکریه نماید. درصورت مقصربودن مدیرروزنامه، باید مقررات‌قانون‌اورا مجازات کند نه‌ارادهٔ شخصی.

ابوالهول ارتجاع

فشار ارتجاع هرروز دایم‌التزایدزندگانی باشرافت دراین‌محیط مرگبارومذلت- خیزرا،غیرممکن‌می‌سازد. عوامل‌دولت انگلستان درشرق عموماً ودربین‌النهرین و ایران،خصوصاً بیباکانه دواسبه بر پیکر آزادیخواهان تاخته دستهای‌آلوده و ناپاك خودرا تامرفق به خون پاك احرار رنگین می‌نمایند! از این پس تحصن درسفارت -گروکارگران- تشکیل‌هیئت متحده‌مطبوعات و... نتیجه وثمری‌ندارد.

یا باید مانند قائدین‌شجاع وفداکار اسلام (حسین (ع)، مصعب ابن‌زبیر) با یقین‌به مرگ ومغلوبیت دامن‌شهامت وجانبازی به کمراستوارنموده باایستادگی‌و استقامت دربرابرابوالهول خودسری وارتجاع سعادت وافتخار ابدی را درریزش خون‌بیگناه‌خویش‌مشاهده‌نمود.

بااینکه مانند شیخ بزرگوار نصیرالدین‌طوسی بایستی ازاین شهرخاموشان وکشورسراسر ننگ وافتضاح رخت بربسته باکوشش فراوان هلاکوی صالحی بچنگ آورده با مشت آهنین و شمشیر انتقام اودماغ ارتجاع‌را به خاك پستی و مذلت‌سائید.

تقاضای محاکمهٔ فرخی

درشمارهٔ دهم‌سال‌دوم‌مورخ پنجم‌صفرالمظفر۱۳۴۱برابرچهارم میزان۱۳۰۱،فرخی درزیرعنوان:

«انحصارمشاغل دولتی» «یا اختصاص منابع ثروت مملکتی» مقاله‌ای نوشته

وانتقاداتی نسبت به‌سردارسپه نموده ودرخاتمهٔ‌آن، چنین نوشته‌بود: «آقای خدایار خان میرپنج باأخذ حقوق منصب خود، به‌چه‌دلیل ریاست کل مالیات غیرمستقیم و خالصجات را اشغال نموده و یك نفرنظامی‌را به‌این شغل‌مهم کشوری، چه صیغه می‌توان نامید.

سردارسپه علیه‌فرخی به‌مجلس شورای‌ملی نامه‌ای می‌نویسدو تقاضای‌محاکمهٔ اورا می‌نماید.

درشمارهٔ بعدفرخی مقالهٔ زیررامی‌نویسد (نقل ازشمارهٔ ۱۱، سال‌دوم، جمعه۷ صفرالمظفر۱۳۴۱، ۲ میزان (مهرماه) ۱۳۰۱):

اولین محاکمه

« هنگامی که سقراط آن رب‌النوع اخلاق وآن حکیم دانشمند را به‌اتهام پیروی ومتابعت‌ازسی گانه به‌محبس کشانیدند؛ زمانی که آن‌متهوروطن‌پرست‌راسوفیست‌های سفسطه‌باف به جرم هدایت مردم به راه حق به زندان انداختند، مخالفین او یعنی کسانی که بهیچ‌چیزدرعالم عقیده‌نداشتند مجلس‌محاکمه برای‌او تشکیل‌داده‌وبجهت اثبات تقصیرآن بیگناه مسندهائی به‌قضات دورازعدالت تقدیم‌نمودند.

سقراط به‌میل خود محکوم‌شد و تازمانی که به‌جبرقصد نوشیدن شوکران تلخ یاآن جام زهررا داشت باکمال جرأت وقوت قلب شاگردان خودرا که دامن شکیبائی، چاك کرده، اشك حسرت‌می‌ریختند، به‌صبروتقوی نصیحت می‌کرد. حتی شبی که فردای آن بایستی سقراط بدرود زندگانی‌گوید شاگردانش اورا به‌فرار تحریص نمودند، ولی‌آن وطن‌پرست فرزانه درجواب گفت:

من‌راضی هستم که تسلیم قانون مملکت خود بشوم، اگرچه‌آن قانون بغلط دربارهٔ من‌مجری‌گردد.

افکارورفتار بزرگان همیشه دستور وسرمشق دیگران‌است. واینك مابانهایت فروتنی‌وانکساربه‌پیروی آن‌استادبزرگوارو آن‌نابغهٔ‌عصرخودراتسلیم‌قانون‌می‌نمائیم.

زیرا به‌قراری که شنیده شده آقای وزیر جنگ عریضه‌ای به‌مقام مجلس عرض و تقاضای محاکمهٔ مارا از پارلمان نموده‌اند. پس از اینکه مدیر جریده تبعید شد و دیوان محاکمه تشکیل نشد؛ پس از اینکه مدیر یك روزنامه شلاق خورد و بازپرسی در میان نیامد؛ پس از اینکه در نتیجهٔ فشار حکومت نظامی و تهدید قلمهای حق‌نویس و زبانهای حقگو بشکستن و بریدن که اعلان آن نیز به دیوارها الصاق شد مسئلهٔ تحصن پیش‌آمد و بالاخره در تعقیب و دستگیری و کتك خوردن دو نفر مدیر جریده در چند روز قبل که هنوز در زندان ارتجاع محبوسند! به‌استناد مقالهٔ شمارهٔ گذشته طوفان و شماره‌های قبل از آن که افکار محبوس جامعه را بدون اندیشه و هراس منعکس نموده بود به‌محاکمه دعوت شده‌ایم.

زهی خرمی و سعادت !؟ مگر ما چه نوشته بودیم؟ ما نوشتیم که در مملکت مشروطه قانون اساسی مقدس بوده ومافوق هرقوه محسوب می‌شود. مانوشتیم که تجاوز از حدود قانون تولید مسئولیت می کند واین مسئولیت برای هرمتجاوزی مجازاتی معین می‌نماید. مانوشتیم که باوجود پارلمان حکومت نظامی بی‌معنی و بی‌منطق است. مانوشتیم که تحویل چندین شغل به‌یك نفر در این مملکت که مردمانش از بیکاری بجان آمده‌اند خارج از حدود عدالت است.

این بیانات محاکمه مارا ایجاب نموده وما این خبر مسرت اثر را باخوشوقتی وشادی تلقی می نمائیم.

اگرچه وزیر جنگ در عریضه‌ای که به‌مجلس عرض نموده، متذکر گردیده‌اند: درصورتی که پارلمان ازمحاکمهٔ ما قصور ورزد ناچار دولت بقوهٔ خود این محاکمه را مجرا خواهد نمود! حیرت انگیز است درجائی که دولت دست نشانده ومنتخب پارلمان محسوب می‌شود ومجلس درمملکت مشروطه مافوق هرقوه شناخته شده وقانون، هیئت دولت‌را درمقابل مجلس مسئول دانسته وتمام افرادرا دربرابر خود متساوی وبی‌تفاوت معرفی می کند، اینگونه محاکمات ازوظیفهٔ دولت خارج بوده وایشان نمی‌توانند قانون‌را ملزم به‌اجرای این محاکمه‌نمایند.

با این وجود ما خوشوقتیم که برای اولین دفعه وزیر جنگ خودرا راضی

نموده‌اند به محاکمه تسلیم شود. ومارا به‌قضاوت دعوت نمایند، بلکه ما حاضریم در مقابل محکمه که تشکیل می شود بااینکه ادعای مامحتاج به‌محاکمه نبوده و هروجدان باحقیقتی به‌صدق دعاوی مااعتراف می‌نماید؛ متعمداً به‌محکومیت خویش اقرار ودامان بیگناه خودرا آلوده به‌خون بنگریم، ولی‌راه تاریك ومسدود محاکمه وزراء باافراد ملت مفتوح شده‌تساوی حقوق‌عامه دربرابرقوانین مملکتی ثابت گردد.»

طوفان درسال دوم شمارهٔ ۳۱ درکابینهٔ قوام‌السلطنه توقیف‌شد وفرخی بجای طوفان، روزنامهٔ قیام رامنتشر نمود ودرشمارهٔ ۳ روزنامهٔ قیام بواسطهٔ حملاتی که به‌سلطان احمدشاه شده‌بود که چراشاه فرمان‌عزل وبرکناری‌قوام‌السلطنه‌رانمی‌دهد، سلطان احمدشاه به‌محکمهٔ دادگستری شکایت کرد که اینك ازنظرتاریخ واهمیت‌این محاکمه درتاریخ مشروطیت رونوشت عین‌مقالهٔ مزبوروجریان دادرسی رادراینجا نقل می‌نماید.

ضمناً باید تذکرداد که درخلال این محاکمه‌کابینهٔ قوام‌السلطنه ازکار افتاد وکابینهٔ مستوفی‌الممالك روی‌کارآمد ومیرزا حسن‌خان مستوفی‌الممالك سلطان‌احمد شاه رامتقاعد ساخت که شکایت خودرا مسترددارد وبه‌همین کیفیت هم عمل شد و پس‌ازیك جلسه‌محاکمه، شاه شکایت خودرا مستردداشت.

اینك اصل مقاله وجریان دادرسی درداد گستری که عیناً از روزنامهٔ‌طوفان و روزنامهٔ قیام که بجای طوفا نمنتشرشده، نقل‌می گردد:

ك

وضعیت پوشالی[1]

«هرمملکتی که‌دارای چنین‌وضعیتی‌شده باشد، آن مملکت روبه‌فنا ومحو، روبه‌زوال

۱. مقالهٔ وضعیت پوشالی درشمارهٔ ۳ روزنامهٔ قیام مورخ سه‌شنبه سوم دلو ۱۳۰۱ برابر ۵ جمادی‌الثانی ۱۳۴۱ منتشرشده که صاحب امتیاز آن سید مهدی تفرشی‌ومدیر و مؤسس موسوی زاده بود.

درصفحهٔ ۲ دردوستون اول در زیرکلیشه «ایران‌آزاد» که مدیر وصاحب امتیاز آن ضیاءالواعظین بوده، مقالهٔ مزبور بچاپ رسیده است.

و پستی گذارده است (وضعیت پوشالی). اعتراف به‌این حقیقت فاش برما گران است که وضعیت مملکت ماصورت پوشالی به‌خود گرفته وهیچ‌مقامی ازمقامات آن دارای وضعیت ثابت وصالحی نمی‌باشد.

ملت ساده‌لوح ایران درپرده‌های این وضعیت اصلاح اموروترقی جامعه‌را انتظار می‌برد!

آیا وضعیت مملکت ماپوشالی نشده‌است؟

بااینکه‌می‌بینیم سلطنت‌ما پوشالی، مجلس‌ماپوشالی، حکومت‌ماپوشالی‌است، چگونه انتظارداشته باشیم که شئون‌جامعه‌محفوظ مانده وحیثیات مملکت درخارج وداخل محترم باشد.

درمملکت مشروطه‌واستبدادی‌شاه مادامی که برسریرسلطنت نشسته‌نمی‌تواند خودرا بیعلاقه نسبت به‌مملکت بداند. هرقدر هم بی‌حس وعیاش و خوشگذران وپول دوست باشد باز به مملکت و تاج و تخت بی‌اعتنا نخواهد بود ودرخلال خوشگذرانیها ومنفعت‌پرستیها راضی‌نمی‌شود که زمام اموربه‌دست کسی قرارگیرد که دراثرزمامداری اوشورش وهیجانی میانهٔ مردم برضدسلطنت ریشه بدواند واقلا عملهٔ خلوت رامراقب اعمال زمامداران قرارمی‌دهد وندمای مجلس عیش‌ونوش را به‌استطلاع ازحال مردم ونظریات آنها وادارمی‌نماید.

آیابدبختی این‌ملت‌نیست که‌ازپادشاه‌امروزه ماأثرعلاقه‌مندی‌نسبت به‌مملکت دیده نمی‌شوداسفرمی کند درحالتی که ملت‌ایران ازعلل موجبهٔ‌آن مسافرت بخارج ودیدن احوال ممالك سائره ومشاهدهٔ ترقی ملل تغییری درحال اومشهودگردد!

درحالت‌غیررسمی‌می‌رود؛ باکروفرزیادوطنطنهٔ پوسیده‌و کهنه‌شده‌برمی‌گردد بدون اینکه دررفتن ازانتظام امورمملکت مطمئن ودرمراجعت دراصلاح امورسعی وکوشش نموده وعلاقه‌مندی‌مختصری به‌آسایش مردم نشان‌بدهد.

عجبا اینهمه‌استرحام‌واستغاثه ملت‌درگوش اومؤثرواقع‌نشده، توجه به‌مسائل مهمه ازاودیده نمی‌شود.

اگراز اوضاع داخلی وعدم‌صلاحیت زمامدار کنونی بیخبراست، پس صرفنظر ازمقام سلطنت ازمقدسترین وظایف اولیهٔ ملت خواهدبود.

واگرمطلع است وتأثیرطلاو زن احتیاجات عامه‌رابه‌ترقی واصلاحات‌دربرابر چشم اوحقیر نموده پس کاملا حق باماست که چشم امیدازاوبرداشته واین‌روزنه را هم مسدود بدانیم! واگراینطورنیست چرا بـه‌این‌پریشانی وبه‌این بیقانونی، به‌این ویرانی وبدبختی خاتمه نمی‌دهد؟

واگراطرافیانش دست نشاندهٔ اجنبی واغفال کنندهٔ اوهستند درصورتی که واقعاً رشدنموده‌ومالك‌عزم‌وارادهٔ‌خودمی باشد، خوبست‌هرچه زودترخودرا ازدست اطرافیان نجات داده وبه‌آغوش بازملت کاملامطمئن گردد.

مسلم است که آغوش ملت برای پادشاه محکمترین سنگرها و رفیع ترین قلاع است.

یك قدم بطرف ملت و ابراز یك دقیقه از دقایق وطن‌پرستی وملت خواهی، فریاد زنده باد پادشاه محبوب رااز اقصی بلاد ودوردست‌ترین دهات ازحلقوم پاك ملت خواهد شنید.

امروزملت چه می‌خواهد؛ امروز مملکت به‌چه چیزمحتاج است؛ به‌انداختن این کابینهٔ مشئوم وویران کنندهٔ ایران، برروی کارآوردن یك کابینهٔ صالح وتمایل روشن به‌تقویت آن.

مکرر گفته‌اند که اعلیحضرتا قوام‌السلطنه وبرادرش خیرخواه ملك و ملت نبوده؛ ترقی جامعه وحفظ حیثیت مملکت رادرنظرنداشته؛ میل و ارادهٔ اجنبی را مقدم برهمه چیزمی‌دانند؛ کوچکترین علاقه به‌حفظ این کابینه ازطرف اعلیحضرت خشم ملت‌را ازپادشاه وعدم‌رضایت‌ازمقام سلطنت‌را ایجاب‌می‌نماید.»

پایان مقاله

تبریك و تهنیت پادشاه ـ موسوی‌زاده[1]

«امروز اولین روزیست که پس‌ازهفده سال مشروطیت بسمت تساوی حقوق افراد پیش می‌رویم؛ آغاز سعادت وخوشبختی ایران امروز است؛ زیرااصل هشتم قانون اساسی: «اهالی‌مملکت ایران درمقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود» درمحکمه قضاوت عمل‌می گردد.

آزادیخواهان واحرارفداکاراین مملکت ستم کشیده که جوروبیداد سلاطین خودسر آنهارا فرسوده وناتوان نموده بود درخلال محاکمهٔ امروز می‌توانند به‌یکدیگرتبریك وتهنیت گفته بلکه امروزرا جشن تاریخی وعید آزادی بشمارند؛ زیرا امروز دو ساعت ونیم قبل ازظهر دریکی از محاکم استیناف پادشاه ایران و موسوی‌زاده مدیرقیام محاکمه خواهندشد.

اگر شمارهٔ سوم قیام وسطوری که در صفحهٔ دوم آن روزنامه در ذیل کلیشهٔ «ایران آزاد» به‌پادشاه ایرانبدبختیهای ملت راتذکر داده‌بود ازنظرهاگذشته باشد خواهیددانست که محاکمه برای‌چیست.

شادمانی ومسرت مابرای این‌است که‌تصورمی کنیم شاه ایران‌به‌مدارج‌رشد قدم‌نهاده وسعی‌می کند که‌حقوق سلطنت‌مطابق قانون‌محفوظ بماند.

شکروسپاسی راکه درقبال اینگونه محاکمات بافریاد زنده‌باد شاه عدالت‌پرور نثار اعلیحضرت خواهند نمود ودیعهٔ‌گرانبهائی است که فقط در طوفان این دریای متلاطم و بی‌قید به عظمتهای کهنه شدهٔ دیهیم واریکهٔ شاهنشاهی محافظت می‌شوند.

بااینکه‌محکومیت اعلیحضرت راقانون‌تصریح نمی کند، مابه‌نام‌تساوی‌حقوق عموم، پادشاه‌ایران رادرحاضرشدن به این محاکمه،تشکرمی کنیم.

ما رفقای آزادیخواه خود ضیاءالواعظین و موسوی‌زاده را به این محاکمه

۱. نقل‌ازشمارهٔ ۳۵ روزنامهٔ طوفان مورخ۱۵ دلو۱۳۰۱.

روانه نموده و افتخار عدالت را بدرقهٔ راه ایشان می نمائیم.

اگر این محاکمه به‌ضرر ماهم تمام‌شد و رفقای ما محکوم شوند باز ما خرسندیم که راه قضاوت و رسیدگی به‌همت آزادی مفتوح می گردد.

ما نمی دانیم رفقای ما ضیاء الواعظین و موسوی‌زاده کدام یك مسئولیت محاکمه را قبول نموده و اقبال خواب آلود عدل و نصفت را بیدار خواهند نمود. و با اینکه طبیعت هم گویا به‌غیر از دو سه نفر در قرعهٔ هیئت منصفین این محاکمه به ما مساعدت ننموده است، باز ما از وقوع این محاکمه مسروریم و در جریان آن با پیشانی باز و قلب پاك می رویم.

بدیهی است در این محاکمه که قانون علنی بودن آن را ایجاب می کند، وجود آزادیخواهان حضور داشته و هیئت منصفین و حاکمه نیز به‌نام خداوند و انتقام سهمگین ملت به‌مسئولیت وجدانی و قضاوت عادلانهٔ متوجه‌شده، رأی محکمه را بر پایهٔ بیطرفی و عزت نفس خواهند نهاد.

هیئت حاکمه : آقا شیخ رضا دهخوارقانی، آقا حسین همدانی، آقا سید هادی نوری (عقیلی)، شریعت‌زاده و آقا شیخ علی اکبر مازندرانی.

هیئت منصفه : امین الملك، سیف الممالك خلج، اعتماد الاسلام بهبهانی، آقا سید محمد تقی هراتی، آقا شیخ احمد تجریشی، آقا میرزا رضاخان نائینی، آقا شیخ محمد علی تهرانی و ترجمان الدوله.

گویا از هیئت منصفه فوق ۵ نفر اول اصلی و سه نفر اخیر فرعی محسوب شده اند.

محاکمه[1]

چنانچه در شمارهٔ امروز طوفان اشعار شده بود، امروز در ساعت مقرره محاکمه اعلیحضرت و موسوی‌زاده مدیر قیام شروع گردید.

۱. نقل از طوفان غیرعادی (فوق العاده) مورخ یکشنبه ۱۵ دلو ۱۳۰۱.

هیئت حاکمه ومنصفه به‌شرحی که معرفی نموده‌بودیم برمسندهای مخصوص قضاوت نشسته بودند. وجوه آزادی‌طلبان وتودهٔ حقیقی ملت گریان وخندان بسمت این‌محاکمه برای تماشا می‌شتافتند.

گروهی سیل اشك و سرشکشان محیط‌قدرت‌بشری‌رامتزلزل کرده وبرای یك مدیر روزنامهٔ ضعیفی راکه قضات علاوه برالقای سطوت وفشاربه ایشان ازطرف مقام سلطنت خودنیز بنفسه‌تصمیم به‌محکومیت ضعیف گرفته بودند، مشاهده کرده و به‌مرعوبیت بشرازطرف قوی‌وبه طرفداری اوازعنصرزورمند گریه می‌نمودند.

جمعی‌نیزبشاش ومسروربودند؛ برای‌اینکه‌راه محاکمه‌رامفتوح‌دیده وفرشتهٔ عدالت‌را باتبسمی اندوهگین برلب‌بال گشوده، برفرازسرآزادی مشاهده می‌کردند قریب هزارنفر برای‌سیرتماشائی این‌قضاوت حاضرشده واین‌ساعت سعادتمندرا به یکدیگر تبریك می‌گفتند.

مانیز برای مرتبهٔدوم به‌اعلیحضرت‌استقبال این‌محاکمه راتبریك‌گفته‌وصورت محاکمه برای اطلاع عموم که بیشترازهرچیزبه آن‌علاقه‌مندهستند درتلو طوفان‌غیر-عادی اشاعت می‌دهیم:

اینك صورت محاکمه

رئیس محکمه ـ آقای موسوی‌زاده دعوی اقامه‌شده برجنابعالی، توهین به‌مقام سلطنت است. آیا خودشما یاوکیل‌مدافع شمابرای دفاع حاضر خواهیدشد یامحکمه‌برای جنابعالی تعیین‌وکیل‌نماید؟

موسوی زاده ـ اولا فوق‌العاده خوشوقتم که این محاکمه‌که اولین محاکمهٔ مطبوعاتی منعقدشده درحالیکه مدعی‌العموم به‌نام‌نامی اعلیحضرت‌شاه وشخص‌اول مملکت‌مرا دعوت به‌محکمه‌نموده‌است به‌عقیدهٔ‌من امروز روزمظفریت آزادی‌وساعت فتح‌وفیروزی ملت‌بشمار می‌رود.

اعلیحضرت شاه‌زعماًللمرتجعین پس‌از۱۷سال مشروطیت امروز حاضرشده

که عظمت قانون را در ایران بلکه در تمام دنیا ثابت نماید و در نتیجه رشد و لیاقتی که امروز در ذات شاهانه مشاهده می‌شود، بوسیلهٔ این محاکمه می‌خواهد مملکت را به مشروطیت و خود را یکنفر پادشاه قانونی معرفی نماید.

سزاوار است در صفحات تاریخ این اولین قدمی را که برای تعظیم قانون شخص اول دولت برداشته ثبت شود.

قبل از اینکه وارد در صلاحیت محکمه و عدم صلاحیت آن و صحت انتخاب هیئت منصفه و عدم صحت آن بشوم اعم از اینکه پس از تکمیل مقدمات و لوازم لازم الرعایه قانونی به غرض محکوم شوم یا بحق تبرئه شوم تشکیل این محکمه و طرح این دعوا و احضار خودم را برای این محکمه از افتخارات بزرگ دورهٔ زندگانی خود می‌دانم؛ زیرا اولین محکمه است که تشکیل شده برای حفظ حقوق بین یك نفر پادشاه و یك نفر روزنامه‌نگار ملی. و از طرفی برای شخص شخیص اعلیحضرت شاه هم فوق العاده این اقدام بزرگ و شایان تمجید است.

واما در موضوع اتهامی که به من متوجه شده البته شخص آقای مدعی العموم و هیئت حاکمه و هیئت محترم منصفه تصدیق خواهند کرد که فقط من بموجب احضاریه مجملی که نه جهت احضار در آن مندرج و نه موضوع دعوا را برای من منکشف کرده بود، فقط احضار شده و با اینکه می‌توانستم طبیعتاً و قانوناً در این جلسه امتناع از حضور کرده، معهذا عشق مفرط و شوق شایانی که به مقام محکمهٔ قانونی داشته و تعظیمی را که برخود حتم می‌شمردم در مقابل آن بنمایم بدون سابقه و بدون اطلاع شخص خودم برای حضور در محکمه استقبال کردم.

البته مطابق مواد قانونی که تصریح به این مسئله می‌نماید، لازم بود در مرحلهٔ اولی جهت احضار من و موضوع دعوا که بعبارهٔ اخری سواد ادعانامهٔ آقای مدعی العموم باشد به من اخطار شود.

در این صورت که از طرف محکمه این قصور بعمل آمده، تصور می‌کنم موافق مادهٔ ۲۱۳ درصورتی که احضارنامه موافق مقررات این فصل ترتیب و تبلیغ نشود، محکمه که احضارنامه فرستاده از درجهٔ اعتبار ساقط است.

علیهذا باحفظ اعتراضاتی که به مقام محترم محکمه وهیئت‌منصفه‌دارم‌ازمقام محترم محکمه تقاضامی کنم احضاریهٔ قبل‌مراالغاء کرده احضاریه جدیدی به‌انضمام سواد ومتن ادعانامهٔ آقای مدعی‌العموم کتباً به‌من ابلاغ‌شودوبعد ازوصول احضاریه وتکمیل مقدمات قانونی مدت مقتضی به‌من مهلت داده تاکاملا به‌دلایل اتهامیه خود مراجعه و درمقابل اسنادی که برای‌مدافعه حاضراست به‌محکمه تقدیم شود.بدیهی است این تقاضای قانونی مرامحکمه که دراولین‌قدم می‌خواهد بیطرفی خودش‌را نسبت به‌من که یك‌نفر عادی وطرف‌دیگر مقام سلطنت‌است رسید گی کرده وقبول خواهند فرمود.

رئیس محکمه ــ در جواب اخطار محکمه به اینکه شما خودتان وکیل معین می کنید یاخود مدافعه می کنیدبیاناتی‌خارج ازموضوع‌فرمودید و تمسك‌جنابعالی به مادهٔ استنادیه که راجع به‌محاکمهٔ‌حقوقی‌است، بیوجه است. خوب‌است‌جواب این اخطاررا بفرمائید وهراعتراضی‌داریددرمقام مدافعهٔ آزادانه می‌توانیدبفرمائید وتعیین این‌جلسه برای‌همین‌مسئله بود.

موسوی زاده ــ امااینکه فرمودید این‌ماده که متوسل‌شده‌ام‌راجع‌به‌محاکمات حقوقی است، ناچارم عین مــادهٔ جزائی را به محکمه تذکر بدهم. ماده باید در احضارنامه جهت احضارذکر بشود. البته‌مطابق این ماده هیچ فرقی‌بین محاکمات حقوقی وجزائی نبوده وقبل ازآنکه‌احضاریه صورت قانونی به‌خود بگیرد و من رسماً وقانوناً دعوت نشده باشم، محکمه حق احضار اخیررا به من‌نداده؛ بعد از آنکه مقدمات‌حضور من‌درمحکمه صورت‌قانونی‌پیدا نکرده، البته‌مکلف به‌جواب آن اخطارخواهدبود.

رئیس محکمه ــ استناد به مادهٔ مزبورنیز بیموقع است؛ زیرامادهٔ‌مزبورراجع به‌محکمهٔ صلیحه است.

موسوی زاده ــ مادهٔ دیگر تصریح می کند ــ مادهٔ ۳۰۸ ــ باید دراحضاریه‌سواد ادعانامه به‌متهم ابلاغ‌شود؛ دراین‌صورت باموادسابق‌الذکر تاسواد ادعانامه برای

من فرستاده نشود و به دلایل اتهامیه خود کاملا سابقه پیدا نکنم، تصور می کنم اخطار محکمه بیمورد بوده باشد. پس از ارسال سواد ادعانامه درظرف مدتی که محکمه به من برای مطالعه مدت می‌دهد، خود یا وکیل خودرا برای مدافعه معرفی خواهم کرد.

مدعی‌العموم استیناف ـ هنوز شروع درمحاکمه نشده ومقصود ازاخطار به آقای موسوی‌زاده حضور درمحکمه برای ایفای حق قانونی‌خودبوده است.

منظور این بوده که دعوی بدوی به‌نظرایشان درمحکمه رسیده واین اخطار شده به ایشان که می‌توانندخودمحاکمه کرده یامحکمه به‌ایشان امهال‌داده که‌وکیل قانونی خودرا برای‌اینکه‌کاملا ازدعوی‌مدعی‌العموم بتواندمدافعه کند. درجلسه‌ای که تعیین خواهدشد همراه خود بیاورد ونیزلازم می‌دانیم که این‌نکته را به‌ایشان تذکردهم، جریان‌محاکمات دراین‌محکمه تابع‌اصول‌مخصوصه است که درمحبث مستقلی اصول محاکمات جزائی پیش‌بینی کرده ومنظور ازاین‌جلسه ایجادمقدمات کار واخطار این‌حق قانونی آقای‌موسوی‌زاده است. بنابراین‌محلی‌ازبرای‌تعرضات باقی نمی‌ماند. بهتر این‌است که‌آقای موسوی‌زاده جواب اخطارقانونی محکمه را بدهند. بعدازآنکه محکمه عین تقاضانامه وادعائی که‌پارکه‌بدایت براو کرده برای ایشان قرائت بنماید، مدعی‌العمومی این‌محکمه هنوز بیان ادعای خود را ننموده وقانوناً باید بعدازطی این‌مراحل‌قانونی‌ادعانامهٔ خودرا اظهاربدارد. نظربه‌نظارتی که در حسن جریان محاکمات قانون برای مدعی عمومی قرار داده این اشارات شد. ازطرف محکمه راپورت مدعی‌العموم بدایت بعنوان ریاست پارکه‌استیناف قرائت شد.

موسوی‌زاده ـ چنانچه قبلا به محکمه محترمه عرض کردم، قبل از اینکه مواد ادعانامه ودلایل اتهامیه باتمام جهات برای من‌فرستاده نشودوپس ازمطالعه و دقت‌دلایل دفاعیهٔ خودرا حاضرنکنم، نمی‌توانم این اخطار محکمه‌را به‌خودمتوجه بدانم. تقاضامی کنم هرچه‌زودترمتن ادعانامه ودلایل‌اتهامیه مطابق حق قانونی که

٥

دارم برای من فرستاده شود. البته خودم یا وکیل خودم برای محاکمه حاضر خواهیم شد.

ازمقام محترم محکمه تقاضا می کنم، چون قضیه مهم است، همانطور که به قضیه اهتمام داده تقاضای مرا بپذیرند ودرجلسهٔ بعد، که البته مناسب موقعیت واهمیت موضوع محکمه، آن‌را معین می نماید؛ خودم یا وکیلم حاضر خواهیم شد؛ دیگر بسته به رأی محکمه است.

رئیس محکمهـ اگر مقصود جنابعالی تهیه لوازم دفاع واهمال محکمه است، قانون به جنابعالی حق داده که بعد از این اخطار درظرف یك هفته وکیل خودرا به محکمه معرفی نمائید. بنابراین جنابعالی درمدت مقرره می توانید که اسنادولوازم دفاعیه خودرا تهیه نموده وجهات وموجبات این محاکمه‌را ازروزنامهٔ استنادیه کشف نمائید. اموری که موجب اتهام وتعقیب جنابعالی شده است، همان مقالهٔ مندرجه درروزنامه است. علیهذا جواب این اخطار محکمه‌را بفرمائید که خود جنابعالی یا وکیلی که معین می نمائید، مدافعه نموده یا وکیلی که محکمه معین می کند؟

موسوی زادهـ عقلاً ومنطقاً وقانوناً قبل ازاینکه مواداتهام ازطرف مدعی نسبت به مدعی علیه ابلاغ نشده، مجالی برای دفاع باقی نیست. روزنامهٔ من بهیچوجه به عقیدهٔ من موجب اتهام ومسئولیتی به من متوجه نخواهد کرد. دراین صورت تعجب می کنم ازمقام محترم محکمه که قبل ازاقامهٔ دلایل اتهامیه منتظر مدافعات من است. به هرصورت حقی راکه قانون به من داده ومی نویسد احضاریه باید بضمیمهٔ سواد ادعانامه مدعی ابلاغ شود، من درمقابل ازحق خودصرفنظر نمی کنم ونمی توانم تعیین نمایم که خودم یاوکیل من برای مدافعه حاضرخواهیم شد. پس از ارسال ادعانامه وغور در دلائل اتهامیه درصورتی که خودم‌را عاجز برای دفاع دیدم البته وکیل معین نموده وازحقوق خود مدافعه خواهم کرد. واماتوضیحات آقای مدعی العموم تصورمی کنم بهیچوجه ارتباطی باعرض وتقاضائی که کردم نداشت من عرض کردم آقای مدعی العموم اگر اموری درروزنامهٔ من دیده که موجب اتهام شده بادلایلی که برای اتهام من اقامه کرده‌اند به من ابلاغ فرمایند واگرمدعی خصوصی دارم دلایل ادعای مدعی خصوصی رابه من

ابلاغ نمایند. درصورتی که آقای مدعی‌العموم محترم می‌فرمایند من اظهار نظری نکرده، پس مدعی من کیست ودلایل ادعای اوچیست.

مدعی‌العموم - خیلی متأسف هستم ازاینکه می‌بینم درمقامی که محکمه ایفای یك حق قانونی را نموده، یك‌رشته صحبتهائی که به موضوع مطلب تعلقی ندارد بمیان می‌آید. درفصل هشتم اصول‌محاکمات جزائی که شروع می‌شود ازمادهٔ ۳۸۱ ترتیب جریان ونظامات این سنخ از محاکمات را متعرض و محکمه نیز برطبق آن رفتارنموده. درطی‌بیانات آقای موسوی‌زاده هم برنمی‌آید که سرپیچی یااستنکافی ازدخول درمحاکمات داشته باشند واین اخطاری که به‌ایشان شده بجهت این‌بوده که معلوم شود که آیا ازاین دعوائی که خلاصهٔ آن بسمع ایشان رسیده ودرصورت واقعه هم در دفترخانهٔ محکمه هم موجود است و همیشه حق دارند به‌آن مراجعه نمایند بشخصه یا بتوسط وکیل حاجتی به‌این صحبتهانیست. مقررات قانونی‌اینطور است که بایدخلاصه دعوارا محکمه به‌شخص متهم القاء کرده واز او بخواهد که دراین دعوا خود محاکمه خواهدکرد یا وکیل‌او. پس از تعیین این مرحله مطابق مقررات قانونی همان قانونی که‌آقای موسوی‌زاده مواجه باآن‌هستند، این‌است که مدعی عمومی محکمه ادعای خودرا انشاء خواهدکرد وپس ازانشاء متهم حق هرگونه دفاعی راخواهند داشت. خوب‌است آقای موسوی‌زاده به‌مادهٔ ۳۷۸ همان قانونی که ملاحظه کرده‌اند وخودرا به‌محاکمه تسلیم نمایند.

موسوی‌زاده - بااین تفصیلی که‌آقای مدعی‌العموم فرموده، بنده بجز شکایتی دراین محکمه چیزی‌ندیده، بطور کلی یك موضوعی راشکایت کرده‌اند باز عرض می‌کنم باحفظ اعتراضاتی که به‌مقدمات این محکمه ازحیث تشکیل یاهیئت منصفه دارم، به‌عقیدهٔ من پیش از آنکه ادعانامه کتباً به‌من ابلاغ شود، این اخطار محکمه به من متوجه نخواهد بود. می‌فرمائید بروم دردفتر محکمه ببینم صورت واقعه را درصورتی که بایست قانوناً به‌ضمیمهٔ احضاریه برای من‌فرستاده شده باشد، موادی راکه برای حقانیت خود اقامه می کنم از طرف محکمه بی جواب می ماند. مادهٔ

۲۱۹ می گوید: جهت احضار باید در احضاریه معلوم باشد؛ مادهٔ ۳۰۸ اصول محاکمات جزائی می گوید سواد ادعانامه باید برای متهم ابلاغ شود.

تبصره صریحاً می گوید قوانین احضاریه محاکمات جزائی همان قواعدی است که در اصول محاکمات حقوقی مقرر است. مادهٔ ۳۱۳ می گوید در محاکمات حقوقی درصورتی که احضاریه موافق مقررات این فصل ترتیب یا تبلیغ نشود، حکم محکمه که احضاریه فرستاده، از درجهٔ اعتبار ساقط است. آقای مدعی العموم می فرمایند اصول محاکمات مطبوعات نسخ مخصوصی پیش بینی شده اگر در احضاریه محاکمه مطبوعاتی این شرایط مقرر نیست، بنده حاضرم استماع نمایم و امادر تعیین وکیل یا خودم عرض کردم قبل از مراجعه به ادله اتهامیه خود نمی توانم در مقابل محکمه معین نمایم.

رئیس محکمه - حضور جنابعالی حقیقتاً برای تهیهٔ مقدمات و تشکیل محاکمه بوده که از جمله تعیین وکیل راجع به محاکمه و مدافعه است. دستور محاکمات جنائی بهیچوجه مربوط به محاکمات جنحه و صلحیه نیست و مادهٔ راجع به محاکمات جزائی بهیچوجه محکمه را ملزم به ارسال مواد ادعانامه نمی نماید و جهت احضار و موضوع دعوای مدعی العمومی به جنابعالی اخطار شد. جنابعالی مکلفید جواب اخطار محکمه را بفرمائید والا برحسب قانون مستنکف از جواب محسوب خواهید بود.

همانطوری که به جنابعالی اخطار شد در مدتی که قانون برای شما مقرر کرده می توانید وسائل دفاعیهٔ خودتان را تهیه نموده و در موقعی که محکمه تعیین جلسه می نماید در محکمه بیان نمائید.

موسوی زاده - خیلی تعجب می کنم که محکمهٔ محترمه عرایض مرا نپذیرفته و مرا مستنکف محسوب می دارد. من حاضرم برای اینکه ملت مرا مستنکف در مقابل قانون نخواند، چنانچه در صدر عرایضم هم متذکر شدم، اعم از اینکه محکوم یا تبرئه شوم، برای من افتخار ابدی خواهد بود. لذا مجبورم در مقابل این فشار محکمه که خود یا وکیل برای مدافعه حاضر شوم ناچار و مضطر عرض نمایم، و کیل برای محاکمه

تعیین خواهم کرد.

در اینوقت جلسه ختم و جلسهٔ آتیه به روز سه‌شنبه ۲۶ جمادی الثانی (۲۴ دلو ۱۳۰۱) موکول گردید.

پس از ختم این جلسهٔ محاکمه، دیگر جلسهٔ روز سه شنبه تشکیل نشد، زیرا بر حسب پیام مرحوم سلطان احمدشاه بوسیلهٔ مرحوم مستوفی الممالک رئیس الوزرای وقت به محکمه سلطان احمدشاه شکایت خود را استرداد کرد و چون مدعی خصوصی در بین نبود از تعقیب موضوع صرفنظر شد و روزنامهٔ **طوفان** هم بر حسب امر نخست وزیر مستوفی الممالک از توقیف خارج ولی موسوی‌زاده وضیاءالواعظین به کرمان تبعید شدند و روزنامهٔ **طوفان** در شمارهٔ ۳۸ مورخ یکشنبه ۲۴ جمادی الثانی دربارهٔ تبعید همکاران خود چنین نوشته بود:

درراه آزادی

دیروز ۳ بعد ازظهر رفقای محترم ما ضیاء الواعظین مدیر جریدهٔ شریفهٔ ایران آزاد و موسوی‌زاده مدیر سابق طوفان، صاحب امتیاز پیکار، مدیر مسئول قیام، بسمت اصفهان ویزد حرکت نمودند.

به ما می گویند مصالح مملکت ومقتضیات کنونی حرکت آنهارا ایجاب نموده است، برای ملت ایران که جوانهای نیرومندی درراه مصالح مملکت شهید داده است وبرای ماکه آماده شده‌ایم خود و هزاران نفر امثال ضیاء الواعظین وموسوی‌زاده رابه قربانگاه آزادی تقدیم نمائیم، این هدایا وتحف به آستان حریت قیمتی ندارد؛ ولی آیا این قربانیها برای مصالح می‌باشد یانه برما پوشیده نیست.

طوفان درسال سوم شمارهٔ سی وهفتم مورخ یکشنبه ۱۶ ربیع الاول ۱۳۴۲ برابر آذرماه ۱۳۰۲ مجدداً بعلت نشر مقاله‌ای (که عین مقاله ذیلا درج می‌شود) تحت عنوان امنیت چیست وچرا مدیر روزنامهٔ **اقدام** (آقای عباس خلیلی) رابدون مجوز قانونی

به بین النهرین تبعید و روزنامه اش توقیف گردیده است، مجدداً **روزنامهٔ طوفان** توقیف شد.

امنیت چیست[1]؟

قانون اساسی، اصل نهم: «افراد ملت ازحیث جان ومال ومسکن وشرف محفوظ و مصون ازهرنوع تعرض هستند ومتعرض احدی نمی‌توان شد، مگربحکم ونرتیبی که قوانین مملکت معین می نماید.»

اصل دهم: «غیرازمواقع ارتکاب جنحه وجنایات وتقصیرات عمده‌هیچکس را فوراً نمی‌توان دستگیر نمود، مگربموجب حکم کتبی رئیس محکمهٔ عدلیه ودر آن صورت‌نیزباید گناه مقصرفوراًیامنتهی‌درظرف۲۴ساعت به‌اواعلام‌واشعارشود.»

این‌است معنی‌امنیت درمملکت مشروطه!

هرچه می گوئید بگوئید، هرچه می‌شودبشود!

امنیت تنهاقلع‌وقمع قُطاع‌الطریق ودزدهای‌گردنه‌نیست!

امنیت فقط منکوب کردن راهزنان کوه وبیابان و قطع ریشهٔ شرارت اشرار و دزدان نیست!

امنیت به‌جلوگیری ازفتنهٔ غارتگران قوافل وتعدیات آنها تمام‌نمی‌شود.

امنیت این‌است که‌افراد مردم عموماًبدون‌استثناء ازهرنوع تعرض وخلاف مصون‌باشند.

امنیت یعنی اهالی یك شهر اطمینان داشته باشند، شب که درخانه استراحت می کنند، علی‌الصباح‌درعدلیه[2] بدون جهت کتك‌نخورده یابه‌بین‌النهرین‌تبعیدنشوند.

وقتی که پروگرام دولت جدید منتشر گردید، **روزنامهٔ طوفان** که نظریات و معتقدات خودرا در ایجاد حکومت قدرت بسط داده بود، متعهد گردید که برطبق

۱. نقل‌ازشمارهٔ۳۷ سال سوم یکشنبه ۱۶ربیع‌الثانی۱۳۴۲ برابرسوم قوس(آذر) ۱۳۰۲
۲. شهیدزاده نابینا بود درصحن‌دادگستری‌نشسته‌بود سردارسپه براو گذشت برنخاست مورد ضرب‌وشتم سردارسپه قرار گرفته‌بود.

اصول وقوانین مملکتی قدم‌بقدم ناظراعمال حکومت حاضربوده وخوب یابدرفتار ایشان راحسب‌الوظیفه منعکس‌نماید.

وقتی که تصویب‌نامهٔ هیئت‌دولت مبنی بررسیدگی به‌شکایات وعرایض‌اهالی توزیع وقرائت شد، ماگفتیم که برای رسیدگی به‌تظلمات ودعاوی مردم این‌طریق عملی‌نبوده وگذشته ازاینکه موجب اهانت مطبوعات است، رؤسای نظمیه جرأت تصدیق هویت عارض ومتشکی رانمی‌نماید.

ماهمان روزپیش‌بینی می‌کردیم که شیخ‌پیری که درعدلیه بواسطهٔ ضعف قوهٔ باصره نتوانسته بودمقدم رئیس‌راتجلیل کند، به‌این واسطه موردضرب وشتم واقع شده‌بود، اگربرای تظلم ازاین بی‌قانونی ازکمیسری محل‌تصدیق هویت بخواهد، اولیای نظمیه جسارت تصدیق هویت اورا نخواهند داشت؟

هنگامی که جملهٔ اجرای قانون درتلو بیانیهٔ رئیس دولت به‌رخ مردم کشیده شد، مابرای اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم، خاطرنشان کردیم که باید حقیقت مقصود ازنمایش این‌جملهٔ فریبنده‌آشکار شود، یعنی تفسیرشود که اجرای قانون توسعهٔ قدرت وارادهٔ فردی‌است یاحقیقتاً‌اجرای قوانین اساسی‌ومدنی!!زیرا ارادهٔ فردی‌راباقانون مملکتی نمی‌توان‌سنجید واهالی باهریك ازاین‌دومنظورتکلیف ومشی‌خودراجداگانه‌متوجه می‌شوند؛ مثلاروزنامه‌نویس‌مملکت‌مشروطه‌باحکومت کیف‌مایشائی می‌دانست که باید قلم‌راشکسته وتاروزگار بهتری تماشاچی‌باشد؛ اما بااجرای قانون اتخاذ این رویه‌قابل‌قبول ومستحسن نبودوما دراین‌صورت ناگزیر هستیم که تخلفات قانونی رابه‌رئیس دولت تذکرداده وبرای تشریح حقایق خوب یابداعمال حکومت راانتقادنمائیم.

امروزماموظف هستیم که سردارسپه رایادآوری کنیم که:

گذشته‌ازاینکه دنیای‌ما نادروناپلئون نمی‌پروراند، اگرمی‌خواهید درردیف جهانگیران مالك‌الرقاب نام شما ثبت‌شود، بایدلااقل ازرویه وطریقهٔ ایشان پیروی نمائید. بعبارهٔ اُخری در تحت کلمهٔ «اجرای قانون» باارادهٔ فردی حکومت نکنید!

اقلا تصمیمات شخصی را باقوانین جاریه منطبق نموده و برای عملیات خود موضوع و محلی بتراشید!

بعلاوه هنگامی که شما در زمان وزارت جنگ مطلقاً به‌دست خود بعضی را تنبیه می کردید، شئون و حیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود، ولی امروز شما رئیس دولت و حافظ حیثیت ایران هستید!

کتك زدن و تبعید یك مدیر روزنامه بدون هیچ محاکمه و بر خلاف قانون به شئون مملکت لطمه می‌زند و ما به نام ایران نمی‌توانیم این تندرویها را تحمل کنیم.

تصدیق کنید که دنیا منحصر به ایران و حکومت فقط در این مملکت نیست؟ آنهائی که مقیاس ترقیات و رشد مملکت ایران را تماشا می کنند در مقابل این رفتارهای نامطبوع چه خواهند گفت!؟

امروز اگر سئوال کنند شما که اجرای قانون را دیباچهٔ پروگرام کابینهٔ وجیه خود قرار داده‌اید، به‌چه قانون شخصاً فلانی را کتك زده یا مدیر یك روزنامه را تبعید می کنید، چه جواب خواهید داد؟

وزرای وجیه و سوسیالیست (منظور سلیمان میرزا می باشد) شما که مسئولیت مشترکهٔ هیئت دولت را خوب بخاطر دارند؛ اینها که اجتماعی شدن را برای امروز می‌خواستند در مقابل خلاف قانونها چه می گویند؟

آیا نمی‌دانید که با شئون و حیثیت یك مملکت نمی‌شود بازی کرد؟

آیا نمی‌دانید که مقررات قانون را نمی‌توان استهزاء نمود؟

شما اگر می‌خواستید با قدرت و ارادهٔ فردی حکومت کنید، بهتر بود که روز اول این مسئله را به عامه بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خود را سنجیده و ما هم نوك خامه را شکسته و به کناری برویم!

شما اگر می‌خواهید با وجاحت سلیمان میرزا و قدرت خود، اینگونه اعمال را پرده‌پوشی کنید، ممکن نمی‌شود!

یا حکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه!؟

مخلوط کردن این دو اصل بایکدیگر رنگ‌بردار وقابل مقایسه نیست! تصور نکنید که مابه‌مخاطرات اینگونه بیان‌حقایق متوجه‌نبوده وفی الواقع چنانکه‌می گویند به‌زندگانی خود ایمن‌هستیم!

نه، مامی‌دانیم که درقبال این صحبتها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هرنوع مصیبتی مستوراست؛ ولی مامعتقدیم که مغلوبیت بحق گوارا تراز مظفریت وغلبه کردن به‌باطل می باشد.

پایان‌مقاله

معهذا باز فرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت، بلکه بر گستاخی و دلیریش افزوده گشت.

مقاله‌ای شدیداللحن (ذیلاعین مقاله درج می‌شود) برعلیه‌دولت‌وقت (کابینهٔ سردارسپه بوده‌است) وتجاوزات غیرقانونیش درروزنامهٔ **طلیعهٔ آئینهٔ افکار**[1] شخصاً منتشر کرد که مندرجات‌همین‌مقاله‌موجبات‌تبعیدوحبس وی‌را به کرمان‌وموسوی‌زاده مدیرروزنامهٔ **پیکار** رابه‌یزد فراهم‌ساخت.

حکومت فشار[2]

براعمال نامشروع وخلاف قانونهای صریح وروشن خودلباس قانون نپوشانید،زیرا که‌آنوقت ماودیگران راباشما بحثی‌نیست!!

همینکه ازچندی قبل‌زمزمهٔ حکومت قدرت بلندشد، مایقین کردیم که برای

۱. روزنامهٔ **طلیعهٔ آئینهٔ افکار** متعلق به مرحوم علی محمدخان فخام السلطان مستوفی بوده است، ولی امتیازنامهٔ آن نزد مرحوم فرخی بوده وازدیرباز منتشر نمی‌شد؛ چنانکه پس از انتشاراین مقاله هم دیگرمنتشرنشد وحتی‌سبب حبس موقتی‌صاحب امتیاز گردید.

۲. نقل‌از: **طلیعهٔ آئینهٔ افکار**

آتیهٔ این‌مردم بیهوش وهواس بدبختیهای تازه‌ای‌آماده خواهدشد وامروز صریحاً مشاهده می کنیم که رویهٔ دولت نسبت به‌عقاید وافکار آزاد خطرناك گردیده‌است.

جراید مرکز کم‌وبیش بحکم فساد محیطوترس ازشلاق وچوب ناگزیرشده است که اقدامات وعملیات هیئت دولت‌را زشت یازیبا تقدیس وتمجید نمایند.

اگرچه‌هوشمندان‌منورالفکر تهران‌به‌این عظمت‌جلال‌مصنوعی‌و به‌این‌تعارفات نابهنگام مستهزآنه پوزخند می‌زنند ولی‌آنهائی که دوراز جراید مرکز ودر محیط خارج ازاین خراب‌آبادزندگی می کنند، کسانی که ازاین‌شهرخاموشان رخت‌بربسته ودرزوایای‌مطالعه‌وکنجکاوی نشسته‌اندووقتی که روزنامه‌های تهران بدستشان‌رسیده وازصدرتاذیل آنهارانظرمی کنند جزتشکراز رفتارهیئت دولت وغیرازسپاسگزاری اولیای عدالت پرور! حکومت چیزی قابل‌مطالعه ودقت درآنهانمی‌یابند وشاید در وهلهٔ اول حقیقتاً تصور کنند که خطهٔ ایران از پرتو امنیت وامان رشك بهشت برین ودرخور صدهزارآفرین گردیده.

خیال می کنند ایران وبالخصوص‌تهران درظل توجهات عالیه‌حضرت‌اشرف ولیدرهای خطاکاراجتماعیون، حیات تازه‌ای یافته، جان‌ومال مردم ازهرگونه‌تعرض مصون ومحفوظ می‌باشد.

گمان می کننددرنتیجهٔ تدبیروداناثی حضرت اشرف بامعلومات‌حضرت‌والا! فرشتهٔ‌نجات‌برآسمان‌ایران‌پروبال‌گشوده‌وبه‌یمن‌معدلت‌هیئت‌دولت، اهالی‌این کشور برطبق قوانین جاریه دراعمال ورفتارخودمختارشده‌اند.

غافل‌ازاینکه‌اصول قانون‌اساسی‌وحقوق حقهٔ‌ملی‌دستخوش‌وبازیچهٔ‌حکومت خودسری شده واین‌فشارفوق‌الطاقه حکومت است که هیچکس یارای‌دم‌زدن‌ونفس کشیدن ندارد.

نمی‌دانند که مردم مردهٔ تهران وساکنین متحرك این قبرستان دست وپا بسته خودرا تسلیم حکومت‌فشارنموده‌اند.

نمی‌دانند که این تملقات وتعظیمهای چاکرانه پرآب وتاب ازفرط بیچارگی

وازراه ناتوانی است.

قبول کنید که اگرامروز در تهران یااقصی نقاط دنیاکسی نسبت به حکومت عقیدهٔ خلاف اظهار کند، جان و مال، شرافت وناموس او مورد اعراض و غارت خواهدشد؟

آیاتهرانیهای غفلت‌زده آشکاراندیدند که برخلاف تمام‌قوانین عالم مدیر یك روزنامه راتبعید کرده ودیگری‌را به‌جرم اینکه به‌نام شرافت وعظمت مطبوعات‌از حقوق حقهٔاودفاع نمود روزنامه‌اش توقیف واداره‌اش رامهروموم نمودند؟

این است حکومتی که مادهٔ برجستهٔ پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده‌است!!

این‌است رئیس‌الوزرائی که برای ساختن مجسمهٔ اورؤسای قشونی به‌زور سرنیزه ازمردم پول وجریمه اخذمی کنند!

این است حکومتی که می‌خواهد عظمت وافتخارایران‌را برای خود یادگار بگذارد.

درهمین حکومت‌است که شب قبل‌از انتشاریك روزنامه، یك گروهان آژان ونظامی به مطبعه ریخته و روزنامه‌ای راکه حتی یك کلمه‌تند به هیچیك از اولیای امور ویك جمله برخلاف‌قانون‌ننوشته است، مانع ازانتشار می‌شوند.

آیااگروزارت معارف‌اجازه انتشارجریده نمی‌داد یااینکه‌بالمره اصل‌بیستم قانون‌اساسی‌راپاره وپایمال‌می کردند؛ بهترنبود تااینکه اینطورخسارت‌به‌کارونتیجهٔ زحمت مردم‌واردبیاورند؟!

درهمین حکومت قانونی! است که انتخابات‌دورهٔ پنجم‌را برخلاف‌صریح قانون درکشورجریان داده وبانفوذ امرای‌لشگر دربسیاری ازنقاط اغلب‌اراذل مردم را برای دورهٔ جدید تقنینیه وکیل‌ملت کرده‌اند.

در همین کابینه است که متخلفین سست عنصر و حاشیه‌نشین به مسند وکالت ونمایندگی ملت مفتخر وسرافراز گردیده‌اند!

اگر تصدیق نمی کنید یک محکمهٔ قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید تا ما به شما نشان بدهیم که عدهٔ متشکیان از انتخابات از صدهزار نفر متجاوز خواهد شد؛ ولی شما می خواهید صورتاً راه را امن کنید، ولی امرای لشگر همه جا صندوق آراء را بجای عقیدهٔ مردم از اسامی حضرت اشرف یا جنایتکاران صمیمی مملو کنند!

بالاخره در مدت زمامداری همین حکومت است که یک مشت طرفداران کودتای نرمان و یک عده سوسیالیست دروغی وقلابی اما بیعرضه ونالایق منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه کرده و با زور وسرنیزه ناموس اهالی را تهدید می کنند.

این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی، ولی جرأت اظهار وجسارت گفتار ندارند.

آیا با اینهمه کشمشهای دنیا و با این خونهائی که درقدم آزادی ریخته شده است، باز باید زندگی ما اینطور به قهقرا بر گردد.

آیا اگر کسی نخواهد طرفدارجدی دولت باشد، اگر کسی معتقد به این طرز حکومت کردن و این قسم شیوهٔ زمامداری نبود ومایل نباشد که هرصباح آستان ملک پاسبان حکومت فشار را بوسه زند؛

اگر کسی نخواهد گردن اطاعت وتملق دربرابر این عناصر قانون شکن خم نموده وتسلیم ارادهٔ ضعیف آنها نشود، چه باید بکند؟

آیا برای اینکه یکدسته می خواهند مسند نشینی کرده و به آب وزارت آتش شهوت خودرا فرو بنشانند؛

برای اینکه یک نفر می خواهد دیکتاتوری و مالک الرقابی کرده، بدبختانه قائم بالغیر حکومت کند.

برای اینکه جمعی مسندطلب بدون هیچ کفایتی امورات کشوری را مونوپل خود کنند دیگران باید معدوم شوند، سایرین باید بمیرند؟

آیا اینهمه متملقین وچاپلوس شمارا بس نیست؟

آیا این است اجرای قانون وحفظ حقوق ملکت؟

اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیه بالا بلند وآن مواد مشعشع و

کلمات ریاکارانه به‌ما می گفتند که ازامروز بجای حکومت‌قانون بایدتسلیم زور و فشار بشوید، باید ازعقیده وافکارخود چشم بپوشید، باید هر که‌را که ما می‌خواهیم وکیل کنید؛ ما حرفی نداشتیم ودیگران هم سخنی نمی گفتند.

ولی شمامی‌خواهید بعنوان اجرای‌قانون اراده ومیل خود رابرمردم‌تحمیل کنید. به‌نام حفظ حقوق مملکت هرچه می‌خواهید بکنید و کسی‌هم‌قدرت‌وجرأت سخن گفتن نداشته باشد.

این‌است طریقه‌ای که ما نمی‌توانیم تحمل کرده وبا تمام قدرت شما نفس‌را درسینه خفه کنیم.

شما با چنگال‌آلودهٔ خود خلقوم اهالی راگرفته و می گوئید فریاد نکنید؛ راضی‌باشید؛ مملکت امن‌است؛ قانون حکمفرماست.

نه، بااین رویه زندگی قابل ادامه نیست. یا رویهٔ خودرا تغییر داده ومردم‌را درعقاید وافکار خودآزاد بگذارید؛ یعنی اجازه بدهید محاکم‌قانونی وصلاحیتدار متخلفین از قانون‌را مجازات‌دهد؛ محکمه قانونی مدیرروزنامه‌را تبعید کند؛ ادارهٔ روزنامه‌را مهروموم‌نماید؛ جرایدرا مانع‌ازانتشار بشود؛ ویا این‌اساس وبساط‌حقه‌بازی‌را برچیده واین‌قوانین ریائی ومدون‌را پاره‌کرده وآنوقت‌هرعمل نامشروع و خلاف قانونی راکه می‌خواهید مرتکب بشوید.

این بود عقاید و مطالبی که لازم می‌دانستیم قبل از انتشار روزنامه تقدیم افکار آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد و با این عقایدی که حاضریم برای اثبات‌آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم ما را به‌حال خود گذارند از این پس هرهفته سه‌شماره درمباحث عمیق‌تری‌داخل‌خواهیم شد.

مدیر مسئول علی‌محمد فخام‌السلطان مستوفی

پایان مقاله

پس از نشر مقالهٔ فوق، فرخی را گرفتند و به‌کرمان فرستادند؛ بمحض ورود به‌کرمان در سربازخانهٔ کرمان وی را زندانی کردند. تقریباً مدت دوماه در زندان کرمان بسربرد تاآنکه والی کرمان که درآن موقع سردار معظم خراسانی(تیمور- تاش) بود، به‌تهران احضار می‌شود. وی نیز در موقع حرکت تلگرافی ازسردار- سپه‌رئیس‌الوزراء وقت، عفوواستخلاص فرخی‌را خواستارمی‌شود. این‌درخواست مورد قبول واقع گردید. فرخی باتفاق تیمورتاش تقریباً پس از سه ماه وکسری به‌تهران ورود می‌نمایند ومدتی روزنامه‌اش به‌حال توقیف بود تاآنکه‌دوباره‌آن‌را منتشرساخت.

خلاصه نامهٔ **طوفان** تا سال سوم وآخرین شماره ۲۷ آن بیش از پانزده مرتبه‌توقیف می‌شود.[۱]

روزنامهٔ **طوفان** یکی‌ازبهترین‌جرایدایران‌بوده‌است؛ زیرامقالاتش‌درموضوع آزادیخواهی خیلی تند وصریح بود ودرقسمت ادبی‌آن هم‌هرشماره یك‌رباعی‌به- مناسبت سرمقاله ویك غزل درصفحهٔ‌آخرآن درج‌می‌گردید.

فرخی موازی با انتشار **روزنامهٔ طوفان** روزنامهٔ هفتگی هم منتشر می‌نموده. چون آن روزنامهٔ هفتگی در دسترس مطالعه قرار نگرفته است، عیناً از کتاب **تاریخ‌جرایدومجلات‌ایران** نوشتهٔ محمد صدرهاشمی دراین‌باره نقل‌می‌کنیم:

«یکی ازجراید بسیار مفید و پر مغز زبان فارسی **طوفان هفتگی** است. بعقیده نگارنده همان مقام و موقعیتی را که **طوفان یومیه** از لحاظ اشتمال برمقالات سیاسی‌واجتماعی‌دار است، **طوفان هفتگی** به‌عینه‌ازجهت‌اشتمال برمقالات

۱. حتی فرخی برای جلوگیری از نفوذ حکومت دیکتاتوری مجبور می‌شودکه مدتی هم برعلیه اقدامات غیرقانونی‌سردارسپه به‌سفارت‌شورروی‌متحصن‌شود. پس از مدتی‌سردار- سپه به‌سفارت شورروی رفته به‌اوتأمین می‌دهد و فرخی هم به‌تحصن خود خاتمه داده، از سفارت شورروی خارج می‌شود.

تاریخی، ادبی‌واشعار نغزدارد.

طوفان هفتگی به‌صاحب‌امتیازی ومدیری «فرخی» و درسال اول بامساعدت «سید فخرالدین شادمان» در تهران تأسیس ودرسال ۱۳۰۶ شمسی منتشرشده‌است. اولین شمارهٔ **طوفان هفتگی** که بدون مساعدت آقای شادمان و مستقلا به‌نام فرخی انتشار یافته شمارهٔ مورخ ۱۳ شهریورماه ۱۳۰۷ شمسی مطابق ۱۹ شهر ربیع اول ۱۳۴۷ قمریست. **طوفان هفتگی** در اسفندماه ۱۳۰۶ شمسی‌مطابق شعبان ۱۳۴۶ قمری تأسیس وشمارهٔ اول آن درماه‌مذکورمنتشرشده‌است. طرزانتشارآن‌هفتگی بوده‌وهمه هفته روزهای سه‌شنبه طبع وتوزیع گردیده‌است. محل ادارهٔ آن[1]: تهران، خیابان علاءالدوله و عنوان تلگرافی، طوفان است.

بهای سالیانه‌طوفان ۱۰۰ قران؛ شش ماهه۵۵ قران؛ درولایات‌وخارجه‌اجرت پست اضافه‌می‌شود.

تکشماره۸شاهی؛ **طوفان هفتگی** نامهٔ ادبی اجتماعی معرفی شده، مندرجات آن به‌قلم نویسندگان وشعرای مبرزآن زمان تهیه وتدوین‌گردیده است. از کسانی که مقالات و اشعار زیاد از او چاپ شده آقای ملك‌الشعرای‌بهار است. ازمقالات مهم ایشان یکی‌مقالهٔ «شعرپهلویست» درشمارهٔ دوم. ودرهمین شماره «چکامه» درزیر تمثال استادبزرگوارفردوسی طوسی ازآقای‌ملك‌الشعرای‌بهار درج‌است.

۱. فرخی برای‌آنکه مردم تشویق بخواندن و اطلاع از مسائل مختلفه داشته باشنددرهمان محل روزنامه قرائتخانه‌ای ایجاد و مقداری کتاب تهیه و جراید و مجلات روز را به‌معرض مطالعه‌گذارده وبرای‌اطلاع‌عمومی‌اعلان زیررا در شماره‌های **روزنامهٔ طوفان** درج نموده بود:

قرائتخانهٔ طوفان

«همه‌روزه‌ازسه‌ساعت‌قبل‌ازظهر تاظهر وازدوساعت بعدازظهر تاهفت‌بعدازظهر مفتوح‌وعموم می‌توانندازجراید ومجلات داخله‌وکتب مفیده استفاده‌نمایند.»

این چکامه به‌مطلع زیر شروع می‌گردد:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست

و خِتام آن شعر این است:

ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم که دود از آن برخاست

چکامهٔ مذکور را آقای ملک‌الشعرای بهار در سال ۱۳۰۰ شمسی سروده است.

دیگر از مقالات فاضلانهٔ آقای بهار سلسله مقالاتی است که در چند شمارهٔ طوفان هفتگی تحت عنوان «نقاشی و تذهیب در ایران» چاپ شده و در یکی از همین شماره‌ها یعنی شمارهٔ ۱۱ است که این قصیده آقای بهار طبع گردیده‌است:

ز تقوی عمر ضایع شد خوشا مستی و خودکامی
دل از شهرت بتنگ آمد، زَهی رِندی و گمنامی

به آزادی و گمنامی و خود کامی برم حَسرت
که فردوسی است آزادی و گمنامی و خودکامی

ز عمر نوح کاندر محنت طوفان بپایان شد
به کیش من مبارکتر بود یک لحظه پدرامی

از آثار نغز آقای ملک‌الشعرای بهار (چکامه‌ایست در وصف درکه) که به‌این شعر شروع می‌شود:

چون اوج گرفت مِهر از سرطان — بگشاد تَموز چون شیر دهان

از دانشمندانی که آثار او در طوفان هفتگی زیاد دیده می‌شود، مرحوم عبدالحسین هژیر است که در اغلب شماره‌ها تحت عنوان «از هرچمن گلی» داستان یا قسمتی از آثار نویسندگان خارجی‌را ترجمه کرده‌است.

از فضلائی که باز مقالاتشان در طوفان هفتگی زیاد است یکی «آقای میرزا اسماعیل‌خان یکانی» است که اغلب بجای سرمقاله گذاشته شده و منجمله از مقالات

ایشان مقالهٔ «آیا کدامیك از صنایع مستظرفه مؤثرتر است» و نیز مقالات «تاریخ صنعت» که در چند شماره مسلسل چاپ شده.

مرحوم کسروی وسیدعبدالرحیم خلخالی ومهدی بهرامی نیز از نویسندگان طوفان هفتگی بشمارند.

نویسندهٔ اخیر مقالات مسلسلی تحت‌عنوان «خرابه‌های شهرری» دربارهٔ تاریخ وجغرافیای این شهرنوشته است.

آقای عمیدی از نویسندگانی است که مقالات اجتماعی درروزنامه‌زیادنوشتهٔ است ومنجمله ازمقالات ایشان مقالات مسلسلی است تحت‌عنوان «کلیدعلوم اجتماعی- چگونه باید دراعمال اجتماعی مطالعه کرد؟»

آقای طاهرزاده بهزادنیز مقالاتی تحت عنوان «معماری در مملکت» نوشته است. آقای رسام ارژنگی نیز مقالاتی بعنوان «صنایع مستظرفه در ایران» دارد. مخصوصاً مقالات ایشان راجع به‌صحافی وجلدسازی درایران قابل توجه است. ابوالقاسم سحاب نیزچندمقاله راجع به«ایوان کسری»نوشته‌است. علی‌جواهرالکلام وع. خسروپور نیزکم‌وبیش مقالاتی درطوفان هفتگی دارند.

بغیر از اشعار آقای ملك‌الشعرای‌بهاروسرمد وفرخی وادیب‌الممالك، ازشعرای گذشته نیز مانند نشاط، مرحوم شیخ‌الرئیس قاجار، هدایت طبرستانی، هاتف، فروغی بسطامی، وحشی بافقی، آذربیگدلی وامثال اینها، اشعاری چاپ‌شده‌است. اگربخواهیم فهرست تمام مقالات واشعارطوفان رانقل کنیم کتاب طولانی‌می‌شود؛ بهتر آن است برای استفاده از مقالات ادبی، تاریخی، اجتماعی روزنامه به‌اصل شماره‌های آن مراجعه شود. رویهمرفته طوفان هفتگی ازحیث مطلب وچاپ وکاغذ ازبهترین روزنامه‌های هفتگی است که تاکنون درایران منتشرشده وشاید از لحاظ تنوع مقالات بهترازنوبهار باشد. گاهی اخبار مجلس و اخبار کشور به‌مندرجات طوفان هفتگی افزوده‌می گردد ودراین‌قسمت مطالب باکمال‌اختصار نوشته‌شده‌است. صفحهٔ هشتم که صفحهٔ آخر روزنامه می باشد معمولا اختصاص به‌درج اعلانات‌دارد.»

آخرین شماره‌ای که نگارنده از **طوفان هفتگی** در دست دارد، شمارهٔ ۲۳ سال دوم که شمارهٔ مسلسل ۱۳۳ و مورخ به‌تاریخ سه‌شنبه ۲۳ بهمن‌ماه ۱۳۰۷ است. سرمقالهٔ این شماره بعنوان «مقالهٔ بی‌اساس» و به قلم «سیدفخرالدین شادمان» است. قطع و سبك روزنامه مانند شماره‌های سابق‌است.» (پایان‌نوشتهٔ صدرهاشمی)

آثار فرخی از لحاظ ارزش ادبی مورد توجه و ستایش فرهنگیان و اُدباء فارسی زبان و اساتید دانشگاههای بزرگ هندوستان و در نظر خاور شناسان یکی از مفاخر ادبی قرن اخیر بشمار می‌رود.

در بین ایرانیان کمتر کسی است که قسمتی از اشعار آبدارش را حفظ نداشته باشد. موقعی که فرخی غزل معروف خودرا که به‌مطلع:

شب که دربستم و مست ازمی نابش کردم

ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

سرود، مورد استقبال تمام شعرای پارسی زبان واقع گردید. مخصوصاً شعرای بزرگ افغانستان مانند «قاری‌عبدالله‌خان» و «امیرعمرخان» ودیگر شعرای خوب آن کشور این غزل‌را استقبال‌نمودند که نگارنده برای‌مقایسه تاآنجا که‌مقدور بود جمع آوری کرده درصفحهٔ ۵۰ **گلزار ادب** درج و نشر نموده است و نیزدر **مجلهٔ ارمغان** دو غزل‌فرخی به‌مسابقهٔ‌ادبی گذارده‌می‌شود که درپاورقی غزلها نقل گردیده است تامقام فرخی رادرغزلسرائی‌دریابند ونه‌تنها مرگ وی‌رایکی از ضربات سهمگین برپیکر دلفریب ادب و درشت سیلی برچهرهٔ زیبای سخن دانند، بلکه فقدان‌المناك ادبی جبران ناپذیر بشمار آرند؛ زیرا این‌قبیل اشخاص درهرعصری‌خودبخودپیدانمی‌شوند و قرنها می‌گذرد تا چنین افرادی پا بعرصهٔ ظهور گذارند، همچنانکه مردانی مانند سعدی وحافظ وفردوسی‌ودیگر بزرگان ادب‌پیدانشدند.

شیخ آذری طوسی، از اساتید سَلف چه نیکو گفته‌است:

روزها باید که تاگردون‌گردان یکشبی

عاشقی راوصل بخشد یاغریبی راوطن

هفته‌ها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش

زاهدی را خِرقه گردد یا حِماری را رَسن

ماه‌ها باید که تا یك پنبه‌دانه ز آب و گل

شاهدی را حلهٔ گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید که تا یك کودکی از ذات طبع

عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

عمرها باید که تا یك سنگ خاره ز آفتاب

در بَدَخشان لعل گردد یا عقیق اندر یَمن

قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود

بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن انقلاب کبیر روسیه از طرف دولت اتحاد جماهیر شوروی به‌معیت عده‌ای از محترمین تهران دعوت شده بود و مدت یازده روز در آن کشور اقامت گزید و در آنجا منظومه‌ای ساخت به‌مطلع:

در جشن کارگر چو زدم فال انقلاب — دیدم بفال نیك بود حال انقلاب

من هم بنام خطهٔ ایران سپاس گوی — بر قائدین نامی و عمال انقلاب

یکی از جراید مسکو این منظومه را باخط فرخی و عکس وی کلیشه کرده بود.

پس از مراجعت به ایران مقاله‌ای از یکی از جراید خارجه تحت عنوان «جور و ستمهای دیکتاتوری» ترجمه و در روزنامهٔ **طوفان** منتشر نمود؛ بدبختانه همین مقاله موجب توقیف **طوفان** گردید.

فرخی در دورهٔ هفتم تقنینیه سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۹ هجری قمری برابر سال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ خورشیدی از یزد به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمدرضای طلوع نمایندهٔ رشت در اقلیت بودند. زیرا از اقلیون دیگر کسی را در مجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی است که در آن موقع یعنی اوایل سلطنت پهلوی با آن کیفیت خطرات

بیشماری برای فرخی و رفیقش وجود داشته است. زیرا تمام وکلاء منتخب دولت بودند.

به همین مناسبت از اغلب وکلاء فحش و ناسزا می‌شنید، حتی یکمرتبه کتک هم خورده و وصف الحال خود را چنین گفته است:

چو تیر راست‌رو در راستی ضرب المثل بودم
به جمعی کجروان همچون کمان پیوسته‌ام کردی

وایهاماً در جای دیگر گفته است:

درچمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباش
گر چو من یکرو شدی در بند رنگ و بو مباش

بالاخره در دورهٔ هفتم بعلت مخالفتهای پی در پی با حکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعیتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز درجلسهٔ رسمی درحالیکه مشغول نطق کردن بر علیه یکی از وزرای نظامی کابینه که گویا به یکی از مدیران کل وزارتخانه را کتک زده بود، ازیکی از وکلا[1] کتک خورده و خون از دماغش جاری گردید.

دراین موقع کاسهٔ صبرفرخی لبریز گشت و برپای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تأمین جانی ندارد و چنین اظهار کرد که درکانون عدل وداد یعنی دار الشورای ملی که درقبال دفاع از آزادی وقتی به من حمله کنند بدیهی است که درخارج از این محوطه چه به روزم خواهند آورد.

درنتیجه وسائل زند گی و رختخواب خواست و چندین شب و روز درمجلس بسر برد تا بالاخره مخفیانه از تهران فرار اختیار کرد. پس ازچندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد ودر آنجا بعلت اینکه گویا نسبت به رژیم کمونیزم انتقاد می کرد، نتوانست بسر برد وتوسط نمایندهٔ سیاسی ایران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو باتهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد. دولت ایران هم ناگزیر ازلحاظ سیاسی صلاح درآن دید که گذرنامهٔ وی را صادر کند. فرخی پس ازصدور این گذرنامه از

۱. حیدری نمایندهٔ ساوجبلاغ مُکری (مهاباد کنونی)

مسکو به‌برلین رهسپار گشت.

پس‌ازورود به‌برلین بازهم‌ازتعقیب افکار آزادیخواهانه خود دست‌برنداشت وبلافاصله مقالاتی چنددر مجلهٔ پیکار[۱] برعلیه حکومت استبداد وزورآن روزایران منتشر کرد. چندی نگذشت که سفیر ایران مقیم برلن جلسهٔ محاکمه‌ای به وکالت ازطرف شاه سابق برعلیه نامه‌پیکارونویسند گان‌آن تشکیل داد. سفیرنامبرده‌مدعی بود که مقالات این مجله منافی باشئون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار می‌داشت که کشور ایران کاملا کشوری آزادوقانونیست‌وبه‌تمام معنی اصول‌حکومت مشروطه درآن حکمفرماست.

فرخی دراین محکمه فقط به‌نام یکی از شهود احضار شد؛ منتهی مدارکی ارائه دادوبیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه به‌محکومیت شاه سابق وسفیر ایران منجرگردید. محکمه متعاقب این دعوی حکمی برعلیه شاه سابق وبرله‌مدیرمجله‌و نویسند گان‌آن‌صادر نمود.[۲]

ازاین‌گذشته فرخی‌روزنامهٔ‌دیگری به‌نام نهضت برای تعقیب‌افکارخود وتنبیه اولیای امورحکومت استبدادی بوجودآورد که بیش ازدوسه شماره از آن منتشر نشد؛ زیرادراثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده ، ادارهٔ شهربانی برلن فرخی راملزم کرد که بکلی ازخاك آلمان خارج‌شود.

دراین گیرودار تیمورتاش وزیر درباروقت، به‌اروپا رفت ودر برلن بافرخی ملاقات‌کرد وبه‌وی ازطرف شاه‌سابق اطمینان اکید داد که به‌ایران بازگشته وبدون دغدغه بسربرد.

بیچاره شاعرخوش قریحه وآزادیخواه، فریب خورده وازطرفی هم بعلت

۱. مجلهٔ پیکار که صاحب‌آن‌اصولا یك‌نفرغیرایرانی بود، مجله‌اش رابه‌زبان فارسی در برلن منتشرمی کرد، بطوری که اطلاع حاصل‌شده بیش‌ازچند شمارهٔ‌آن منتشرنشده است.

۲. جریان این محاکمه ازاین قراراست‌که مدیر مجله،اسنادی ارائه دادکه املاك مردم را بزور تصاحب نموده‌اند.

تهی‌دستی نتوانست در خارجه بسر برد. از طریق ترکیه و بغداد به ایران بازگشت و با پای خود به سیاه‌چال رفت. و همچو تصوری را نمی کرد که شیری را که در کودکی از پستان مادر نوشیده با ناخن از پنجه‌اش خواهند کشید.

فرخی تقریباً به‌سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ خورشیدی به‌تهران ورود کرد و به منزل یکی از دوستان صمیمی خود (توکلی) وارد شد؛ و چندی در آنجا بسر برد تا آنکه در عمارت فوقانی یکی از گاراژها واقع در سه‌راه امین‌حضور برای خود منزل شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ برحسب دستور تحت نظر مأمورین محرمانهٔ شعبهٔ اطلاعات شهربانی قرار گرفت.

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزادیخواه

باوضعیت فوق فرخی بیش از یکسال در تهران بسر نبرد، که به عمارت معروف به کلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد. آنجا نیز وضعیتش دشوارتر شد و تحت نظر شدید قرار گرفت وغزلی در آنجا بسرود که مطلعش بدین مضمون است:

ای که پُرسی تا به کی در بندِ دربندیم ما

تا که آزادی بود دربند در بندیم ما

پس از مدتی به اتهام دستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال به آقارضای کاغذ فروش مدیون است برعلیه وی اجرائیه صادر شد.[۱]

۱. درحقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله ای بطرز بخشنامه بتمام دوستان صمیمی خود می‌نگارد که چون فعلا بیکار و تهی دست می باشم هریك در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض به‌من وام دهید تا درموقع مقتضی بپردازم. این موضوع طرف توجه رئیس شهربانی وقت (سرلشگر آیرم) واقع شد، فرخی را شخصاً ملاقات کرده به‌وی چنین گفت: که وام گرفتن ازدوستانت صورت خوشی ندارد. من شخصاً ماهیانه از دارائی خود مبلغ ۵۰۰ ریال به‌تو کمك خواهم کرد. ولی فرخی بکلی زیر بار نرفت و برای جلب کمك وی بهیچ نوع تن در نداد. سپس به‌وی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهربانی شغلی ←

فرخی چون هیچوقت برای خود اساساً اندوخته‌ای نمی‌نمود، وهرچه بدست می‌آورد خرج می‌کرد، بدیهی است درچنین موقع وخیمی تهی‌دست وبی‌چیز بود. آری استادسخن سعدی گوید:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه‌آب درغربال

به همین علت ظاهری ودستاویز (اجرائیه) زندانی گردید. دراین موقع چند نفراز دوستانش خواستند قرض‌اورا بدهند، ولی قبول‌نکرد ومدتها درزندان ثبت اسناد بسر برد.

شنیدم که در حبس چندی بماند

نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزادیخواهی که بحد افراط در طبیعت و سرشت وی بود، آرام نمی‌گرفت ومانند عاشق هجران کشیده‌ای که از معشوق خود جدامانده باشد و یا مانند شخصی که دانه فوق‌العاده قیمتی و پر بها از کفش بیرون کشیده باشد دائماً به جستجوی معشوق ودانهٔ قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهد زیبای آزادی خدایاپس کجاست؟

مَقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاك بیداد وستم کمتر شود

بارها این‌راه را بانوك مژگان رُفته‌ایم

←

بپذیرد. این‌مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشده تاآنجاکه اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی رادرمقابل شاه سابق‌معلل به‌غرض وغیره‌وانمود کردند. بطور کلی موجبات زندان وبدبختی ومرگ وی رافراهم ساختند. ناگفته نماندکه‌درهمان اوان فرخی ازآنجا که عنصری‌راد وبلند همت‌بود بوسیلهٔ نامه‌ای ازنخست‌وزیر وقت درخواست کرد که‌یکی ازدهات‌خالصه‌رابه‌وی‌اجاره دهند تادر گوشه‌ای به‌زراعت‌وفراغت‌بال زیست کند. مغرضین نامبرده موضوع‌اخیررا گوشزد شاه سابق نکردند ودر راه‌آزار وی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا ودرشت به‌زبان می‌راند که در حقیقت همین امر وعلل دیگری[1] موجبات زندانی ابدی وی‌را به زندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت.

تا آنکه یك روز به‌زندانبان خود می‌گوید: «که من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم‌رفت». زندانبان به‌تصور آنکه فرخی خیال فراردارد (دراثر جملهٔ بالا) در اطراف وی‌مراقبت‌را شدیدمی نماید.

تابالنتیجه شب ۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری تریاك می‌خورد و چکامه‌ای به‌دیوار زندان به‌خط خود می‌نویسد که متأسفانه بیش‌از چند بیت آن در دست نیست:

هیچ‌دانی ازچه خودرا خوب تزیین‌می کنم
بهر میدان قیامت رخش را زین می کنم

می‌روم امشب به استقبال مرگ و مردوار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

نامهٔ حقگوی طوفان را به آزادی مدام
منتشر بی‌زحمت توقیف و توهین می کنم

می‌روم در مجلس روحانیون آخرت
وندرآنجا بی‌کتك طرح قوانین می کنم

ونیزاین رباعی‌را می‌گوید:

زین‌محبس تنگ‌در گشودم رفتم ‌ ‌ ‌ زنجیر ستم پاره نمودم رفتم
بی‌چیزو گرسنه‌و تهیدست وفقیر ‌ ‌ ‌ زانسان که‌نخست آمده‌بودم‌رفتم

پاسی ازشب گذشته زندانبان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی

۱. فعلا بعلت‌تطویل کلام از ذکراین موضوع وچگونگی آن‌که نسبتاً مفصل‌می باشد خودداری می‌شود.

ونزدیك خفه‌شدن‌است (دراین‌موقع زندانبان مفهوم‌جملهٔ فرخی‌را که قبلا گفته بود درمی‌یابد). فوراً چگونگی حال‌وی‌را به‌مقامات‌مربوطه‌اطلاع‌می‌دهد. چیزی نگذشت که پزشك‌قانونی ودادستان ویك‌نفردیگر به‌بالین‌وی حاضرمی‌شوند و وی‌را ازخطر مرگ نجات‌می‌دهند.

فرخی درزندان شهربانی

دراین‌موقع پرونده‌ای سیاسی به‌نام اسائهٔ‌ادب به مقام سلطنت که به‌شاعر بیپروا و آزادیخواه می‌چسبید، برایش تهیه کردندو اورا به‌زندان‌شهربانی (توقیفگاه‌موقت، کریدورشمارهٔ یك، اتاق شمارهٔ ۱ وبعداً به‌اتاق شمارهٔ ۲۸) می‌برند.[۱]

درمحکمه بدواً به‌۲۷ماه[۲] وبعداً به‌سی‌ماه حبس محکومش می‌کنند! فرخی درتمام محاکمات کاملا سکوت‌اختیارمی‌کرد ودرآخرهرجلسهٔ‌محاکمه‌فقط‌این‌جمله رابه‌زبان می‌راند: قضاوت‌نهائی‌باملت‌است‌وحکم‌محکمه‌را رؤیت‌وامضاءنمی‌کرد.

۱. موقعی‌که فرخی‌را به‌ادارهٔ بازجوئی‌شهربانی شعبهٔ سیاسی می‌برندمستنطق وی‌جوانشیر بوده‌که‌گویا درپاسخ سئوالات اوهیچگونه جواب نداده است.

۲. دادستان وقت پروندهٔ اتهام راتنظیم‌ودردادگاه جنحه‌که تحت ریاست‌آقای عبدالله‌معقول تشکیل بود، فرخی به‌۲۷ ماه حبس محکوم شد؛ ولی دادستان بدایت به‌این مقدار هم قناعت نکرده تشدید مجازات وی‌را ازدادگاه استیناف خواست ودردادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی‌که رونوشت‌آن بوسیلهٔ‌آقای ادیب رضوی یزدی‌بدست آمده و درذیل درج می‌شود به‌سه‌سال حبس محکوم گردید.

رونوشت حکم محکمه

مرجع‌رسیدگی- دادگاه استان‌مرکز، شعبهٔ‌هشت؛ هیئت حاکمه -آقای مرتضی ویشکائی‌و آقای دره؛ پژوهش خواه - دادسرای شهرستان تهران؛ پژوهش خواهنده محمد، ۵۰ ساله‌شهرت فرخی، زندانی دادنامهٔ شمارهٔ۸۷۶ دادگاه جنحه شعبه۹؛ موضوع‌رسیدگی- دادنامهٔ دادگاه جنحه تهران، تاریخ اعلام - ۱۳۱۷/۸/۷، تاریخ شکایت دادسرای

←

ویلسون مردسیاسی ورئیس جمهوراسبق ممالک متحدۀامریکادرموردروزنامه‌نگارچنین عقیده داشته است که باروزنامه‌نگارازسه تصمیم یکی رابایداتخاذکرد:

۱. محاکمه بوسیلۀ هیئت منصفه.

۲. مقابله به‌مثل (یعنی اگرروزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه ویا در روزنامۀ دیگری، دولت پاسخ داده و حقیقت راآشکار سازد.)

۳. کم اعتنائی (یعنی اساساً در پاسخ سکوت اختیار و به قضاوت ملت واگذارشود.)

همچنین معروف است که یکی ازروزنامه‌نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان به‌سال۱۸۹۸ شبنامه‌ای برعلیه وی نشر داده و به در ودیوار

→

شهرستان تهران–۱۳۱۷/۸/۱۵، تاریخ رسیدگی–۱۳۱۷/۱۲/۸؛ گزارش کار محمدفرخی به‌اتهام اسائۀ ادب به‌بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکزواقع می‌شود. دادگاه جنحه بااحراز گناه انتسابی به‌استناد مادۀ۸۱ قانون مجازات اورا به۲۷ ماه حبس تأدیبی محکوم کرده؛ دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به‌این شعبه رجوع، دراین تاریخ رسیدگی شده و پس‌ازشنیدن اظهارات آقای سمیعی دادیاراستان برفسخ حکم وتشدید مجازات واظهارات متهم وتکلیف آخرین دفاع متهم وختم دادرسی دادگاه استان، (شعبۀ هشت) مرکب ازاشخاص نامبرده باتفاق‌چنین رأی می‌دهد: نظربصورت مجلس تنظیمی وآنچه که متهم درحضور آقایان دکتر ادیب پزشک قانونی وآقای داراوسربهر فولادین گفته وآقایان مزبورگواهی‌داده‌اند و اظهارات متهم دراین دادگاه‌هم حاکی ازصحت گواهی آقایان مزبورمی‌باشد وگفته‌های متهم اسائۀادب بوده گناه انتسابی به‌مشارالیه ثابت‌است. بنابراین برحکم بدوی ازحیث ثبوت گناه‌انتسابی همچنین‌تطبیق‌موادإشکالی واردنیست؛ ولی‌ازحیث تعیین‌مجازات‌چون مجازات تعیین‌شده برای تنبیه اوکافی بنظرنمی‌رسد، حکم‌مزبورفسخ ومحمد فرخی برطبق‌مادۀاستنادی‌محکوم است به‌سه‌سال حبس‌تأدیبی؛ رأی حضوراً به‌دادیاراستان‌اعلام گردید. امضاء هیئت‌حاکمه محل، مهردادگاه استان یکم ودوم، (رونوشت برابرباأصل اداری)

چسبانده بود؛ بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبوریکی از آنهار امشاهده کرد وبدقت مفاد آن را که کاملا برعلیه اوومغرضانه نوشته‌شده بود درنظر گرفت به یکی ازنوکرهای‌خوددستورداد که آن‌شبنامه‌رااز جای خود کنده وقدری‌پائین تربچسبانند تاقارئین برای خواندن‌آن دچارزحمت نگردند وخودبه‌مسیرش ادامه‌داد.

ولی فرخی بعوض، مدتهادرزوایای مخوف وسلولهای تاریك‌زندان‌شهربانی تهران وقصر بسربرد وازهیچگونه مصادمات هراسناك وزندانهای انفرادی ومرطوب نهراسید وازآزادیخواهی ومیهن پرستی وی تاآخرین نفس باندازهٔ سرسوزنی کاسته نشد.

هرگزنمی‌ردآنکه دلش زنده‌شد به‌عشق

فرخی مدتی درزندان شهربانی تهران بسربرد تاآنکه یك‌روز دراتاق خود باصدای بلند بطوری که زندانیان اورانمی‌دیدند، ولی‌صدای اورابخوبی تشخیص می‌دادند شروع به‌معرفی‌خود وصحبت کرد.دراین‌اثناء عده‌ای بسراوریخته وباکتك ولگد اورا ازحرف بازمی‌داشتند، ولی‌فرخی به‌صحبت خود ادامه می‌داددرحالیکه کشان‌کشان وی رامی‌بردند به‌زندان قصرتادرکریدورشمارهٔ ۴ به‌اتاق مرطوب ۲۳، زندانی نمایند.

فرخی درزندان قصر

چون زندگانی فرخی درزندان قصرفوق‌العاده مرموزوازجهتی بینهایت جانخراش وازطرفی هم خیلی مفصل است، بنابراین به یك مقدمهٔ مختصراکتفا می کنیم و از شرح مفصل زندگانی وی‌درزندان‌قصرخودداری‌وقضاوت چگونگی آن‌رابه‌ارباب فضل وکمال وافرادمنورالفکرواگذارمی نمائیم.

باید درنظرگرفت که گذشت‌زمان(دقایق وساعات) نسبت به‌اشخاص‌مختلف درحالات متفاوت متغیراست وطول زمان‌آن ازحیث کیفیت یکسان نخواهد بودو متفاوت خواهدگذشت.

مثلا عاشقی که درشب وصل محبوب بسرمی برد، آیا مدتش برابرهمان مدتی است که عاشق مهجور دیگری درشب فراق وهجران بسرمی برد؟ هرگز، استادسخن سعدی گوید:

شب فراق که داند که تاسحر چنداست

مگر کسی که به‌زندان عشق دربند است!

نیزشیخ علینقی کمره‌ای می گوید:

وای برجان خلایق اگر آرند به حشر

عوض روز قیامت شب تنهائی را!

وازطرفی نجاتی اصفهانی درکوتاهی شب وصل گوید:

شب وصل است ومی نالم که شایدچرخ پندارد

که امشب هم شب هجراست ودیر آرد به پایانش

دیگری چنین گفته است:

کوتهی شب وصالم کشت   تا تبسم کنی سحر پیداست

مثال دیگر: شخص بیماری که شب دربستر خفته ویك قسمت ازاعضایش بشدت متألم ودردناك است آیا گذشت زمان آن باشخص دیگری که کاملا زندگانیش درخوشی وتنعم وسلامت مزاج می گذرد یکسان است؟

آیا شخص محبوسی که درزندان تنگ وتاریك وهوای غیرآزاد ومحدود ومرطوب وبافقدان وسائل جلو گیری ازسرما و گرماو... زندگی می کند باشخص دیگری که کاملا درفضای آزاد وانواع نعم وآسایش و... بسرمی برد ازحیث مرور وکیفیت زمان یکسان است؟... هرگز. مثل معروفی است که سیراز گرسنه وسواره ازحال پیاده خبرندارد.

به‌زندانی دودقیقه چون ساعاتی نمود می کند وغیرازهجوم افکاردرهم وبرهم ومتشتت درمغزوخون جگرخوردن وازچشم اشکبارخودنم آبی بر آتش درون فشاندن چاره‌ای ندارد. چه دراین حالت زندانی گاهی مرگ رامقابل می بیند وگاهی خودرا

سعادتمند می‌پندارد وزمانی خودرا اززندان‌مستخلص می‌پندارد و موقعی خویش رادرمیان اقوام و دوستان خود مشاهده می کند ناگهان هم بحال اولیه برگشته و خویش رادرزندان تنگ وتاریك می‌بیند که اگر به‌ساعت دقت کند ملاحظه می‌شود که بیش ازده‌دقیقه‌ای نگذشته، بناچار آه‌سردی‌ازدل‌پردرد می کشد!

فریب اصفهانی چه‌خوب تشبیه کرده‌است:

داردآن طایربی پَرخبر ازحال فَریب

که‌به‌کنج قفس ازحَسرت‌گلزاربماند

از این مقدمه مختصر باید پی‌برد که به شاعر آزادیخواه ما فرخی دراین مدت چندین‌ساله زندان (وبیگناهانی امثال وی) چه‌گذشته ! وچه ضایعات سنگینی به ملت ایران وارد آمده‌است!

از زبان کسی که با فرخی همزندان بوده است

تا قبل‌از شهریور ۱۳۲۰ هیچکس از فرخی خبری نداشت؛ ولی پس‌از شهریور که‌عده‌ای اززندانیان‌آزادشدند مطالبی دربارهٔفرخی درجراید نوشتند؛مخصوصاً درجریان محاکمهٔ پزشك‌احمدی وسرپاس مختاری رئیس شهربانی کل دورهٔ شاه سابق درجراید منعکس شد ویکی ازجرایدی که دربارهٔ فرخی مطالبی نوشته بود روزنامهٔ ستاره مورخ چهارشنبه ۱۴ آبان شمارهٔ ۱۱۹۲ سال پنجم درزیـر عنوان، «چه‌قسم فرخی‌راکشتند» که خلاصه آن چنین‌است:

«روزی‌فرخی درمحبس پشت‌پنجره که به‌حیاط نگاه‌می کرد، آمد وباصدای بلندگفت؛ ای‌محبوسین محترم من فرخی یزدی لب‌دوخته‌ام ؛ مدیر روزنامهٔ طوفان که به‌جرم حقگوئی و حق‌نویسی ظالمانه توقیف شده ؛ نمایندهٔ دارالشورای ملی هستم . به گناه اعتراض وتکلم برعلیه یك قانون جابرانه و زیان‌بخش مغضوب و متعاقب شدم . چند سال از کشور خود متواری بودم ؛ به من امان دادند که اگر برگردی . . .

دراین اثنا کسی باصدای خشنی گفت فرخی از پشت پنجره بیا پائین واگر پائین نیائی به‌جبر تورا پائین خواهم‌آورد . فرخی جواب داد هرکار می‌خواهید بکنید ، پس‌از چند ثانیه صدای فرخی خاموش شد ودیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت ؛ تااینکه ازاین محبس به‌محبس قصر افتادیم . درمحبس قصر در اتاقهای کوچکی که‌گنجایش یك‌نفررا دارد ، ولی محل زندگی ده‌ساله ویا ابدی پنج یا شش‌نفراست ، منزل کردیم . توی یکی‌از اتاقهای این محبس که من[۱] درآنجامنزل داشتم فرخی هم منزل داشت .

فرخی‌را همان‌روزی که‌آن حرفهارا زده‌بوده، به‌قول خودش ، اززندان‌شهر به‌قصر قاجار منتقل کرده بودند وچون کسی‌را نداشت که برای او چیزی‌بیاورد و وسائل زندگیش‌را فراهم نماید، وضع بدی دچارشده‌بود و لباسهای‌روی خودرا فروخته بود. پیراهن وزیرشلوارش پاره ووصله‌دار وسیمایش مکدر وحزن‌انگیز بود . فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چطور گرفتار شده است که چطور یك‌نفر از طلبکارانش را تحریك کردند که برای پنجاه تومان ازاو شکایت کند . آنوقت توقیفش کردند ؛ درزندان ثبت‌اسناد بلاتکلیف نگاهش داشتند. او عصبانی شد. سپس بقصد خودکشی سم خورده وپیش‌از این کار دوبیت را سروده نزد اولیای زندان فرستاد (دوبیت‌را درهمین مقدمه ذکر کرده‌ایم) .

ولی آن‌موقع او را از مرگ نجات دادند ؛ ولی دوسیه اسائهٔ ادب برایش درست کردند و به‌محکمه‌اش بردند وبه ۲۷ماه حبس محکومش ساختند . پس‌از این‌واقعه به‌بازداشتگاه‌تهران منتقل‌شدوآنجا پس‌ازآن‌نطق‌ناقص به‌قصرش‌آوردند. درقصر فرخی آرام وآسوده‌نمی‌نشست، طبعش که آزاد وخودسر وخشمگین بود هرآن دراشعاری‌آبدار وپرشور بنحوی‌دلپذیر خودنمائی می کرد، هروقت‌شعری

۱. گویا نویسندهٔ مقاله بزرگ علوی باشد.

می‌ساخت برای ما سوختگان می‌خواند وجاسوسهای پست‌فطرت که ازجرگهٔ‌خود محبوسین بودند مخفیانه‌گوش داده ویادداشت می کردند. فرخی پشت‌رختخواب خودش ، تو اتاق مخفی می‌شد وشعر می گفت و یادداشت می کرد (شعر ومطالعه وچیز نوشتن کاملا در محبس ممنوع بوده‌است) وآنهارا برای محبوسین سیاسی می‌خواند. »

چگونگی خاتمه‌دادن به‌حیات فرخی

فرخی با آنکه بـرای کف‌دستی نان‌سنگک ویك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق درهوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندانهای غیر انفرادی) ویك دست لباسی که اورا ازسرما حفظ کند حسرت می‌برد وآرزومی‌کشید! معهذا درهمان مواقع اشعاری‌راکه نمونهٔ‌آنها ذیلادرج می‌شود می‌ساخت.

پیش دشمن سپر افکندن من هست محـال
در ره دوست گـر آمـاجگـه تیر شوم
جوهرم هست وبُرش دارم وماندم به‌غلاف
چون‌نخواهم کج وخونریزچو شمشیر شوم

□□□

بیگناهی گر به‌زندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم کش‌هم تاابد جاویدنیست

□□□

ای دژ سنگدل قصر قاجار[1]

وهروقت فرصتی پیدامی‌شدکه برای رفقای زندانی خودبخواند بایك‌حالت‌وجد

۱. این قطعه بطوری‌که شنیده شده ، خطاب به‌زندان قصر می باشد وجنایاتی‌راکه‌درآنجا بوقوع پیوسته تشریح‌کرده است ، ولی تاکنون هرچه جدیت شدکه تمام یا چند بیت آن بدست آید، ممکن نشد ؛ امیدواراست علاقه‌مندان به‌ادب آنرا یافته برای‌چاپهای بعد بفرستند ونگذارندکه یکی ازاشعار حساس فرخی ازبین برود.

وسرور بطوری که برق شهامت از چشمانش می‌جهید، می‌خواند که همین اشعار موجبات قتل‌وی‌را فراهم‌ساخت.

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند وبرای کاسه‌لیسی و دریافت جیره اضافه وبالاخره خودشیرینی به‌رئیس‌زندان‌گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته وبین زندانیان منتشر می‌سازد.

به‌همین‌علت اورا اززندان قصر به‌زندان‌موقت تهران انتقال داده ودرمحبس انفرادی جایش می‌دهند ولباس وحمام وسلمانی وخوراك صحیح وسیگار و ...! بروی حرام می‌نمایند که شاید بدین کیفیت هلاك شود.

اگر چه شدائد وسختیهای زندان بقدری اورا درفشارگذاشته بود که مرگ را بزرگترین سعادت وآسایش خود می‌دانست؛ چنانکه خود می‌گوید:

خواب من‌خواب پریشان خورد من خون‌جگر

خسته‌گشتم ای خدا از خورد وخواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان‌کندن نبود

مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی

□□□

ای عمر بروکه خسته‌کردی مارا — وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم

□□□

اینك پی مرگ ناگهانیم دوان — از بسکه زدست زندگی خسته‌شدیم

□□□

بس جان زفشار غم به‌زندان کندیم — پیراهن صبر از دل عریان کندیم

القصه دراین جهان بمردن مردن — یك عمر بنام زندگی جان کندیم

□□□

فرخی‌چون زندگانی نیست غیراز دردوغم

مادل خودرا به‌مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم

با وجود اینهمه شداید نتوانستند بدینوسیله وی‌را هلاك کنند.

تا یک روز در غذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و از خوردن آن امتناع ورزید.

باز دست از سر وی برنداشته و شب اورا به بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت می‌باشد) بردند و در آنجا بطور اسرارآمیزی به زندگانی آن شاعر آزادیخواه خاتمه دادند. گویا شهریور ماه ۱۳۱۸، ولی رئیس زندان وقت یاور نیرومند بوسیلهٔ نامهٔ شمارهٔ ۱۷۲۳۳ مورخهٔ ۱۸/۸/۹ به ادارهٔ آگاهی تاریخ مرگ وعلت آن را اطلاع داده است که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸/۷/۲۵ به مرض مالاریا و نفریت فوت کرده است (شمارهٔ زندانی فرخی ۶۸۷ بوده است).

ولی بطوری که در ادعانامهٔ دادستان (درمحاکمهٔ عمال شهربانی بیست ساله) ذکر شد این است که: پزشک مجاز احمدی بوسیلهٔ آمپول هوا با کمک عده‌ای وی را بقتل رسانیده است. خلاصه این است که طومار عمر فرخی را بافجیع‌ترین کیفیتی درنوردیدند.

هنگامی که نگارنده در زندان موقت شهربانی (پس از خاتمهٔ دورهٔ پانزدهم تقنینیه و مخالفت باقرارداد گلشائیان ـ کس و درخلال انتخابات دورهٔ شانزدهم تهران باآنکه حائز اکثریت بود) باتفاق نمایندگان اقلیت دورهٔ پانزدهم زندانی بودم، کارمندان زندان دخمه‌ای راکه گویا حمام بود، نشان‌داده، می‌گفتند فرخی را در این مکان که دارای در آهنی بود وراه بجائی نداشت کشته‌اند. مکان مزبوررا نویسنده این سطور دیده، بقدری تاریک وتنگ بود که حدی بر آن متصور نیست ودرحقیقت مقتل فرخی همان مکان است.

قتل این مرد بزرگ شرنگ تلخ در کام آزادیخواهان این کشور ریخت وفقدان این شاعر آزادیخواه تیره غباری بربساط ادب وادب دوستان پاشید.

دژخیم مرگ، با ربودن وی درشت سیلی برچهرهٔ زیبای آزادی نواخت.

ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز:

سعدیا مرد نکونام نمی‌رد هرگز مرده آنست که نامش به‌نکوئی نبرند

راجع به‌مدفن ومزارفرخی باآنکه زیاده هم تحقیق‌شد، بطور دقیق معلوم‌نیست نامبرده‌را درکدامیك از مزارها مدفون ساخته‌اند؛ فقط به‌این نتیجه رسیدم که در آن موقع جسد این قبیل افراد را به‌قبرستان مسگرآبادمی‌فرستادند. ازقرار معلوم درآن‌مزار دفن‌گردیده‌است.

درسال ۱۳۲۵ که به‌سمت معاونت شهرداری تهران‌منصوب شده بودم، یك روز پنجشنبه بعنوان بازید از گورستان مسگرآباد بدانجا رفتم و در صدد تحقیق ازمحل دفن‌برآمدم؛ هرچه‌دردفاتر تجسس شدمحل‌دفن‌یعنی‌قبرفرخی‌معلوم نگردید.

بهر حال مدفن فرخی تا این تاریخ معلوم نشده و این شعر را می‌توان زبانحال فرخی‌دانست:

در روی خاك تربت ما جستجو مکن درسینه‌های مردم عارف مزار ماست

حق چاپ وتقلید ازطرف آقای‌غفورفرخی برادرمرحوم فرخی محفوظ‌ومخصوص نویسنده است.

۱۳۳۲ــ حسین مکی

اثر طبع دوست دانشمند و نویسندهٔ ارجمند آقای محمد جواد تربتی

به‌روان پاك فرخی

داد آزاده جوانی خبرم
وآن خبر بردل‌وجان زد شَررم

گفت استاد سخن‌سنج زمان
«فرخی» دستخوش رنج زمان

کنج زندان‌قفس تن بشکست
طایر روحش بر عرش نشست

وای ازشعبدهٔ چرخ دورنگ
دل‌ازاین سِفله‌نواز است به‌تنگ

جز بد اندیشی و کژ رفتاری
نیست این سفله فلك را کاری

□ □ □

«فرخی» شاعر آزادی بود
در فنون سخن استادی بود

طالعی‌داشت‌به‌برج خرچنگ
کجرو کجروش و کج آهنگ

بوده آوارهٔ هر شهر و دیار
آن مهین شاعر نیکو رفتار

تا گرفته زجهان کامی او
شد گرفتار چنان دامی او

که سرانجام نگردید آزاد
از خَم و پیچ کمند صیاد

شد شهید از پی اَمیال خسان
شیر افتاده! بدام مگسان!

□ □ □

خواند اوراصنمی باده‌پرست
عاشق روی‌خوش‌ودیدهٔ مست

این‌سخن یاوه وبی‌بنیان است
به خداوند قسم بُهتان است

فرخی عاشق ایران بودی
کی در اندیشهٔ جانان بودی

تا درآن پیکرخاکی جان بود
کعبه و قبلهٔ او ایران بود

□ □ □

احمدی نام ابو جهل سرشت   معنیش دوزخ و درنام بهشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو   دل او چشمه‌ای از خُدعه وریو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود   زد و بگسست زهم تارش و پود
بود تزریق پزشك مَنحوس   اجل قاطع شخص محبوس
مرگ با بوسهٔ سوزن توأم   چشم بر بستن و مردن در دم
گرگ خونخوار پزشك جانی   از پی منفعتی بس آنی
کرد کاری که جهان یاد نداشت   وین چنین زشتی شداد نداشت
چرخ آئینهٔ هرنیك و بد است   نیکی اندیش ترا گرخرد است

اثرطبع م. رجبعلی متخلص به‌شورش

بیاد فرخی یزدی

نکته شنیدم که مرد زیرك دانا   دل نه بگردون نهادوزیوردنیا
تیره‌شو ای آفتاب روشن تا کی   جلوه کنی هرسحر به گنبدمینا
چند تحمل کنی جنایت آدم   سیر شو آخرخدای‌را ز تماشا
درافق اندرغروب ازغم مردم   چون شفقت خون بودز قلب هویدا
آری ازاین خوی زشت مردم شاید   گردل گردون شود چو لالهٔ حمرا

□□□

طُرفه حکایت شنو به خِطهٔ خاور   بود یکی مرغزار خُرم و زیبا
لاله‌ونسرین وبرگ نسترن آن   رشك دل اَختران گنبد خَضرا
سبزهٔ آن رشك سبز گلشن گیتی   سوسن آن همچوداغ قلب ثریا
یکطرف آرسته همچوروی عروسان   یکجهت از لالهٔ سرخ چون دل شیدا
دامن گلهای آن ز عیب مُنزه   چهرهٔ زیبای آن ز نقص مُبرا
مسکن خوبان بسان گلشن مینو   انجمن بلبلان نغز خوش آوا
قصهٔ هریك بسان شکر شیرین   نغمهٔ جانبخش هریکی دم عیسی

□□□

زاغ پلیدی قضای‌را چو یکی دیو — زشت رخ و زشتکارو پست وغم افزا
رفت‌درآن باغ‌چون بهشت چوشیطان — با دل پرکین خویش از پی مأوی
تیره شد از وی چراغ چهرهٔ سنبل — بسته شد از وی زبان بلبل گویا
در دل هریك فكند آتش جانسوز — بررخ هریك كشید تیغ جگرخا
بلبلی آنجای بود رنجبرِ خلق — شسته زجان دست وخورده زهربعمدا
دید به گلشن چو زشتکاری آن زاغ — کرد ز سختی هزار ناله و غوغا
درقفس افتاد زار مرغ نگونبخت — دور شد از دیدگان خلق چو عَنقا
درقفسش بال وپربه‌سوخت زمحنت — جان پی جانان سپرد بلبل شیوا

□□□

آن چمن ایران زمین و بلبل پر سوز — فرخی آن نکته سنج مرد توانا
جز خوشی وعیش و سور مردم ایران — در همه عمر از جهان نکرد تمنا
چونکه در آتش بدید مادر میهن — سوختش از عشق نام قلب مصفا
باد درودش بجان زمردم دانش — شاد کنادش ز لطف ایزد یکتا
چونکه جهان‌بگذرد زنیك‌و بد ای‌دوست — باش چو شورش بگاه رنج شکیبا
بس‌کنم اینك سخن که نزد هنرور — از کمی اینسان خوش است لؤلؤلالا

شورش

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

قسمت اول

غَزَلیات

به‌نام خداوند بخشایندهٔ مهربان

(۱)

گلرنگ شد دَرو دشت، از اشکباری ما
چون غیر خون نبارد، ابر بهاری ما

با صد هزار دیده، چشم چمن ندیده
درگلستان گیتی، مرغی به‌خواری ما

بی‌خانمان‌ومسکین، بدبخت‌وزاروغمگین
خوب اعتبار دارد، بی اعتباری ما

این‌پرده‌ها اگرشد، چون‌سینه پاره دانی
دل پرده پرده‌خون‌است، ازپرده داری ما

یکدسته منفعت جو، با مشتی اهرمن خو
با هم قرار دادند، بر بی‌قراری ما

گوش‌سخن‌شنونیست، روی‌زمین و گرنه
تا آسمان رسیده است، گلبانگ زاری‌ما

بی‌مهر روی‌آن‌مه، شب تاسحر نشد کم
اخترشماری دل، شب زنده داری ما

بس‌درمقام‌جانان، چون‌بنده‌جان فشاندیم
در عشق شد مسلم، پروردگاری ما

از فرِ فقر دادیم ، فرمان به باد و آتش
اسباب آبرو شد ، ایـن خاکساری ما
دراین دیار باری، ای کاش بود یاری
کز روی غمگساری، آید به‌یاری ما

(۲)

دوش یارم زد چوبرزلف پریشان شانه‌را
مو به مو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
گر زنادانی ملامت می کند، دیوانه را
درعزای عاشق‌خود شمع‌سوزد تا بحشر
خوب معشوق وفاداری بود، پروانه را
جزدل‌سوراخ‌سوراخش‌نبوداز‌دست‌شیخ
دانه دانه چون شمردم سبحهٔ صد دانه‌را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
دادها باشد بگردون محرم و بیگانه را
ازدرو دیوار این عدلیه بارد ظلم‌وجور
محو باید کـرد یکسر این عدالتخانه را

(۳)

بی سر و پائی اگر در چشم خوار آید ترا
دل به‌دست آرش که یکروزی بکار آید ترا
باهزاران رنج بردن گنج عالم هیچ‌نیست
دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا
دولتِ هر مملکت در اختیار ملت است
آخرای ملت به کف کی اختیار آید ترا
پافشاری کن، حقوق زندگان آوربدست
ورنه همچون مرده تامحشر فشار آید ترا

نام جان‌کندن به‌شهر مردگان چون زندگیست
همچومن زین زندگانی ننگ وعار آید ترا

تانسازی دست ودامن رانگار از خون‌دل
کی به‌کف بیخون‌دل‌دست نگارآید ترا

کیستی‌ای‌نو گل خندان‌که درباغ بهشت
بلبل شوریده دل هرسو هزار آید ترا

کن‌روان ازخون دل‌جودر کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید ترا

فرخی بسپارجان وزانتظارآسوده‌شو
گر به بالینت نیامد در مزار آید ترا

(۴)

ای که پرسی تا به کی دربند دربندیم ما
تا که آزادی بود دربند در بندیم ما

خواروزار و بیکس و بیخانمان و دربدر
باوجود اینهمه غم، شاد و خرسندیم ما

جای مادر گوشهٔ صحرا بود مانند کوه
گوشه‌گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما

در گلستان جهان چون غنچه‌های صبحدم
با درون پر ز خون درحال لبخندیم ما

مادر ایران نشد از مَرد زائیدن عَقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما

ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
بر فراز مَجمرِ گیتی چو اسفندیم ما

گرنمی‌آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگنان بی مِثل و مانندیم ما

کِشتی مارا خدایا ناخدا ازهم شکست
باوجود آنکه کِشتی[۱] را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون ز ایجادغزل طرح‌نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
می‌رود تا به فلك هلهلهٔ شادی ما
ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
نیست یك لحظه در اندیشهٔ آبادی ما
بسکه جان را به‌ره عشق توشیرین دادیم
تیشه خون‌می‌خورد ازحسرت فرهادی ما
داد از دست جفای تو که با خیره سَری
کرد پامال ستم مدفن اجدادی ما
آنچنان شهره به شاگردی عشق توشدیم
که جنون سرخط زر داد به استادی ما
فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد
در غزل بندگی طبع خدادادی ما

(۶)

درسیاست آنکه‌شاگرداست‌طفل مکتبی‌را
کی به‌استادی‌تواندخویش‌سازداجنبی‌را
این وجیه‌الملهٔها هستند قاصر یا مقصر
بر کَنید ازدوششان‌پاگون صاحبمنصبی‌را

۱. این مصرع اینطورهم شنیده شده‌است: باوجود آنکــه طوفان راخداوندیم ما؛ وغزل را موقعی که ازاروپا به‌ایران مراجعت‌کرده ودر عمارت معروف به‌کلاه فرنگی در دربند تحت نظربوده، سروده است.

پای بنهادند گمراهانه درتیه[1] ضلالت
پیروی کردند هرقومی که‌شیخان صَبی‌را
خوب وبد را ازعمل ای گوهری بشناس قیمت
کز نُبی[2] بشناختند آزادگان قدرنَبی[3]را
از فسون آنانکه با مادم‌زنند ازنوع خواهی
رو بـه‌روی آفتاب آرند مـاه نَخشبی‌را

(۷)

زبس‌ای‌دیده‌سر کردی‌شب‌غم‌اشکباری‌را
بروز خویش بنشاندی من وابربهاری را
گدا وبینوا و پاکباز و مفلس و مسکین
ندارد کس چومن سرمایهٔ بی‌اعتباری را
چراچون نافهٔ آهو نگردد خون دل دانا
درآن کشور که پشك[4] ارزان کند مشك‌تتاری را
غنا بـا پا فشاری کرد ایجـاد تهی دستی
خدا ویران نماید خانهٔ سرمایه داری را
وکالت‌چون‌وزارت شددردیف نام‌اشرافی
چه‌خوب آموختند این‌قوم‌علم‌خرسواری‌را
ز جور کارفرماکارگر آنسان بخود لرزد
که‌گردد روبرو کبك دری بازشکاری را
زبس بی‌آفتاب عارِضت شب‌را سحر کردم
زمن‌آموخت اختر، شیوهٔ شب‌زنده‌داری را

(۸)

بهنگـام سیه روزی علم کن قد مردی را
زخون سرخ فام خودبشوی این‌رنگ زردی را
نصیب مردم دانـا بِجز خون جگر نبود
درآن کشور که‌خلقش کرده‌عادت هرزه گردی را
ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیرخود خواهی
ازآن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را

۱. گمراهی، سرگردانی ۲. قرآن، مصحف ۳. پیغمبر ۴. پشکل، سرگین گوسفند.

کنون تازم چنان براین مبارزهای نالایق
که تابیرون کنند ازسرهوای هم‌نبردی را
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما
(۹) چوبخت خودسیه کردم؛ سپهر لاجوردی را
می دهد نیکـو نشان کاخی مکان فتنه را
محـو می باید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان[۱] به خود بگرفته قصری باشکوه
خون کند خاموش ایـن آتشفشان فتنه را
از قوام و بستگـانش دیپلم بـاید گـرفت
در خیانت داد هـر کس امتحـان فتنه را
گوبه فامیل خیانت چشم خودرا باز کن
هر که می خواهد شناسد دودمان فتنه را
بهرمحو فارس تازی تا به‌کی تازی فَرَس
بـاز کش ای فارس[۲] سر کش عنان‌فتنه را
سینهٔ احرار شد آمـاج تیر ارتجاع
تـا نمودی زینت بازو کمـان فتنه را
آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما
(۱۰) یکه تاز مفسدت جو، قهرمان فتنه را
باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
می نهند این خائنین بردوش ملت بار ها
پرده های تـار و رنگـارنگی آید درنظر
لیك مخفی در پس آن پرده‌ها اسرار ها

۱. کوه آتشفشان ۲. اسب‌سوار

مارهـای مجلسی دارای زهری مهلکند
الحذر باری از آن مجلس که دارد مار ها

دفـع ایـن کـفتارها گـفتار نتـواندنمود
از ره کـردار بـاید دفع این کفتار ها

کشور ما پاك کی گردد زلوثِ خائنین
تا نـریزد خـون نـاپاك از در و دیوار ها

مـزد کار کارگـر را دولت مـا مـی کند
صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکار ها

از برای این همه خـائن بود یك دار کم
پُر کنید این پَهن میدان را زچوب دارها

دارها چون شد بپابادست کین بالا کشید
بـر سر آن دار هـا سالار هـا، سردار ها

فرخی این خیلِ خواب آلـود مست غفلتند
ایـن سخنها را ببـاید گفت بـا بیدار ها

(۱۱)

سرپرست‌ما که‌می نوشدسبك‌رطل گرانرا
می کند پامال شهوت دسترنج دیگران را

پیکر عریـان دهقان را درایـران یاد نارد
آنکه‌درپاریس‌بوسدروی‌سیمین‌پیکرانرا

شد سیه روز جهان، ازلکهٔ سرمایه داری
بایدازخون‌شست‌یکسرباختر تاخاوران را

انتقـام کارگـر ای کاش‌آتش بـر فروزد
تابسوزد سربسر این تودهٔ تن پروران را

غـارت غـارتگران گردید بیت المال ملت
بایدازغیرت به‌غارت داداین‌غارتگران را

مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
همچو زنهاپیروی کن صنعت رامشگران را
نوك کلك فرخی در آمهٔ[1] خون شد شناور
تا که طوفانی نماید، این محیط بیکران را

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
اذن غارت را به این غارتگران داده است سخت
سستی وخون سردی ونادانی واهمال ما
زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنگ
تاچه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما
حال ما یکچند دیگرگر بدینسان بگذرد
بد تر از ماضی شود ایام استقبال ما
شیخ و شاب و شاه و شحنه و شبرو شدند
متفق بر محو آزادی و استقلال ما

(۱۳)

زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما
از داغ تازه سوخت دل لاله‌گون ما
آندم به خون دیده نشستیم تا کمر
کان سنگدل ببست کمر را به خون ما
ما جز برای خیر بشر دم نمی زنیم
این است یك نمونه ز راز درون ما
در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
دون پیش ماست عالی وعالیست دون ما

۱. بمعنی دوات مرکب نویسندگی است.

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
این عشق خیره سر که بود رَهنمون ما
ساقی زبسکه ریخت به ساغرشراب تلخ
لبریز کرد کاسهٔ صبر و سکون ما
تاروزمرگ از سر مادست برنداشت
بخت سیاه سوختهٔ واژگون ما

(۱۴)

بادل آغشته درخون گرچه خاموشیم ما[۱]
لیک چون خُم دهان کف کرده درجوشیم ما
ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
زین سبب از نشئهٔ آن باده مَدهوشیم ما
گر توئی سرمایه‌دار با وقار تازه چرخ
کهنه‌رند لات ولوت خانه بر دوشیم ما
همچو زنبورعسل هستیم چون مالاجرم
هر غنی‌را نیش وهر بیچاره‌را نوشیم ما
نور یزدان هرمکان، سرتابه‌پا هستیم چشم
حرف ایمان‌هر کجا، پاتا به‌سر گوشیم‌ما
دوش‌زیربار آزادی چه‌سنگین گشت دوش
تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما
حلقه‌برگوش تهی‌دستان بودگر فرخی
جُرعه‌نوش جام رِندان خطاپوشیم ما

(۱۵)

شبیه ماه ممکن طفل خورد سال‌مرا
چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

۱. این مصرع را اینطور هم سروده‌است: درقضایای کنونی گرچه خاموشیم ما

در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست
خوشم که سنگ حوادث شکست بال مرا
نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا
هزار نکته ز اسرار عشق می‌گفتیم
نبسته بود اگر غم زبان لال مرا
به کوی باده‌فروشان قدم گذار و ببین
بدور جامِ چو جمشید جم‌جلال مرا
خیال طرهٔ آشفتهٔ تو تا دل شب
هزار بار پریشان کند خیال مرا

(۱۶)

به صد امید نشاندم نهال آزادی
خدا کند، نکند باغبان نهال مرا
همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
که زیر بار فلك هم نرفته شانهٔ ما
ز دست حادثه پامال شد به صد خواری
هر آن سری که نشد خاك آستانهٔ ما
میان این همه مرغان بسته پر مائیم
که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
هزار عقدهٔ چین را یك انقلاب گشود
ولی به چین دو زلفت شکست شانهٔ ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
رود بنام گرو، بی‌قباله خانهٔ ما
به کنج دل ز غم دوست گنجها داریم
تهی مباد از این گنجها خزانهٔ ما

در این و کیل‌ووزیر ای‌خدا اثر نکند
فغان صبحدم و نالهٔ شبانهٔ ما
برای‌محوتوای کشورخراب‌بس‌است
همین نِفاق که افتاده در میانهٔ ما

(۱۷)

از بسکه غم به سینهٔ من بسته راه را
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم‌چودیده‌دید، دل از کف رودولی
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
هرشب‌زعشق روی‌تو ای‌آفتاب روی
از دود آه تیره کنم روی ماه را
مارا مخوان به کعبه که‌در کیش‌اهل‌دل
معنی یکیست میکده و خانقاه را
بگشای گوش‌وهوش که‌درخلوت‌صَبوح
خوش لذتی است، زمزمهٔ‌صبحگاه را
زین بیشتر بریختن خون مردمان
فرصت مباد مردم چشم سیاه را
تومست خواب‌غفلتی ای‌پادشاه‌حُسن
می نشنوی خروش دل داد خواه را

(۱۸)

تا دیده دلم عارض آن رشك پری را
پوشیده به تن جامهٔ دیوانه گری را
چون مرد هنرپیشه به‌هر دوره ذلیل‌است
خوش آنکه کند پیشهٔ خود بی هنری را
شب تا به سحر در طلب صبح وصالت
بگرفته دلم دامن آه سحری را

در عصر تمدن چو تَوحُش شده افزون
بـر دیده کشم سرمهٔ عهد حجری را
یاقوت مگـر پیش لب لعل تو دم زد
کزرشک‌چومن جلوه‌دهدخون جگری‌را
از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
رسوائی و آوارگـی و دربـدری را
تا فـرخی از سر غم عشق خبر شد
رُجحان دهد از هر خبری بیخبری را

(۱۹)

با بتـی تا بطی از بادهٔ ناب است مرا
گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا
گوش تاگوش جهان‌گرشودم زیر نگین
چشم برگوشهٔ آن چشم خراب‌است مرا
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
داغهائی که بـه دل همچوحباب‌است‌مرا
بی‌مه روی تو، اختر شِمُرم تا به سحر
شب هجر تو مگر روز حساب‌است مرا
رنگ[1] خونابه دهد بوی‌جگرسوختگی
بسکه دل زآتش‌جور تو کباب است مرا
مایهٔ[2] زندگی امروزه دورنگی گر نیست
بیدرنگ‌ازچه‌سوی مرگ‌شتاب‌است مرا
چشم من درپی دارائی اسکندر نیست
چشمهٔ‌آب خَضَر همچو سَراب‌است مرا

۱. این مصرع بدین قسم هم گفته‌شده : می‌دهد بوی جگر سوختگی خون سرشك
۲. گرنه دلتنگ ازاین زندگی ننگینم

نقشهائی که تـو در پردهٔ گیتی نگـری
همه چون واقعهٔ عالم خواب است مرا
چکنم گـر نکنم زندگی طوفـانی
چون به یك چشم زدن خانه بر آب است مرا

(۲۰)

سخت با دل، دل سخت تو به جنگ است اینجا
تا که را دل شکند شیشه و سنگ است اینجا

در بهـاران گل این بـاغ ز غم وا نشود
غنچه تا فصل خزان با دل تنگ است اینجا

نکنم شکـوه ز مـژگان تو امـا چکنـم
که دل آماجگه نوك خدنگ است اینجا

از مـی میکده دهـر مشو مست غـرور
که به ساغر عوض شهد شرنگ است اینجا

بی خطر کس نبرد گوهر از این لُجهٔ[1] ژَرف
کام دل در گـرو کام نهنگ است اینجـا

من نــه تنهـا به ره عشق ز پـا افتـادم
پای یك ران فلك خسته و لَنگ است اینجا

تـا به سرحـد جنونـم بشتاب آوردی
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا

گل یك رنگ در این بـاغ نگردد سر سبز
خرمی قسمت گلهای دو رنگ است اینجا

از خَطا بسکه در این خِطه سیه رو پرشد
پیش بیگانه کم از کشور زنگ[2] است اینجا

فرخی با همه شیرین سخنی از دهنت
دم نزد هیچ زبس قافیه تنگ است اینجا

۱. دریا ۲. زنگبار

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را — که به عالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت به‌هرجمع سراپا چون‌شمع — هر که ازدست دهد شیوهٔ خاموشی را
زندگی بی تو مراساخت‌چنان‌ازجان‌سیر — که‌طلب‌می کنم‌ازمرگ‌هم آغوشی‌را
آنکه تادوش جگرگوشهٔ ناپاکی بود — دارد امروز به پاکان سر همدوشی را
وای بر حافظهٔ ما که ز طفلی همگی — کرده از حفظ الفبای فراموشی را

فرخی گرچه گنهکار و خطا پیشه بود
دارد از لطف تو امید خطاپوشی را

(۲۲)

با آنکه کسی نیست به‌وارستگی ما — هست ازچه به‌گیسوی تو دلبستگی‌ما
بشکست‌مرا پشت اگر بار درستی — میـزان درستی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو — دل خسته جهانیست ز دلخستگی ما
در مملکتی کاتش‌آشوب بـود تند — بیجـا نبود کُنـدی و آهستگـی ما

از حُسن عمل با خط برجسته از این پس
تاریخ گواه است بـه بـرجستگی مـا

(۲۳)

باور نکنی گرغم دل گفتن ما را — بین ازاثر اشك به‌خون خفتن مارا
صد بار بهار آمدو یکبار نـدیدند — مرغـان .مصیبت زده بشکفتن مارا
در زندگی ازبسکه گرانجانی‌مادید — حـاضر نبود مـرگ پذیرفتن مارا
رفت‌ازبرمن گرچه‌رَهش بامژه رُفتم — ره رفتن او بنگـر و ره رُفتـن مارا

جز فـرخی از طبع گهربار ندارد
کس طرز غزل‌گفتن ودُرسُفتن ما را

(۲۴)

شرط‌خوبی نیست تنها جان‌من‌گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گرتوراتعمیراین ویران‌عمارت لازم‌است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت‌پرست خوب به ازخودپرست بد رفیق
یار بد بد تر بود صد بار از اَغیار خوب

خوب‌دانی کیست‌پیش‌خوب‌وبددرروزگار
آنکه می‌ماند ز کار خوب او آثار خوب

رشتهٔ تسبیح سالوسی بَد آمَد در نظر
زین‌سپس دست من وزلف تووزُنارخوب

نام آزادی ز بدکیشان نمی آمد به ننگ
کشور ویران ما را بود اگر اَحرار خوب

کارطوفان خوب‌گفتن نیست هر بیکاره را
کار می‌خواهد ز اهل‌کارآن هم‌کار خوب

(۲۵)

نای آزادی‌کند چون نـی نوای انقلاب
باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب

انقلاب ما چو شد ازدست ناپاکان شهید
نیست غیرازخون‌پاکان خون‌بهای انقلاب

اندرین‌طوفان خداداندکه‌کی غالب‌شود
ناخـدای اِرتجاعی یـا خدای انقلاب

تاتورادرراه آزادی تن صد چاك نیست
نیستی در پیش یـاران پیشوای انقلاب

با خط بـرجسته در عالم عَلم گردد بنام
آنکه‌بگذارد به دوش خود لوای انقلاب

گررهد دستم‌زدست این‌گروه خودپرست
با فداکـاری گـذارم سربه پای انقلاب

دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
جـان چه‌کـار آید نگردد گـر فـدای انقلاب

(۲۶)

بافکر نو موافق نـاموس انقلاب — بایدزدن به‌دیر کُهن کوس انقلاب

گر دست‌من‌رسدزسر شوق‌می‌روم — تاخوابگاه مرگ به‌پابوس انقلاب

از بهرحفظ ملك گزرسس بیاورم — در اِهتزاز پرچم سیروس انقلاب

خون‌هزارزاغ‌بریزم‌به‌بوم‌خویش — آید به‌جلوه بازچوطاوس انقلاب

از انقلاب ناقص ما بود کاملاً — دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس انقلاب

سالوس انقلابی ماهل زَرق بود — یاران حَذر کنید زسالوس انقلاب

طوفـان خون پدید کند کِلك فرخی
آن سَر بریده تا شده مأنوس انقلاب

(۲۷)

چون شرط وفاهیچ بجز تَرك جفانیست
گر تَرك جفا را نکـنی شرط وفا نیست

کس‌بارنبست ازسر کویت که دوصد بار
در هر قدم او را نظری سوی قَفا نیست

برخواهش‌غیر ازچه توراهست سر جنگ
بـا آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست

از وسوسهٔ زاهـد سالوس بـه پرهیز
کانسان‌که‌کند جلوه بظاهر به خفا نیست

بیمـار غم عشق تـرا تا بـه قیامت
گرچاره مسیحا کـند امید شفا نیست

(۲۸)

درکف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت

تا کـه استبداد سر در پـای آزادی نهد
دست خودبرقبضهٔ شمشیر می باید گرفت

حق دهقان‌را اگرمَلاك، مالك‌گشته است
از کفش بی آفت تأخیر می بایدگرفت

پیرو بُرنا درحقیقت چون خطا کاریم ما
خرده برکار جوان و پیر می باید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی
زین سپس راه کج وتزویر می‌باید گرفت
بهر مشتی سیرتاکی یك جهانی گرسنه
انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت
فرخی راچونکه سودای جنون دیوانه کرد
بی تَعقل حلقهٔ زنجیر می باید گرفت

(۲۹)

زندگانی گرمراعمری‌هراسان کرد ورفت
مشکل مارا بِمردن خوب آسان کرد ورفت
جغد غم هم دردل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین‌بوم رایکباره ویران کرد ورفت
جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری
چندروزی‌تکیه برتخت‌سلیمان کردورفت
پیش مردم‌آشکاراچون مرادیوانه ساخت
روی خودرا آن پری از دیده پنهان کرد ورفت
وانکرد ازکاردل چون عُقده بادمشکبوی
گردشی‌درچین آن‌زلف‌پریشان کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بُت‌پرستم‌آن نِگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدنهای وحشی آمد آن رعنا غزال
فرخی راباغزل سازی غزلخوان کرد ورفت

(۳۰)

ازقناعت خواجهٔ‌گردون مرا تابنده است
پیش‌چشمم‌چشمهٔ‌خورشید کی‌تابنده است

پر نگردد کاسهٔ چشم غنی از حِرص و آز
کیسه‌اش هرچند از مال فقیر آکنده‌است
حال ماضی سربسر با نا امیدیها گذشت
زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است
نیست بیخود گردش این هفت کاخ گردگرد
زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است
با سِپر افکندگان مُرده ما را کار نیست
جنگ ما هموار با گردنکشان زنده است
با چنین سرمایهٔ عزم تزلزل ناپذیر
نامهٔ حقگوی طوفان تا ابد پاینده‌است

(۳۱)

در چمن تا قدسروتو بر افراخته است
روزوشب نوحه گری کارمن وفاخته است
بُرد با کهنه حریفی است که در بازی عشق
هرچه راداشته چون من همه را باخته است
بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر
روزگاریست مرا از نظر انداخته است
جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای
که بدین سوختگی کارمرا ساخته است
مستی چشم تو باابروی کج عربده‌داشت
یا پی کُشتن من تیغ ستم آخته است
چَنگ برطُرهٔ پُر چین توزد آنکه چو باد
تا خُتن از پی این مشك ختا تاخته است
فرخی دلخوش از آن است که این مردم را
یك به یك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که درقفس تنگ خانه داشت
دردل کجا دگرهوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کُندش پایمال جور
هرسر که پاس خدمت این‌آستانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تا خُتن
آن باد مشکبوی که دردست شانه داشت

ما را به روز وصل چرا آشنا نکرد
تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند
ساز توبسکه شور و نوا در ترانه داشت

دیشب به جُرم آنکه ز هِجران نمرده‌ایم
امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت

چون نافه خون‌به‌دل زغزالان مُشك مواست
هرکس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

(۳۳)

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت‌غم که‌غم بیش‌وکم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هرملتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هرکس که فکر جامعه رامحترم نداشت

باآنکه جیب وجام من‌ازمال ومی‌تهیست
ما‌رافراغتی است که جمشید جَم نداشت

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنهانه خوبان راصَباحت لازم است
غیرخوبی خوبرویان را مَلاحت لازم است

مرد بـا آزرم را در پیش مردم آب نیست
تادونان گیری از این‌دونان‌وقاحت‌لازم است

تا ز دشنامی مگر آن لب نمك پاشی کند
بر دل صد پارهٔ ما صد جراحت لازم است

کُشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
کزپس‌یك‌عمر زحمت استراحت لازم‌است

در غزل تنهـا نیایـد دلربائـی دلپسند
بلکه غیراز دلربائیها فصاحت لازم‌است

(۳۵)

دل زارم که عمرش جز دَمی نیست — دَمی بی یـاد روی همدمی نیست
بیاد همدم این یکدم تو خوش باش — که این‌دم هم دمی‌هست و دمی‌نیست
در این عالم خوشم با عالم عشق — که در عالم به از این عالمی نیست
ندارد صبح عیدی دور گردون — که پیش‌آهنگ شام ماتمی نیست
بسی نـاگفتنی‌هـا دارم امـا — نمی گویم به کس‌چون مَحرمی‌نیست
فشاندم بسکه خون از چشمهٔ چشم — به چشم خون‌فشان دیگر نَمی نیست

به تیغم چون زدی تیغ دگر زن
که‌جزاین‌زخم مارا مرهمی‌نیست

(۳۶)

هرلحظه‌مزن در، که دراین‌خانه‌کسی نیست
بیهوده مکن ناله، که فریادرسی نیست

شهری که شه و شَحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم عَسَسی نیست

آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نوخاسته بی خار و خسی نیست

دهقان رَهد از زحمت ما یك نفس اما
آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست

با بودن مجلس بود آزادی ما محو
چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست

گر موجد گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست

هر سر به‌هوای سر و سامانی و ما را
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست

تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فَرَسی نیست

در راه طلب فرخی ار خسته نگردید
دانست که تامنزل مقصود بسی نیست

(۳۷)

در شرع ما که قاعدهٔ اختصاص نیست
حق عوام نیز قبول خواص نیست

دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزن
بُگزین طریقه‌ای که‌در آن‌اختصاص نیست

گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست

اینك به چنگ مرتجعین اوفتاده‌ای
آنسان که از برای تو راه خلاص نیست

از دست پا فشاری خود فرخی فتاد
دروِرطه‌ای که هیچ‌امید خلاص‌نیست

(۳۸)

این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلك رشتهٔ پروین به زمین ریخت

دیگر مزن از صلح و صفادم که حوادث
در خرمن اَبناء بَشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
این خون شهیدان که به‌نزهتگه چین ریخت
از نقشهٔ گیتی شودش نام و نشان محو
هر کس که پی محو بشر طرح چنین‌ریخت
با اشك روان تودهٔ زحمتکش دنیا
در دامن صد پارهٔ خود دُر ثَمین ریخت
هرخاك مصیبت که فلك‌داشت ازاین غم
یکجا به سر فرخی خاك نشین ریخت

(۳۹)

این دل ویران زبیداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی آنجا که عدل وداد نیست
وانشد از شانه یك مو عقده از کار دلم
درخم زلفت کسی مشگل گشاچون‌بادنیست
کوه کندن درخورسرپنجهٔ عشق‌است وبس
ورنه این زور و هنر در تیشهٔ فرهاد نیست
درگلستان جهان یك‌گل به آزادی نَرُست
همچومن سروچمن هم راستی آزاد نیست
یا اسیران قفس را نیست‌کس فریاد رَس
یا مرا از ناامیدی حالت فریاد نیست
هر که را بینی به یك راهی گرفتار غم است
گوئیا در روی گیتی هیچکس دلشاد نیست
کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
در غزل گفتن‌کسی مانند او استاد نیست

(۴۰)

جهـان نمای درستی، دل شکستهٔ ماست
کلیـد قفـل حقیقت زبان بستهٔ ماست
مگـو چه دانـهٔ تسبیح از چه پـامالیم
که عیب مـا همه از رشتهٔ گسستهٔ ماست
دودسته یکسره درجنگ وتودهٔ بدبخت
در این مبارزه پـا مال هردو دستهٔ ماست
نوید صلح امید آنکـه می دهد به بشر
سفیر خوش خبروپیك پی‌خجستهٔ ماست
نه‌غنچه باز نـه گل بو دهد دراین‌گلشن
گواه آن دل تنگ و دماغ خستهٔ ماست
ز قید و بند جهـان فرخی بود آزاد
که رند دربدر وازعلاقه رستهٔ ماست

(۴۱)

کیست در شهرکه از دست غمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شِنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست توکس نیست که فریاد نداشت
خوش به‌گل درد دل خویش به افغان می‌گفت
مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
وَر نه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی
آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت

فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
فرخی گر به‌غزل طبع خداداد نداشت

(۴۲)

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون راگر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بیدل و دین کرد و رفت
تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
مو بموگردش در آن‌گیسوی پر چین کرد ورفت
وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین کرد ورفت
این غزل را تا غزال مشک موی من شنید
آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت

(۴۳)

بی‌زر و زور کجا زاری ما را ثمر است
در محیطی که ثَمر بر اثرزور و زراست
رأی خودرا زخریت به پشیزی بفروخت
بسکه‌این گاووخر ازقیمت‌خودبیخبراست
هرچه رأی از دل صندوق برون می‌آید
دادش‌ازرأی خرونالهٔ‌اش‌ازرأی خراست

برسر سخت چو سندان غنی مشت فقیر
کارگرهست اگرچون چکش کارگراست

توده تارأی فروشی است فنش رأی کثیر
مال یك سلسلهٔ مفتخور مفت خراست

غزل نامهٔ طوفان به مضامین جدید
دربرخسرو شیرین دهنان چون شکر است[1]

(۴۴)

درغمت کاری که آه آتشینم کرده است / آنقدردانم که خاکسترنشینم کرده است
دولت وصل توشیرین لب برغم آسمان / باگدائی خسرو روی زمینم کرده است
تابرون آرم دمار از آن گروه مار دوش / تربیت همدوش پورآبتینم[2] کرده است
خاك کوی آن بهشتی طلعت غلمان سرشت / بی نیازازکوثر وخلد برینم کرده است

سوختم از دست غم پا تابسر در راه عشق
چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(۴۵)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست[3]
رفتی وعهد شکستی نبد این کار درست

۱. راجع به‌انتخابات ودادن رأی سروده است.
۲. پدرفریدون
۳. درشمارهٔ ۶و۷، سال اول مجلهٔ **ارمغان** صفحه ۱۹و۲۰ در سال ۱۲۹۹ خورشیدی این غزل درج شد. درذیل آن چنین نوشته شده است:
«ازطرف انجمن ادبی ایران برطبق مرام غزل شیوای فوق که اثر فکر بکر ادیب سخن سنج آقای تاج‌الشعرا (فرخی یزدی) است برای اُدبای دور و نزدیك میدان مسابقه مقررگردیده. اُدبا وشعرا ازتاریخ نشراین شمارهٔ **ارمغان** تادوماه دیگر می توانند استقبال ازغزل فوق نموده وبه‌ادارهٔ **ارمغان** ارسال دارند. پس‌ازدوماه به‌تصدیق انجمن ادبی‌ایران هرکس گوی برتری از میدان مسابقه ربوده باشد، یك دوره کتاب **مجمع الفصحاء** برای او ارسال گشته وتصدیق انجمن باغزل اودرمجلهٔ **ارمغان** طبع ونشرمی‌شود.

←

روزِ اول‌ز غمت مردم و شادم که به‌مرگ
چارهٔ آخر خود خوب نمودم ز نخست

من چنین شهره نبودم به غم عشق[1] نخست
ای دل این همهمه دانم همه زیر سر تُست

گلرخی سرو قدی بوده دلم لیك کجاست
گل‌چنین غنچه لب وسروچنین چابك‌وچست

وصل یار است دوای دل رنجورم وعقل
داروی درد من از فیض مسیحامی جُست

چکنم کان مه بی مهر نه تنها دل من
هردلی بودْ دراین‌شهر شکسته است‌درست

دوش بگریستم اندر قدم لاله رخی
که چوآن لاله دگر درچمن حسن نَرُست

آوخ ازدست ستمکاریت ای‌شوخ که چشم
آنقدر اشك فروریخت که‌دست‌ازجان‌شُست

سخت بی تابم و یارائی پروازم نیست
مگر این کوی نگاراست که پایم شد سست

هادی حائری

آخرای عهدشکن یاد بیاد آردرست
شرط وپیمان وفائی که میان من و تُست

دل زمن بردی و رفتی و وفا ننمودی
بازگوآخر ازآن عهدکه بستی زنخست

هست ازدست فراغت به‌دلم گرد غمی
که به خون‌جگرواشك بصر نتوان‌شست

سختی‌وجورتوچون‌راحت‌جان‌وتن‌ماست
تن‌بسختی دهم وجور به جان گیرم‌سست

بجز از سبزه خط توبرآن‌خدمنیر
سبزه هرگز نشنیدیم که بر آتش رُست

تا که بر خاك وجودم نوزد باد فنا
ز آتش لعل‌لبت‌آب بقا خواهم جُست

عقل چون بنده بفرمان توگردد دهقان
گر بفرمان بری عشق کمر بندی جست

دهقان‌کرمانی

آنکه عهدفلك وگردش وی داند سست
ز که جوید قدم ثابت و پیمان درست

لوحش‌الله خط محوی‌زده برآیت حسن
سبزهٔ تازهٔ خطی که برآن عارض رُست

خواست راپرت‌چوسلطان غم ازمعبردل
بودْ آژان خیالش همه جا پست به‌پست

مرهم زخم جگرشد همه خونابهٔ چشم
گرچه‌خون‌راهمه گویندبه‌خون‌نتوان‌شست

درد عشقش زدرون جور رقیبان زبرون
با دو محظور چه تدبیر مرا باید جست

چاره درضعف مقارن‌به‌مرض گفت‌طبیب
جسم را تقویت بنیه بباید ز نخست

خروا رشتهٔ امید و حیات ملت
بسته بر یکسر موآن سرمو درکف تست

مایل این خصم شود مست چه سختی بیند
ببرد گوی حریفی که سبق جوید چست

مایل

۱. درشمارهٔ ۸ مجلهٔ **ارمغان** درزیرعنوان «استقبال غزل‌آقای فرخی یزدی تاج الشعرا»

لاله آن‌روز چو من‌شد به‌چمن داغ به‌دل
کز سمن سبزه و از سوری او سوسن رست

از اصفهان

ای به خورشید رخت دل شده سرباز نخست — هر طرف می گذری دیدهٔ دل جانب تست
راستی سرو سهی پشت خمیده است چو بید — تا قد سرو تو در گلشن آزادی رُست
تار موی تو مرا دست بیست اینسان سخت — ورنه زنجیر به‌سر پنجه من باشد سست
ساغر دل بشکستی و می عشق نریخت — طرفه کاین شیشهٔ بشکسته کند کار درست
نرگس ار چشم تورا درنگرد از خجلت — چون گلش چهره بیایست به‌آب خون شست
نگه از اشك وضو ساخت پی دیدارت — لیك ز انبوه نظاره به رخت راه نجُست
صف مژگان ترا دیدم و گفتم با خلق
صلح انجام بَتَرمی شود از جنگ نخست

حسین قُمشه‌ای

«آقای آقاشیخ محمدحسین قُمشه‌ای، فیلسوفی است دانا وحکیمی است توانا در علوم ادبیه وحکمت وریاضیات دارای مقامی است بس ارجمند که با اوضاع مدارس کنونی شاید رسیدن به‌آن مقام میسر نباشد. آقای شیخ محمدحسین قُمشه‌ای علاوه برمقامات علمی واخلاقی در راه آزادی ومشروطیت زحمات زیاد تحمل نموده وبی‌آلایش و پاکدامنترین کسی است که دراصفهان تاکنون راه آزادی را مردانه پیموده...»

(نقل از جریدهٔ گل سرخ)

بسته‌ با زلف تو عهدی دلم از روز نخست — مه بی مهر من آخر مشکن عهد درست
عشق شد حاصلم از عمر که دهقان ازل — کشته آن تخم در این مزرعه از روز نخست
به‌رخ وموی تو سوگند که دایم شب و روز — منم اندر پی دل، دل همه‌جا در پی تُست
آتش عشق تو گر خاك مرا داد بباد — آبرومندم از آن کز تو دلم دست نشست
جز به‌گرد خطت ای تُرك پسر سبزهٔ خط — هیچگه بر ورق سرخ گلی سبز نَرُست
سخت ما را بفکندی ز نظر آخر کار — بیقین داشتم اول که بسود عهد توسست
سالها دل طلب آب بقا کرد «آزاد»
عاقبت در لب جان‌پرور آن‌شوخ بجست

ساقیا گر همهٔ عهد جهان آمد سست — می بیاور که بود عهد من و باده درست
زشتروئی بکن ای ساقی شیرین می تلخ — ریز در جام که شور وشر زاهد شد سست
خاك بادش بسر ار آب چو آتش بخورد — زاهد شهر که با آب ریا روی بِشست
جز می و مطرب و معشوق مرا ذکری نیست — آری ازمزرعهٔ فکر جز این تخم نرست
از کمانخانهٔ ابروی تو هر تیر بِجست — هدفی غیر دل خستهٔ مجروح نَجست
خون دل قسمت ما لعل لبت سهم رقیب — ز خطاکاری ما باز جفا کاری تست

آنکه روزی به‌سر کوی تو‌اش پای رسید
ریخت خون آنقدر از دیده که دست از جان شست

→

جز وفا هرچه بگویند ز خوبی داری — چه‌شد این نکته‌فراموش‌شداز روز نخست
دفتری گر بنویسند ز خوبان جهان — تو به سردفتر خوبان جهانی فهرست
مسلکی غیر پرستیدن خوبانم نیست
مذهب ومَسلکم این شد چه‌شکسته‌چه‌درست

مهدی قاجار

ساز عشاق صف آراست زداین نغمه‌نخست — که دل سخت به پیمان وفا باشد سست
یار سیمین‌بر اگر شیشه پیمان شکند — نه‌عجب کز دل چون‌سنگ‌همین‌است‌درست
چشمهٔ آب‌حیات است لبش‌وین عجب‌است — کاندر این چشمه‌مرادست‌زجان باید شست
مهر و قهر من و تو مه زمان را ماند — که نه انجام پذیرد به تصور نه نخست
رونکوئی کن ودر آب فکن کاین زرناب — هر که گم کرد سر کوه بُن دریا جُست
خوب وبد از رحم سود و زیان را ماند — خارو گل‌هردو زیك شاخ‌دراین گلشن‌رُست
خاطر جمع ز (ناظر) پس‌ازاین چشم‌مدار — که پریشانی وی زیر سر کاکل تست
این غزل طُرفه جواب غزل فرخی است — که ز یزد آمده با فر ابوالفتح از بُست
گر قبول ادبا گشت وحیدا بفرست
مجمع حق‌سبق‌را به‌صفا هان باپُست

ناظر اصفهانی

شیوهٔ عهد شکستن بود ار کار درست — عهد وپیمان زچه‌بستند به‌ما روزنخست
اُف براین طالع بدبادکه بعدازهمه‌جهد — کارم انداخته با سخت‌دلی پیمان‌ست
باکجان راست روی‌عین‌خطا بودودریغ — کز همین مرغ دلم در قفس طُرهٔ تست
تلخ اگر زان لب شیرین بتراودنه‌عجب — نوش‌از نیش پدیدآمدوخار از گل رُست
پشت پا بر فلك پیر زند از سر کبر — هر که‌از بخت‌جوان‌راه‌درآغوش توجست
خاك ما گر ببرد باد فنا نیست شگفت — سنگ را آب کند آتش‌عشق‌تو درست
پادشاهان .سخن نزد «طهور»ند عزیز — هر کجایند‌چه‌دریزدوچه‌در بلخ‌وچه بست

(شیخ حسین طهور)

عهد من همچوسرزلف شکستی بدرست — این‌چنین عهد ببستی‌زچه‌از روز نخست
ناوك غمزه نهادی به کمان ابروی ناز — بکشیدی وزدی بردل من چابك وچُست
درخم زلف‌شکن درشکنست شحنهٔ عقل — دل گمگشته ز تیره شب یلدا می‌جست
تا گلستان وجود است بدوران سرسبز — چون‌تو شاداب گلی درچمن‌حسن نرُست
ما وآدم زکف خویش بهشتیم بهشت — لیك دام دل من خال سیه دانه تست
پاسخم دادکه دل‌چشمهٔ اسرار خداست — محرم‌دل چوشدی‌دست زجان بایدشست

دبیر قوچانی

رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
شوخی و دلبری وپرده دری شیوهٔ تُست

خاك برآن بقاباد كـه از آتش عشق
یافت خِضردل من آنچه سکندرمی‌جست

خیزد از یزد چو من فرخی استاد سخن
خاست گرعنصری ازبلخ وابوالفتح ازبُست

(۴۶)

سوگواران[1] را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید اززندان که ما را عیدنیست

گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جُز تقلید نیست

عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عَزاست
هر که شادی می کند از دودهٔ جمشیدنیست

سربزیر پرازآن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزلخوانی که می‌نالیدنیست

بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کُش هم تا ابد جاوید نیست

هر چه عُریانتر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست

وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیرحبس و کُشتن وتبعیدنیست

صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومیدنیست

(۴۷)

ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست   چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستور انتخاب به دُستور داده است   دستی که جزبه‌خون‌دل‌ما خَضاب نیست
افراد خوب جمله‌زیان می کنند وسود   الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست

۱. این غزل را فرخی درنوروز ۱۳۱۸ درزندان قصرتهران سروده‌است.

گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را　　جز حرف ژاژ و حَربهٔ تُهمت جواب نیست
نازم به مَحفلی که در آن بَزم بیریا　　فرقی میان هیچکس از شیخ و شاب نیست
شهر خراب و شحنه و شیخ و شهش خراب　　گویا در این خرابه بغیر از خراب نیست
رأی خطا به دشمن خود می‌دهد کسی
کز فَرط جَهل صاحب رأی صواب نیست

(۴۸)

شب غم روز من و ماه مِحن سال منست
روزگاریست که ازدست تو این حال منست
بسکه دلتنگ از این زندگی تلخ شدم
مردن اکنون به‌خدا غایت آمال منست
دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
در میان همه مرغان چمن فصل بهار
آنکه بشکسته شد از سنگ ستم، بال منست
به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
فرخی چون تو و من کس به‌سخندانی نیست
شعر شیرین ز تو و مُلك سخن مال منست

(۴۹)

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
لیك دیوانه‌تر از من دل شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای منست
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای منست
جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای منست

چیزهائی که نبایست ببیند، بس دید
به‌خدا قاتل من دیدهٔ بینای منست

سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای منست

دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی به تماشای منست

آنکه درراه طلب‌خسته‌نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

(۵۰)

غم نیست‌که با اهل جفا مهر و وفا داشت
با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت

از کوی تو آن‌روز که دل بار سفر بست
در هر قدمی دیدهٔ حسرت بقفا داشت

همچشمی چشمان سیاه تو نمی‌کرد
در چشم اگر نرگس بیشرم، حیا داشت

هر روز یکی خواجه فرماندهٔ ما گشت
یك بنده دراین‌خانه‌دوصد خانه خدا داشت

بی برگ و نوائی نفشارد جگر مرد
نی بادل سوراخ، دوصد شور ونوا داشت

بشکست دلم را و ندانست ز طفلی
کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت

با دست تهی پا بسر چرخ برین زد
چون فرخی‌آن‌رند که بافقرغناداشت

(۵۱)

هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست
گو وکالت هم‌فتد در چنگشان انصاف نیست

شاه و دربار و وزارت عِز وجاه ومُلك ومال
هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست

عاقلان دیوانه‌ام خوانند و چون مجنون مرا
از جنون خود، بحکم عقل استنکاف نیست

بسکه از سرمایه‌داران، مجلس ما گشته پر
اعتبارش هیچ کم از دَکهٔ صراف نیست

پوستش باداس بر کن با چکش مغزش بکوب
هر توانگر راکه با ما قلب‌قلبش صاف نیست

حرفه وزحمت چو اوصاف وکیل ملت است
بگذراز هر کس که اودارای این اوصاف‌نیست

فرخی از بندگی لاف خداوندی زند
گرچه‌می‌داند که‌مردان‌خدا راالاف‌نیست

(۵۲)

روزگاریست که دردشت‌جنون خانهٔ ماست
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست

آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
در بر شمع جهانسوز تو پروانهٔ ماست

هست جانانهٔ ما شاهد آزادی و بس
جان ما در همه جا برخی جانانهٔ ماست

شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست‌گر هست ازاین بارگران شانهٔ ماست

از درستی چو به‌پیمان شکنی تن ندهیم
جای می، خون دل ازدیده به پیمانهٔ ماست

(۵۳)

مرگ هم در شب هجران به‌من ارزانی نیست
بی تو گر زنده بماندم زگران جانی نیست

مشکل هر کسی آسان شود از مرگ اما
مشکل عشق بدین سَهلی و آسانی نیست

سر بسر غافل و پامال شد ایمان از کفر
گوئیا در تن ما عِرق مسلمانی نیست

جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی
شیوه و عادت دربار بریتانی نیست

فتنه در پنجهٔ یك سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست

ملل از سرخی خون روی سفیدند ولیك
هیچ ملت به سیه بختی ایرانی نیست

(۵۴)

قمری چو من مَدیح تو سرو چمن نگفت
گر گفت مَدح سرو چمن همچو من نگفت

هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است
یك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت

پروانه از شراره‌ای از دست رفت لیك
با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت

هر کس که دید لعل چو یاقوت دوست را
دیگر سخن ز رنگ عقیق یمن نگفت

خون مرا چو شیر خورد شکرین لبی
کز کودکی درست زبانش لبن نگفت

این دل که شد به حلقهٔ زلفت شبی اسیر
تا روز جز حکایت بند وُشکن نگفت

یک عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
شد باز معترف که بِوجه حَسن نگفت

(۵۵)

آن پا برهنه را که به‌دل حرص و آز نیست
سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست

گر دیگران تَعین ممتاز قائلند
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
کوته نشد زبان عَدو گر زما ، چه غم
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
با مشت باز حمله مکن باز لب ببند
گنجشك را تحمل چنگال باز نیست
درشرع ما که‌خدمت‌خلق ازفرایض است
انصاف طاعتی است که کم ازنماز نیست
بیچارگی زچار طرف چون شود دوچار
غیر از خدای عزوجل چاره ساز نیست
دراین قمارخانه که جان می‌رود گرو
یك تن حریف «فرخی» پاکباز نیست

(۵۶)

از ره داد ز بیداد گران باید کُشت
اهل بیدادگراین است و گران باید کُشت
پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری
فاش وبی‌پرده‌ازاین پرده دَران باید کشت
آنکه‌خوش‌پوشدوخوش‌نوشدوبیکاربود
چون خوردحاصل‌رنج دگران‌باید کشت
آزمودیم وز ابناء بشر جز شرنیست
خیر خواهانه ازاین جانوران باید کشت
مسکنت را ز دم داس درو باید کرد
فقر را با چَکش کارگران باید کشت
بی‌خبر تاکه بود از دل دهقان مالك
خبراین است کز آن بی‌خبران باید کشت
هرچه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
زین‌سپس اول‌از این گاووخران باید کشت

(۵۷)

از دست تو کس همچو من بیسروپا نیست
گر هست چو من اینهمه انگشت نما نیست

خود عُقدهٔ خود را ز دل از گریه گشودم
دیدم که کسی بهر کسی عُقده گشا نیست

از صفحهٔ زنگاری افلاك شود محو
هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست

زندان نفس یا قفس دل بودش نام
هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست

در دایرهٔ فقر قدم نِه که در آن خط
یك نقطه ترا فاصله با شاه و گدا نیست

از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
راهی به خدا نیست که آن ره به خدا نیست

با منفعت صنفی خود فرخی امروز
خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست

(۵۸)

کینهٔ دشمن مرا گفتی چرا در سینه نیست؟
بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست!

نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
گر به جیب و کیسهٔ ما مُفلسان نقدینه نیست

گنج عزت کُنج عزلت بود آن را دل چو یافت
دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست

خواستم مثبت شوم باشد اگر کابینه خوب
چون بدیدم، دیدم این کابینه آن کابینه نیست

رفت اگر آن شوم، این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزاکم زان شب آدینه نیست

جود حاتم بخشی این دستهٔ صالح نما
کم ز بذل و بخشش آن صالح پیشینه نیست

خوب و بد را صفحهٔ طوفان نماید منعکس
زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست

(۵۹)

روز گاریست که‌دردشت‌جنون خانهٔ ماست[1]
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست

پیش زور وزرغالب همه تسلیم شدند
آنکه تسلیم نشد همت مردانهٔ ماست

شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گرهست ازاین بار گران شانهٔ ماست

راه امن است ولیك از اثر ناامنی
روز وشب تحت نظر خانهٔ ویرانهٔ ماست

امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب
که بعنوان‌خودی محرم بیگانهٔ ماست

(۶۰)

آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
وآنکه عالم رابسوزد نالهٔ جان سوزماست

برسرما پا مزن مُنعم که چندی بعد ازاین
طایر اقبال و دولت مرغ دست‌آموز ماست

نیست جز انگشتری این گنبد فیروز رنگ
گردشش آنهم به‌دست طالع فیروز ماست

نام مسکین وغنی‌روزی که‌محوو کهنه گشت
باتساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست

۱. این غزل ویك رباعی (هرخویش چونقش درودیوارنشد) رافرخی همان روزی سروده بودکه بوسیلهٔ مأمورین شهربانی توقیف می‌شود واز مدتها قبل منزلش تحت نظر بوده است. هنگامی که سرهنگ سهیلی وارد منزل می‌شود، فرخی کاغذی مچاله‌کرده،محرمانه دردست صاحبجمع می گذارد؛ پس‌ازدستگیری و خروج فرخی صاحبجمع کاغذ را باز می کند، یك غزل ویك‌رباعی که فرخی برای شمارهٔ فردای روزنامه سروده بود ملاحظه می کند، این غزل قبلاهم بااختلافاتی درطوفان بچاپ رسیده ودراین‌دیوان ضبط است.

نوك مژگان تورا با فرخی گفتم که چیست
گفت این برگشته پیکان ناوك دلدوز ماست

(۶۱)

دوش از مهر به‌من آن مَه محبوب گذشت
چشم بددور که آن‌ماه به‌من خوب گذشت
مگذر از بیشهٔ ما نیست گرت جرأت شیر
که در اینجا نتوان بادل مرعوب گذشت
مردم از کشمکش زندگی و حیف که عمر
همه در پیچ و خَم کوچهٔ آشوب گذشت
فرخی عمر امانی نفسی بیش نبود
آن‌هم از آمد و شد گر بد و گر خوب گذشت

(۶۲)

پیش عاقل بی‌تخصص گر عمل معقول نیست
پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت
هرچه می‌خواهی در ایران فقر هست و پول نیست
با فلاکت مملکت از چهارسو پُرسائل است
وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
بس ز بیچیزی جهان تاریك شد درپیش چشم
چشم مردم مبتلای نرگس مَکحول نیست
در بر دنیای قابل قابلیت هست شرط
قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست
گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر
پیش ملیون شرافتمند چون زُغلول[1] نیست
کشتهٔ آن قاتلی امروز گشتم کز غرور
تا به‌فردای قیامت یادش از مقتول نیست

۱. صدر زغلول، رئیس‌الوزرای مصر.

(۶۳)

غیر خون آبروی تودهٔ زحمتکش نیست
باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست
هست سیم و زر ما پاکدلان پاکی قلب
قلب قلب است که در گاه محك، بیغش نیست
در کمان خانهٔ ابروی تو در گاه نگاه
تیرهائیست که در ترکش کی آرش نیست
من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم
عاقلی نیست که مجنون تو لیلی‌وش نیست
بهر تسخیر ادا می کند این شیخ ریا
آنچه در قاعدهٔ سیبوی واَخفش نیست
همه از کثرت بدبختی خود می نالند
گوئیادرهمه‌آفاق کسی‌دلخوش‌نیست

(۶۴)

زندگانی‌گر مرا عمری هراسان‌کرد ورفت
مشکل مارا به‌مردن خوب‌آسان‌کرد ورفت
جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین بوم را یکباره ویران‌کرد ورفت
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی‌خودرا آن‌پری ازدیده پنهان‌کردورفت
وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
گردشی درچین‌آن زلف پریشان‌کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بت‌پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدنهای وحشی‌آمدآن‌رعناغزال
فرخی‌راباغزلسازی‌غزلخوان‌کردورفت

(۶۵)

چمن‌از لاله چو بنهاد به‌سر افسر سرخ[۱]
پای گل‌زن ز کف سبزخَطان ساغر سرخ

در برخی‌از شماره‌های **طوفان** که فرخی خودش‌غزلی نساخته ، از غزلیاتـی که دیگران برای **طوفان** فرستاده‌اند وجنبهٔ سیاسی داشته استفاده می کرد وبچاپ می‌رسانده است؛ غزل‌زیر اثر طبع حسن علوی‌نمونه‌ای‌است ازغزلهائی که در بالا ذکر گردیدکه‌درشمارهٔ ۴۶ **طوفان** بچاپ رسیده است:

خُرم آن‌دل که به نیروی خرد آزاداست — فرخ‌آن‌شهر که ازدولت عشق‌آباداست
همه کس قابل همصحبتی شیرین نیست — آنکه از عشق‌زند تیشه به‌سر فرهاداست
دل دیوانه نداری سرخود گیر وبـرو — کس‌دراین مرحله‌بی‌عشق‌قدم‌ننهاداست
عالم آزاد شد از قید عبودیت و بـاز — رفته در پیکر مـا پنجهٔ استبداد است
همه دادند ز بیداد در این کشور داد — گـوئیا خانهٔ مـا مملکت بیداد است
سرنگون باد بنائی که ستمکار در اوست — پست‌آن خانه‌که جوروستمش‌بنیاداست

شربت ذوق بر آن ملت بیدردحرام
که‌به‌زنجیر ستم بسته ولی‌دلشاداست

ظاهراً این سه‌بیت از غزلی بوده که مطلع وبقیه غزل بدست نیامده است:

گر نگون در نار نمرودم نمائی بیم نیست — تا بدانی همت ما کم ز ابـراهیم نیست
هردوعالم را به‌یك موی‌تو گر دادم چه باك — آدم سرگشته را سودای هفت اقلیم نیست
رهروان عشق هر یك خسرو عهد خودند — بی سران راه حق را حاجت دیهیم نیست

۱. در شمارهٔ نهم، سال اول **مجلهٔ ارمغان** غزل‌بالا‌را درج نموده و در زیر آن‌نوشته‌است: «غزل فوق تراوش سرچشمهٔ وقریحهٔ ارجمند آقای فرخی تاج‌الشعرا یزدی است». این غزل پس‌از قرائت در انجمن ادبی ایران از طرف انجمن به دسترس مسابقهٔ ادباء وشعراگذاشته شده و بـه تصدیق انجمن هرکس‌گوی مسابقه دراین میدان رُبود دورهٔ سالیانهٔ **ارمغان** مجاناً برای او فرستاده می‌شود وتصدیق انجمن نیز در مجله‌درج خواهد شد.

اشک چون سیم سپید مُشد از آن خون که ز خلق
زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ
گر چه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی به‌بام تو پری روی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
تاخت مژگان تو بر مُلک دل از چشم سیاه
چون سوی شرق به‌فرمان قضا لشگر سرخ
خون دل خورده‌ام از دست تو بس، از پس مرگ
سر زند سبزه سراز تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چو خورشید به‌خاور، نزنیم اختر سرخ
پرسش خانهٔ ما را مکن از کس که ز اشک
خانهٔ ماست همان خانه که دارد دَرِ سرخ
فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ

راجع به‌قرارداد وثوق‌الدوله
(قرارداد اوت ۱۹۱۹)

(۶۶)

آن دست دوستی که در اول نگار داد — با دشمنی به خون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت — بر باد آشیانه چندین هزار داد
می‌خواست خون ز کشوردارا رود چو جوی — دستی که تیغ کید به‌جانو سیار داد
با اختیار تام کند طرد وقتل و حبس
ای داد از کسی که به او اختیار داد

(۶۷)

این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند
عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نِرُن
بار بار آورده و سر بار ایرانی کنند
جشن و ماتم پیش ما باشند یکی چون بره را
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
روز شادی نیست در شهری که از هر گوشه‌اش
بینوایان بهر نان هرشب نواخوانی کنند
تا به کی با پول این یک‌مشت خلق گرسنه
صبح عیدوعصر جشن‌وشب چراغانی کنند
با چنین نعمت که می‌بینند این مردم رواست
شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند

(۶۸)

باید ایندور اگر عالی و گردون باشد[1]
گُنگ و کور و کَر و سر گشته چو گردون باشد
درمحیطی که پسند همه دیوانه گری است
عاقل آن است که در کِسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عُذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان‌مرد و چنین روز ندید
باید از مرگ به‌جان شاکر و ممنون باشد

۱. این غزل را در زندان قصر سروده است و گویا همین غزل موجب قتل فرخی گردیده است

نقطهٔ مرکز آیندهٔ ما دانی کیست
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعهٔ کارگری بار نیافت
بگناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرخی از کرم شاه شده قصر نشین
به‌تواین منزل نو فرخ ومیمون باشد

(۶۹)

ای دورهٔ طهمورث، دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی ، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را ، پر آبله باید کرد
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود
هر شکوه که ما داریم ازداخله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طَرد ، از قافله باید کرد
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت
نه‌صبر وسُکون جایز، نه‌حوصله‌باید کرد
مابین بشر شدسد،چون مسئلهٔ سرحد
زین بعد ممالك را، بیفاصله باید کرد

(۷۰)

به‌زندان قفس مرغ‌دلم چون شاد می‌گردد[1]
مگر روزی که‌از این بندغم آزاد می گردد

۱. این غزل را در زندان قصر سروده است.

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می گرد

طپیدنهای دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می گردد

شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تاکی
به کام این جَفا جو با همه بیداد می گردد

زاشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دِشنهٔ فولاد می گردد

دلم از این خرابیها بود خوش زآنکه می‌دانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد

ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
عَلمدار و عَلم چون کاوهٔ حداد می‌گردد

علم شد در جهان فرهاد در جان‌بازی شیرین
نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد

دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم
چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می گردد

به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد می‌گردد

ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد

(۷۱)

خیزید ز بیدادگران داد بگیرید[۱]
وز دادستانان جهان یاد بگیرید

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی است که در شمارهٔ ۸ طوفان چاپ شده و سه بیت ۵ و ۶ و ۷ را فرخی مُرتجلا سروده ودر زیر آن بچاپ رسانده است.

در دادستانی ره و رسم آرنشناسید — در مدرسه این درس زاستادبگیرید
از تیشه و از کوه گران یاد بیارید — سرمشق در این کار زفرهاد بگیرید
فاسدشده خون‌دربدن‌عارف‌وعامی — دستور حکیمانه ز قصاد بگیرید
تا چند چو صیدید گرفتار دد ودام — از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاك‌عدورابه‌چکش‌مغزتوان‌کوفت — سرمشق گر ازکاوه وحداد بگیرید
آزادی ما تا نشود یکسره پامال
دردست زکین‌دشنهٔ پولاد بگیرید

(۷۲)

زانقلابی سخت‌جاری سیل‌خون باید نمود
وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود
از بـرای نشر آزادی زبان بـاید گشاد
ارتجـاعیون عالم را زبون بـاید نمود
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغاء القاب و شئون باید نمود
ثروت آنکس که می‌باشد فزون باید گرفت
وآنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود
منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف
قصرهـای عالی اشراف دون باید نمود
صلح کل چون‌مستقرشدخارج ازجمع لغات
اصطلاح توپ و شمشیر وقشون باید نمود
پاك‌تاسطح‌زمین‌گردد ز «ناپاکان‌حبیب»[1]
زانقلابی‌سخت‌جاری‌سیل‌خون‌باید‌نمود

۱. غزل‌فوق ازشمارهٔ۳ **ایران آزاد** که بجای **طوفان** منتشر شده، نقل گردیده است وگویا ازفرخی هم نباشد.

(۷۳)

تا رفیقان چون به یکرنگان دو رنگی می‌کنند[1]

از چه تفسیر دو رنگی را زرنگی می‌کنند

درمقام صلح این قوم آر سپر انداختند

تیغ بازی با سلحشوران جنگی می‌کنند

دیو را خوانند همسنگ پری هنگام مهر

روم را درگاه کین همرنگ زنگی می‌کنند

عرض و طول ارض را ازبهر خود خواهند و بس

با همه روزی فراخی چشم تنگی می‌کنند

شیر مردی را اگر بینند این روبه وشان

خرد با سرپنجه‌ای خوی پلنگی می‌کنند

نام آزادی برای خویش سازند انحصار

بازی این رل را حریفان باقشنگی می‌کنند

(۷۴)

آنکه اندر دوستی ما را در اول یار بود

دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود

و آنکه ما او را صمد جو سالها پنداشتیم

درنهانش صد صنم پیچیده در دستار بود

زاهد مردم فریب ما که زد لاف صلاح

روز اندر مسجد و شب خانهٔ خمار بود

بیقراری گر بظاهر بودش از عقد قرار

عاقد آن را به باطن محرم اسرار بود

بود یک چندی به پیشانیش اگر داغ وطن

شد عیان کان داغ بهر گرمی بازار بود

پای بی جوراب دستاویز بودش بهر زُهد
با وجود آنکه سر تا پا کُله بردار بود
فرخی را رشتهٔ تسبیح سالوسی فریفت
گرنهانی متصل آن رشته با زُنار بود

(۷۵)

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد — ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریاد رسی نیست دراین مُلک وگرنه — کس نیست که ازدست تو فریاد ندارد
این کشور ویرانه که ایران بودش نام — از ظلم یکی خانهٔ آباد ندارد
دلها همه گردیده خراب ازغم واندوه — جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هرجا گذری صحبت جمعیت وحزب است — حزبی که دراین مملکت افراد ندارد
دل درقفس سینه تن مرغ اسیریست — کز بند غمت خاطر آزاد ندارد
عشق است که صدپاره نماید جگر کوه
اینگونه هنر تیشهٔ فرهاد ندارد

(۷۶)

جزشوروشر ازچشم سیاه تو نریزد — الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
آهسته بزن‌شانه بر آنزلف پریشان — تا جمع دل ازطرف کلاه تو نریزد
کانون‌شدی ای‌سینه‌مگر کز شرر دل — جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
تادرخم می از پی توبه نکنی غسل — ای شیخ گنهکار گناه تو نریزد
ای خاك مقدس که بود نام تو ایران
فاسد بود آن‌خون که به‌راه تو نریزد

(۷۷)

با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد — کس‌ندانست که‌درپرده چه رازی‌دارد
برسر زلف تو دارد هوس چنگ زدن — دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگه بازی زحریف — پاکبازی که دل و دیدهٔ بازی دارد
خواجه گاهی به‌نگاهی دل‌مارا ننواخت — تا بگویم نظر بنده نوازی دارد
شمع‌درماتم پروانه اگرغمزده نیست — ازچه شب تابه‌سحر سوزوگدازی‌دارد
خسرومحتشم‌روی زمین دانی کیست؟
آن‌گدائی که چومحمود ایازی دارد

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هر که زانو می‌زند

چرخ نوبت را به نام نامی او می‌زند

وانکه شد تسلیم عدل وپیش قانون سرنهاد

پایهٔ قَدرش به کاخ مِهر پهلو می‌زند

تا بود سرمایه بهر دِرهَمی سرمایه دار

خویشتن را از طمع زینسو بدانسو می‌زند

گر ندیدی حملهٔ مالك به دهقان ضعیف

گرگ‌را بنگر، چسان‌خودرا به‌آهومی‌زند

شه اگر مستعصم[۱] و ایران اگر بغداد نیست

دشمن اینجا پس‌چرا بانگ هَلاکو می‌زند

در غزل گفتن غزال فکر بِکر فرخی

طعنه‌بر گفتارسعد وشعرخواجومی‌زند

(۷۹)

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید

سخت‌ازاین سست‌مردم‌قتل بی‌اندازه‌باید

تامگراز زرد روئی رخ بتابیم ای‌رفیقان

چهرهٔ مارا زخون سرخ دشمن غازه باید

نام ما، درپیش دنیا پست ازبی‌همتی‌شد

غیرتی چون پور کیخسرو بلندآوازه‌باید

می کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی

مُنهدم این‌کاخ‌را از صدر تا دروازه باید

فرخی اززندگانی تنگدل‌شد درجوانی

دفترعمرش به‌دست‌مرگ بی‌شیرازه باید

۱. منظورالمستعصم بالله خلیفهٔ عباسی‌است که به‌دست هلاکوخان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش‌خود تا فکر نفع بینهایت می کند
کارفرما کارگر را کی رعایت می کند

ماه نو باروی پُرخون شفق راکن نگاه
کان‌زداس‌ودست‌دهقانان حکایت‌می کند

فوریَ از نای وزیر آید نوای راضیم
از فُلان مأمور اگرملت‌شکایت‌می کند

آخرای‌مظلوم‌ازمظلوم چون‌خودیادکن
چون‌ببینی‌ظالم ازظالم‌حمایت می کند

آه‌مظلومان چوآتش درمیان پنبه است
چون‌فِتداینجابه‌آنجاهم‌سرایت‌می کند

بگذرند ازکبریائی گر خداوندان آز
ثروت دنیا خلایق را کفایت می کند

از طریق نامهٔ طوفانی خود فرخی
اهل‌ثروت‌رابسوی حق‌هدایت‌می کند

(۸۱)

اگر مَرد خردمندی تورا فَرزانگی باید
وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید

رفیقی بایدم‌همدم، بشادی‌یار ودرغم هم
وزین خویشان نامَحرم‌مرا بیگانگی باید

من‌وگنج سخن‌سنجی که‌کنجی‌خواهدورنجی
چومن گراهل‌این‌گنجی‌توراویرانگی‌باید

چوزددهقان‌زحمتکش بکشت‌عمرخودآتش
تورا ای‌مالك‌سرکش‌جوی‌مردانگی‌باید

قناعت داده دنیا را گروه بی سر وپا را
چرا با این غَنا مارا، غم بی خانگی‌باید

دراین‌بی‌انتهاوادی، چوپاازعشق‌بنهادی
بگردشمع‌آزادی، تورا پروانگی باید

(۸۲)

ابرچشم از سوز دل تاگریه را سر می کند
هرکجا خاکیست از باران خون تَر می کند

تا زخسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج بادآور زحسرت خاك بر سر می کند

خیر در جنس بشر نبود خدایا رحم کن
این بشر را کز برای خیر خود شر می کند
سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر می کند
خاك پای سرو آزادم که بادست تهی
سرفرازی بر درختان توانگر می کند

(۸۳)

کام دلم ز وصل تو حاصل نمی‌شود
گیرم که شد، دگر دل من دل نمی شود
دیوانه‌ای که مزهٔ دیوانگی چشید
با صد هزار سلسله عاقل نمی شود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما
آجل شود اگر چه به عاجل نمی شود
حق گر خورد شکست ز یکدسته بیشرف
حق است وحق به مَغلطه باطل نمی‌شود
زور و فشار وسختی و تهدید وگیرودار
با این رویه حل مسائل نمی شود
تکفیر و ارتجاع و خرافات وهای هوی
از این طریق طی مراحل نمی شود
مجلس مقام مردم ناپاك دل مخواه
کاین جای پاك جای اَراذل نمی‌شود
یك مُلك بی عقیده و یك شهر چاپلوس
یارب بلا برای چه نازل نمی شود
نازم به عزم ثابت چون کوه فرخی
کز باد سهمگین متزلزل نمی شود

(۸۴)

این غرقه به‌خاك‌وخون دلی بود | یا طایر نیم بِسملی بود
ازدست تو قطره‌قطره خون شد | یك‌چند اگرمرا دلی بود
مجنون که کناره‌جست زین خلق | دیوانه نَمای عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد | پیداست که‌صید غافلی‌بود
جز آنکه بکشت جان زد آتش | ازعشق‌مراچه‌حاصلی‌بود
جان داد شهید عشق و تا حشر | شرمندهٔ تیغ، قاتلی بود

اندیشه وصل هرچه کردم
الحق که خیال باطلی بود

(۸۵)

چون ز شهر آن شاهد شیرین‌شمایل می‌رود
در قفایش، کاروان در کاروان، دل می‌رود

همچو کز دنبال او وادی به‌وادی چشم‌رفت
پیش پیشش اشك هم منزل به‌منزل می‌رود

دل اگر دیوانه نبود اُلفتش با زلف چیست
کی بپای خویش عاقل در سلاسل می‌رود

چون به‌باطن درجهان نبود وجودی غیرحق
حق بود آن هم که در ظاهر به‌باطل می‌رود

یارب این مقتول عشق ازچیست کز راه وفا
سر به کف بگرفته استقبال قاتل می‌رود

کوی لیلی بس خطرناك‌است زآنجا تا به حشر
همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می‌رود

(۸۶)

خرم آنروزی که مارا جای در میخانه بود
تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود

عقده‌های اهل دل را مو به‌مو می کرد باز
در کف مشاطهٔ باد صبا گر شانه بود

بـا من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظر تنگی که چشمش سوی آب و دانه بود
سوخت از یك شُعله آخر شمع را پا تا به‌سر
برق آن آتش که در بال و پَر پروانه بود
فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
خانهٔ آبـاد ما را کرد در یك دَم خراب
جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود
هر کرا از جنس این مردم گرفتم یار خویش
دیـدم از نا آشنائـی مَحرم بیگانه بود
روزگار او را نسازد پست همچون فرخی
هر که با طبع بلند و همت مردانه بود

(۸۷)

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
ولی بَزم تهی دَستان صفـای دیگری دارد
نیارد بـاد امشب خاك راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
مَکُن هرگز بدی با نا توانان از توانائی
که گیتی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد
ز عریـانی ننالد مرد با تقوی که عُریانی
بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد
سر قتل مُحبان داشتی امـا ندانستی
میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۸)

بهار آمد و در جام باده باید کرد
به‌فکر سادهٔ من‌فکر ساده باید کرد

به‌سر سپردهٔ خود عارفی چه‌خوش می گفت
که دستگیری از پا فتاده باید کرد

بر اسب پیلتن ای شه‌اگر سوار شدی
تَفَقُّدی به گدای پیاده بـاید کرد

هزار عُقده گشاید اراده و تصمیم
پی گرفتن تصمیم اراده بـاید کرد

چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد
بگو به‌خانه خدا استفاده باید کرد

زبون‌شدیم زبس‌وقت کار حرف‌زدیم
زبان به‌بسته وبازو گشاده باید کرد

به‌بنده‌ای که چو من ای‌خدا ندادی هیچ
زعدل وداد تو شکر نداده باید کرد

(۸۹)

شد بهار ومرغ دل آفغان چه‌بلبل می کند
عاشقان‌را فصل گل گو یا جنون‌گل‌می کند

آنچه‌ازبوی‌گل وریحان بدست‌آرد‌نَسیم
صرف پاانداز آن‌زلف چوسنبل می کند

کی‌شود آباد آن‌ویرانه کز هر گوشه‌اش
یك ستمـکاری تعدی یـا تطاول می‌کند

دست‌رنج کارگر را تا به کی سرمایه‌دار
خرج عیش‌ونوش واشیاء تجمل می کند

کشورجم سربسرپامال شدازدست رفت
پورسیروس ای‌خدا تاکی تحمل‌می کند

می کند درمملکت غارتگری مأمورجزء
جزء آری در عمل تقلید از کُل می کند

ناجی ایران بود آنکس که در این‌گیرودار
خوب میزان سیاست را تعادل می کند

(۹۰)

کاخ جور تو گر از سیم بنائی دارد / کُلبهٔ بی دَر ما نیز صفائی دارد

همچو نی با دل سوراخ کند ناله‌زسوز / بینوائی که چومن شورونوائی دارد

درغم عشق تو مُردیم ونتالیم که مَرد / نکند ناله ز دردی که دوائی دارد

پانهد برَسر خوبان جهان شانه صفت / هر که دست وهنر عقده‌گشائی دارد

آتش‌ظلم دراین خاك نگرددخاموش / مَهد زرتشت عجب آب‌وهوائی دارد

گر به‌کام تو فلك دور زند غَره مشو / که جهان ازپی هرسور عزائی دارد

پس چرا از ستم و جور چنین‌گشته خراب
آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد

(۹۱)

نازم‌آن‌سروخرامان راکه ازبس نازدارد
دستهٔ سنبل مدام از شانه پا انداز دارد

رونما گیرد ز گل‌چون رونمایددرگلستان
برعروسان چمن آن نازنین بس نازدارد

ساختم باسوختن یك عمر درراه محبت
عشق عالم سوزآری سوز دارد سازدارد

زین‌اسیران‌مصیبت‌دیده نبودچون من‌ودل
مرغ بی‌بالی که دردل‌حسرت پروازدارد

باخداوندی‌نگردید ازطمع‌این بنده قانع
خواجهٔ ماتابخواهی حرص داردآز دارد

دست باطل قفل‌غم‌زد برزبان مرغ‌حقگو
ورنه این مرغ خوش‌الحان صدهزارآوازدارد

با رمیدن رام سازد آن غزال مشگمو را
هر که همچون فرخی‌طبع غزل پرداز دارد

(۹۲)

دلم امروز چون قُمری سَر نالیدنی دارد
مگر آن سرو قَد فردا به‌خود بالیدنی دارد

چو من در این چمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد

ز حسن بی‌بقای گل مکن خون در دل بلبل
که دست انتقام باغبان گُل چیدنی دارد

رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
به مرگ ناگهانی میل آرامیدنی دارد

دلم از دیدن نادیدنیها کی شود غمگین
که این نادیدنیهای جهان هم‌دیدنی دارد

(۹۳)

چون سبو در پای خم هرکس چو من سرسوده بود
همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود

پارسایان را ز بس مستی گریبانگیر شد
دامن هرکس گرفتیم از شراب آلوده بود

دودمان چرخ از آن روشن بود تا رستخیز
زانکه همچون آفتاب اوراچراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید
از ره بیدانشی راه خطا پیموده بود

تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
جز غم می آنچه می‌خوردم غم بیهوده بود

وای بر آن شهر بی‌قانون که قانون اندر آن
همچو اندر کافرستان مُصحف فرسوده بود

آنکه در زنجیر کرد افکار ما را فرخی
در حقیقت آفتابی را به گِل اَندوده بود

(۹۴)

هر آنکه سخت به من لاف آشنائی زد — بروز سختی من دَم ز بی وفائی زد

به بینوائی خود شد دلم چونی سوراخ — دمی که نی به نوا داد بینوائی زد

دکان پستهٔ بی مغز بسته شد آن روز — که با دهان تو لبخند خود نمائی زد

دریده چشمی نرگس ببین که چشم ترا — بدید و باز سر از گُل ز بیحیائی زد

فدای همت آن رهروم که بر سر خار — هزار افسر گل با برهنه پائی زد

زشوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا به مقامات پارسائی زد

مقام شانه به سرشد از آنکه سر تاپای — همیشه دست به کارگره گُشائی زد

به روزگار رضا هر که را که من دیدم — هزار مرتبه فریاد نا رضائی زد

به ناخدائی این کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دَم از خدائی زد

به من غزال غزلخوان من از آن شد رام
که فرخی ره او با غزلسرائی زد

(۹۵)

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید

خونریزی ضحاك دراین ملك فزون گشت
کو کاوه که چرمی به سر چوب نماید

مپسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو ، لگد کوب نماید

کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید

ای شحنه بکش دست ز مردم که دراین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید

سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را ببر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مَصائب
او را نتوانست که مَرعوب نماید

(۹۶)

دل مایهٔ ناکامی است از دیده برون باید
تن جامهٔ بدنامی‌است آغشته به خون باید
از دست خردمندی، دل را به لب آمد جان
چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل
در پنجهٔ شیر عشق یک عمر زَبون باید
شب تا به سحر چون شمع، می‌سوزم و می‌گوید
گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری
ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۷)

پاسبان خُفتهٔ این دار گر بیدار بود
کی برای کیفر غارتگران بی‌دار بود
پردهٔ دل‌تا نشد چاك ازغمت پیدا نگشت
کز پس یک پرده پنهان صد هزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش
جُستم ازچشمی که آن هم‌ازقضا بیمار بود
درشب غم‌آنکه دامان مرا از کف نداد
با گواهی دادن دل دیدهٔ خونبار بود
نیست گوش حق نیوشی در خراب‌آباد ما
ورنه از دست تو ما را شِکوهٔ بسیار بود

(۹۸)

آنانکه بی مطالعه تقدیر می کنند[۱] خواب ندیده است که تعبیر می کنند

عمری بود که کافر راه محبتیم مارا دگر برای چه تکفیر می کنند

بازیگران که با دُم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیر می کنند

درخاك پاك ری که عزازیل[۲] رارنود باآب رشوه راحت وتطهیر می کنند

تا زر بود میان ترازو من وترا
بازور آن مساعده تسخیر می کنند

(۹۹)

بهر آزادی هر آنکس استقامت می کند
چارهٔ این ارتجاع پُر وخامت می کند

گوسپر افکن دراین شمشیربازی ازنخست
هر کسی کاندیشه از تیر ملامت می کند

باید از اول بشوید دست از حق حیات
در محیط مردگان هر کس اقامت می کند

درقفس افتد چوشیرشرزه از قانون کشی
روبه افسرده ابراز شهامت می کند

چون وثوق الدولهٔ خائن قوام السلطنه
بهر محو مرز ایران استقامت می کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شدواز رونرفت
الحق این کم حس به پرروئی کرامت می کند

گر صفیر کلك طوفان صوراسرافیل نیست
از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند

(۱۰۰)

بامن ای دوست تراگرسرپرخاش نبود یاردشمن شدنت درهمه جا فاش نبود

۱. این غزل راهنگامی فرخی سروده که اولین کابینهٔ سردار سپه روی کارآمده ودرشمارهٔ۲۶ سال‌سوم‌طوفان تحت عنوان «تعبیرخواب ندیده» سرمقاله‌ای نوشته ونسبت به‌کابینه‌انتقاد نموده است. ۲. این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.

پافشاری پی حق‌خود اگر ملت داشت — مال او غارت یک دسته عیاش نبود

پول تصویبی مجلس نبد از ماه بماه — گرد آن کهنه‌حریف‌این‌همه کلاش‌نبود

معنی دولت قانونی اگر این باشد — نامی‌ازدولت وقانون به‌جهان‌کاش‌نبود

ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم — آن‌زمانی که هما سُخرهٔ خفاش نبود

با چنین زندگی آری به خدا میمردم — اگر این جانی بیعاطفه نباش[1] نبود

گر به نقادی کابینه نمی راند سخن

خـامهٔ فرخـی اینقدر گهرپاش نبود

(۱۰۱)

گر پریشان خَم گیسوی تو از شانه نبود

هر خَمی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سرزد فرهاد وچو شیرین‌جان‌داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

گر به‌کنج دل من غیر غمت راه نیافت

جای آن گنج جز این خانهٔ ویرانه نبود

جذبهٔ عشق مرا برد بجائی که ز وصل

فَرق بین فِرق و مَحـرم و بیگانه نبود

خرم آن‌شب که زپیمانه‌چو پیمان بستی

شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود

(۱۰۲)

چنان‌کزتاب‌آتش‌آب از گرمابه می‌ریزد

زسوزدل مدام ازدیده‌ام خونابه می‌ریزد

به‌مرگ‌تهمتن‌از جور زال چرخ‌درزابل

چورودهیرمند اشک‌ازرخ‌رودابه می‌ریزد

۱. اشاره به‌نبش‌قبرمرحوم کلنل محمدتقی‌خان‌پسیان می باشد که قبر آن‌مرحوم‌را نبش‌نمودند.

به‌جان پروانه شمعم که‌گاه سوختن از غم
سرشك خویش را باحال عجز و لابه می‌ریزد
گزیدم بس زناکامی بس انگشت تحیر را
از این رو تاقیامت خونم از سبابه می‌ریزد
گواه دامن پاك سیاوش گشت چون آتش
فلك خاکستر غم بر سر سودابه می‌ریزد
من و دل از غم ماهی ز اشك و آه چون ماهی
(۱۰۳) گهی در دَجله می‌خواهد، گهی در تابه می‌ریزد

آن دسته که سرگشتهٔ سودای جونند — پا تا به‌سر از دائرهٔ عقل برونند
دانی کـه بود رهرو آزادی گیتی — آنانکه دراین بادیه آغشته بخونند
درمحفل ما صحبتی از شاه و گدانیست — دانی همگی عالی وعالی همه دونند
با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر — آنانکه ز سرپنجهٔ عشق تو زبونند
جویـای وکالت ز موکل نبود کم — این دوره جگرسوختگان بسکه فزونند
از جلوهٔ طـاوسی این خلق بترسید — کز راه دورنگی همه‌چون بوقلمونند
چون زاغ کشاندند سوی خانه‌خرابی
(۱۰۴) این خانه خرابان که بما راهنمونند

بـاز دلبر به دلم عزم شبیخون دارد
که‌برخ دیده شبی اشك وشبی خون دارد
می‌رود غافل وخلقش زپی‌ومن بشگفت
کاین چه لیلی است که صدسلسله مجنون دارد
پای خم دست پی گردش ساغر بگشای
تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد
شور شیرین نه همین تارك فرهاد شکافت
بلکه خسروهم از آن پهلوی گُلگون دارد

سرو خاك ره آن رِند که با دست تهی
سَطوت قـارنی و ثروت قارون دارد
چشم فتان تو نازم که به هرگوشه هزار
چون من گوشه نشین واله و مَفتون دارد
خواری و زاری و آوارگی و دربدری
اینهمه فرخی از اختر وارون دارد (۱۰۵)

می پرستانی که از دور فلك آزرده اند
همچو خُم ازساغر دل دورها خون خورده اند
نیست حق زندگی آن قوم راکز بی حسی
مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند
در بربیگانــه و خویشند دایم سرفراز
بهرحق خویش آن قومی که پابفشرده اند
فارسان فارس راپای فَرس گرلنگ نیست
اهل عالم ازچه زیشان گوی سبقت برده اند
دودهٔ سیروس را یـارب چه آمد کاینچنین
بیدل وبیخون وسُست وجامد و افسرده اند (۱۰۶)

هر شرارت در جهان فرزند آدم می کند
بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند
آبرو هرگز ندارد آنکه درهرصبح وشام
پیش دونان پشت رابهر دونان خَم می کند
چون زغم بیچاره گردی باده باشادی بنوش
کاین اساس شادمانی چارهٔ غم می کند
تکیه برعهدجهان هرگز مکن کاین بی وفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زورمندان از طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم می کند
فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
می شود آسوده هر کس آز را کم می کند (۱۰۷)

عمریست کز جگر، مُژه خوناب می‌خورد — این ریشه را ببین ز کجا آب می‌خورد
چشم تو را به دامن ابرو هر آنکه دید — گفتا که مست، باده به مِحراب می‌خورد
خال سیَه به کُنج لب شکرین تُست — یا هِندوئی که شیرهٔ عناب می‌خورد
دل در شِکنج زلف تو چون طفل بند باز — گاهی رود به حلقه و گه تاب می‌خورد
ریزد عَرق هر آنچه ز پیشانی فقیر — سرمایه دار جای می ناب می‌خورد
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر — روزی رسد که بر سر ارباب می‌خورد
دارم عجب که با همهٔ امتحان هنوز — ملت فریب «لیدر» واحزاب می‌خورد
با مشت فرخی شِکند گرچه پشت خصم
اما همیشه سیلی از احباب می‌خورد (۱۰۸)

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند
با کبوتر پنجهٔ باز شکاری می کند
می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه‌دار
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند؟
سال و مَه در انتظار قُرص نان شب تا به صبح
دیدهٔ زارع چرا اختر شِماری می کند؟
تا به کی، ارباب یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بر دَهاقین کِردگاری می کند؟
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی نگین و تاج و افسر، شهریاری می کند
برلب دریاچه‌های پارك، ای مالك مَخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری می کند!

نیشهای نامهٔ طوفان بـه قلب خائنین
راست پنداری که کارزخم کاری می کند
نوك كلك حق نویس تیزوتند فرخی
باطرفداران خارج ذوالفقاری می کند[1]

(۱۰۹)
گر از دو روز عمر مرا یك نفس بماند
در انتظار ناجی فریاد رَس بماند
هر کس ببُرد گوی ز میدان افتخار
جز فارس راکه فارسِ همت فَرس بماند
دل می طپد به سینهٔ تنگم زسوز عشق
چون مرغ بی‌پری که‌به‌کنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
چشمم‌به راه‌وگوش به‌بانگ‌جَرس بماند
مفتی‌شراب‌خوردوصُراحی‌شکست‌ورفت
مطرب‌غنانخواند وبه‌چنگ‌عَسَس بماند
هرگل شکفت‌ورفت بباد ازجفای چرخ
امـا برای خستن دل، خار وخس بماند
در شاهراه علم که اصل سعادت است
هرکس نرفت پیش زمقصودپس بماند

(۱۱۰)
توده راباجنگ صنفی آشنابایدنمود — کشمکش رابر سرفقر و غنا باید نمود
درصف حزب فقیران اَغنیاکردندجای — این‌دوصف راکاملاازهم جدابایدنمود
این‌بنای کهنهٔپوسیده ویران گشته است — جای‌آن باطرح‌نو از نوبنا باید نمود
تامگرعدل وتساوی دربشرمُجری شود — انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود

۱. این مصرع رااینطورهم سروده‌است: باطرفدارخوارج ذوالفقاری می‌کند

مَسکنت را مَحو باید کرد بین شیخ و شاب مَعدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا چارهٔ آن باریا و بوریا باید نمود
فرخی بی ترک جان گفتن دراین رَه پا مَنِه
زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود

(۱۱۱)

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
مملکت رامی فروشد تا که دلالی بگیرد
یك ولایت رابِغارت می دهد تاباجسارت
تُحفه ازحاکم سِتاند، رِشوه ازوالی بگیرد
ازخیانت کورسازد آنکه چشم مملکت را
چشم آن دارد ز ملت مزد کَحالی بگیرد
روی کرسی وکالت آنکه زدحرف ازکسالت
اجرت خمیازه خواهد، حق بیحالی بگیرد
از تهی مغزی نماید کیسهٔ بیگانه را پُر
تا به کف بهر گدائی، کاسهٔ خالی بگیرد

(۱۱۲)

باز طوفان بلا لُجهٔ خون می خواهد
آنچه زین پیش نمی خواست، کنون می خواهد
آنکه بنشاند به این روز سیه ایران را
بر سر دار مجازات نِگون می خواهد
عاقل کام طلب رەرو آزادی نیست
راه گم کردهٔ صحرای جنون می خواهد
نوشداروی مجازات که درمان دل است
مُفتی و مُحتسب وعالی ودون می خواهد
دست هر بی سروپائی نرسد برخط عشق
مرد از دایرهٔ عقل بُرون می خواهد

خاك این خطه اگر موج زند همچو سراب
تشنه‌کامیست که‌از جامعه خون می‌خواهد
فرخی گر همه ناچیز ز بی‌چیزی شد
فقر را باز ز هرچیز فزون می‌خواهد

(۱۱۳)

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
سودی‌نبری‌ازعشق‌گر جرأت‌شیرت‌نیست
آسوده گذر هرگز زین پیشه نباید کرد
گر آب رزت باید ای مالك بی‌انصاف
خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
در سایهٔ استبداد پژمرده شد آزادی
این گُلبن نورَس را بی ریشه نباید کرد
با داس وچکش کن محو، این خسروی ایوان را
چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد

(۱۱۴)

گر بدین‌سان آتش کین شعله‌ورخواهی نمود
ملك‌را در مدتی کم پُرشرر خواهی نمود
با چنین رولها که بی باکانه بازی می‌کنی
پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
پیش دشمن سینهٔ ما را سِپر خواهی نمود
پا فشاری می‌کنی از بس به تحکیم مقام
مملکت را سر بسر زیروزِبَر خواهی نمود
با چنین‌سختی که بنوازی تو کوس‌هرج‌ومرج
گوش‌گردون‌رااز‌این آواز کَر خواهی‌نمود

دست دهقان را به داس خونچکان خواهی رساند
کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود
آخر ای سرمایه‌دار این سودها را پایه نیست
(۱۱۵) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشکفت ز حَسرت دل ما بود
وان عقده که نَگشود ز غم مشکل ما بود
مجنون که به دیوانه گری شُهرهٔ شهر است
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود
سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
پا بستهٔ آفت‌زدگی حاصل ما بود
دردانهٔ مه بود و جگر گوشهٔ خورشید
این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که به‌دست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیهٔ ناقابل ما بود
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
(۱۱۶) مستورهٔ آئینهٔ حق باطل ما بود

هر جا سخن از جلوهٔ آن ماه‌پری بود
کار من سودا زده دیوانه گری بود
پرواز بمرغان چمن خوش که در این دام
فریاد من از حسرت بی‌بال وپری بود
گر این همه وارسته و آزاد نبودم
چون سرو چرا بهرهٔ من بی‌ثمری بود
روزی که ز عشق تو شدم بیخبر از خویش
دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
بی تابش مِهر رُخت ای ماه دل افروز
یاقوت صفت قسمت ما خون‌جگری بود

دردا که پرستاری بیمار غم عشق　　شبها همه در عهدهٔ آه سحری بود

مارا ز در خانهٔ خود خانه خدا راند
گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود　　(۱۱۷)

یك‌دم دل ما از غم، آسوده نخواهدشد
وین‌عقده بآسانی، بگشوده نخواهد شد

تا فقر وغنا باهم، درکشمکش وجنگند
اولاد بَنی آدم ، آسوده نخواهد شد

دروادی عشق ازجان، تانگذری‌ای‌سالك
این‌راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم ، از تهمت ناپاکان
چون‌دامن‌ما پاکست، آلوده نخواهدشد

ای‌شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ‌شو[1]
کاین‌لکه‌تورا ازرو، بزدوده نخواهد شد

از گفتهٔ ما و من شد تازه غم دیرین
این‌رسم کهن‌تاکی، فرسوده نخواهدشد

گر دشمن جان گردند، آفاق به‌جان دوست
یکجو غم جانبازان ، افزوده نخواهد شد　　(۱۱۸)

کانون حقیقت دهن بستهٔ ما بود　　قانون درستی، دل‌بشکستهٔ ما بود

صیاد از آن رُخصت پرواز به‌ما داد　　چون باخبر از بال‌وپر بسته ما بود

ازهردوجهان‌چشم به‌یك‌چشم زدن‌بست　　آزاد ز بس خاطر وارستهٔ ما بود

هر پست سزاوار سردار نگردید　　این منزلت و مرتبه شایستهٔ ما بود

اسرار جهان روشن ازآنست بر ما　　چون مظهر آئینه، دل خستهٔ ما بود

۱. این مصراع را اینطور هم سروده است : ای‌آئینهٔ رخ پرهیز از زنگ خیانت‌کن.

انگشت قضا نامهٔ گیتی چون ورق زد
سر دفتر آن مسلك برجستهٔ ما بود

(۱۱۹)

دی تا دل شب آن بت‌طناز کجا بود؟ تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود؟
گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من در دام، توانائی پرواز کجا بود
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد تر دستی آن سرو سرافراز کجا بود
از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم در جنس بشر این‌طمع و آز کجا بود
تا کی پی آوازه روانیم ندانیم خوانندهٔ این پردهٔ آواز کجا بود
از جور همه خانه خرابیم خدایا این فتنه‌گر خانه برانداز کجا بود
با این غم‌واین‌محنت و این‌سوز نهانی
در فرخی این طبع غزلساز کجا بود

(۱۲۰)

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
طریق بنده نوازی ببین که خواجهٔ من مرا به عیب هنر داشتن جواب کند
دراین‌طلوع سعادت که روز بیداریست غرور جهل مبادا ترا به خواب کند
ز فقر آه جگر گوشگان کیکاوس سزداگر دل سیروس را کباب کند
به‌این اصول غلط باز چشم آن داری زمانه داخل آدم ترا حساب کند
ز انتخاب چو کاری نمی‌رود از پیش به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند
هر آنکه خانهٔ ما فرخی خراب نمود
بگو که خانهٔ او را خدا خراب کند

(۱۲۱)

دلت به‌حال دل ما چرا نمی‌سوزد بسوزد آنکه دلش بهرمانمی‌سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه چوشمع آنکه‌زسر تابه‌پا نمی‌سوزد
دراین‌محیط غم‌افزا گمان مدار که هست کسی که‌ز آتش‌جوروجفا نمی‌سوزد
ز دود آه ستمدیدگان سوخته دل بحیرتم که چرا این بنا نمی‌سوزد
بگو به‌کارگر و عیب کارفرما بین هرآنکه‌گفت که‌فقرازغنانمی‌سوزد
غریق بحر فنا ای خدا شدیم وهنوز برای ما دل این ناخدا نمی سوزد
زتندباد حوادث ز بسکه شد خاموش
چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

(۱۲۲)

طوطی که چو من شُهره بشیرین‌سخنی بود
با قند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
دل خون کن مرجان و عقیق یَمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل و خون جگرم ساخت
آن گل که جگرگوشهٔ نازك بدنی بود

در عشق اگر فقر وغنا نیست مؤثر
پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند
جان بازیشان از چه ز حُب‌الوطنی بود

گر از غم این زندگی تلخ نمردیم
انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهد وهم صلح عمومی
از روز ازل مسلك طوفان عَلنی بود

(۱۲۳)

سروکار من اگر با تو دل آزار نبود
این همه کار من خون‌شده دل‌زار نبود

همه گویند چرا دل به ستمگر دادی
دادم آن روز به‌او دل که ستم‌کار نبود

می‌شدم آلت هربی‌سروپا چون تسبیح
دستگیر من اگر رشتهٔ زُنار نبود

یا به‌من سنگ نزد هیچکس از سنگدلی
یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود

همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند
لیك بی پرده کسی واقف اسرار نبود

هرجنایت که بشرمی کند از سیم و زر است
کاش از روز ازل دِرهَم و دینار نبود

شَحنه‌و شیخ و شه‌و شاهد و شیدا همه مست
در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بود اگر جامعه بیدار در این دارخراب
جای سردارسپه جز به سَرِدار نبود

در نمایشگه این صحنهٔ پر بیم وامید
هرچه دیدیم بجز پرده و پندار نبود

(۱۲۴)

آن پَری چواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند
درجهان هر آن، دل که بنگری، بیقرارو، دیوانه می کند

باچنین جمال، گرتوای صَنم، یکزمان زنی، درحرم قدم
همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بُت، خانه می کند

شمع را از آن، من‌شوم‌فدا، گرچه می کشد، زآتش جفا
پس بسوز دل، گریه از وفا، بهرمرگ پروانه، می کند

پیش مردمش،دردوچشم‌ریش، کی‌دهدمکان، این‌دل‌پریش
یارخویش‌را، کی‌بدست‌خویش،آشنای بیگانه می کند

جزمِحَن ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکلم
مرگ ناگهان ، عقده از دلم ، باز می کند یا نمی کند

(۱۲۵)

هر کس که به دل مهر تو مه‌پاره ندارد — از هر دو جهان بهره به‌یکباره ندارد

فریاد ز بیچارگی دل که بناچار — جز آنکه به‌غم ناله کند چاره ندارد

هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار — افلاك چو من ثابت و سیاره ندارد

دارد دل من گر هوس خفتن درگور — طفل‌است وبجز عادت گهواره ندارد

بااین همه‌خواری زچه دارد سرسختی — آن سست وفاگردل چون خاره ندارد

ریزد غم و افسردگیش از در ودیوار — هر شهر که میخانه ومیخواره ندارد

در کیش من آزار دل اهل محبت — جُرمیست که آن توبه وکفاره ندارد

بااینهمه دیوانه یکی‌چون من‌ومجنون
صحرای جنون از وطن آواره ندارد

(۱۲۶)

در جهان کهنه ازنو شور وشر باید نمود
فکر بکری بهر اَبنای بشر باید نمود

سیم‌وزرتاهست درعالم‌بشرآسوده‌نیست
تاشویم آسوده مَحو سیم‌وزر بایدنمود

خاک‌عالم گِل شد از اشکم چه خاکی سر کنم
زین‌سپس فکری‌برای چشم‌تَر باید نمود
در قدمگاه محبت پا مَنِه بردار دست
یا اگر پا می‌گذاری ترک سر باید نمود
گر شب غم‌بهر ما آه سحر کاری نکرد
روز شادی شکوه‌از آه سحر باید نمود
تاشوند آشفته‌تر جمعی پریشان روزگار
زلف مُشگین ترا آشفته‌تر باید نمود
دربیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت
اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقهٔ زلفی که غیر تاب ندارد — تا چه کند با دلی که تاب ندارد
کشمکش‌چین‌واضطراب بشرچیست — گیتی اگر حال انقلاب ندارد
مجلس‌ماراهر آنکه‌دید به‌دل گفت — ملت جَم، حُسن انتخاب ندارد
خانه‌خدایابه‌فکر خانهٔ خودنیست — یا خبر از خانهٔ خراب ندارد
خواجه‌پی‌جمع‌مال‌وتودهٔ بدبخت — هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
زوربه‌پشت‌حساب‌مشت‌زدو گفت — حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوش‌است به‌نانی
گر نرسد آن‌هم، اضطراب ندارد

(۱۲۸)

شب که دل با روزگار تار خود درجنگ بود
گر مرا چنگی بدل می زد نوای چنگ بود
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هر که را دراین چمن دیدم چو من‌دلتنگ بود
گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن‌کشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بسکه دراین شهر ننگین زندگانی تنگ بود
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ یاران دورنگ
دوست دارم هر که را در دشمنی یکرنگ بود
بیسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه‌وشیخ وشحنه درس یك مدرس خوانده‌اند
قیل و قال وجنگ‌شان هم از ره نیرنگ بود
برندارم دست‌وبا سرمی‌روم این‌راه‌را
تانگوئی‌فرخی‌را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان که از فراعنه توصیف می کنند
از بهر جلب فایده تعریف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست
از فکر کوته‌است که تصحیف می کنند
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق
گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
در حیرتم ز ملت ایران که ازچه روی
معتاد گوش خود، به‌اراجیف می کنند
آزادی است ومجلس وهرروزنامه را
هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما
راهی‌است‌ناصواب که تکلیف‌می کنند
فرش حصیر و نان و پنیر ومقام فقر
مارا توانگران به‌چه تخویف می کنند

این غزل که اثرطبع مجدالاسلام‌است ازکرمان برای درج درروزنامهٔ**طوفان** فرستاده که‌در شمارهٔ ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ حوت ۱۳۰۱ بچاپ رسیده است:

درماندگان چونامهٔ طوفان ورق زنند
فالی برای رستن‌خویش ازغِرق زنند
گرداب‌مرگ وموج فنا کشتی‌نجات
یابندهرسه‌چون که به‌طوفان ورق‌زنند
سیل فنا به خانهٔ ما روی‌کرد وخلق
غافل نشسته‌اند وبهم طعن ودَق زنند
کشتی نوح‌می نتواند دهد نجات
آن قوم راکه‌حال دل ازماسبق‌زنند
رَزبان عَرق بریزد واین مالکان جور
انگور او برند و بکار عَرق زنند
گر مجد دم به بسته قلم را شکسته است
امیدش آنکه هم قلمان دَم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل بـه سینه بعنوان کار گر — شورید و گفت جان من و جان کار گر

شاه‌و گدا فقیرو غنی کیست آنکه نیست — محتاج زرع زارع و مهمان کار گر

سرمایه‌دار از سر خوان راندش زجور — با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر

درخَزخزیده خواجه، کجا آیدش بیاد — پای برهنه پیکر عریان کار گر

با آنکه گنجها برد از دسترنج وی — پامال می کند سر و سامان کارگر

آتش به جان اومزن ازباد کبر وعجب — ای آنکه همچو آب خوری نان کار گر

ترسم که‌خانه‌ات‌شودای‌محتشم خراب — از سیل اشك دیدهٔ گریان کار گر

یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر — از برق آه سینهٔ سوزان کارگر

کی آن غنی که‌جمع بود خاطرش‌مدام — رحم آورد به حال پریشان کار گر

ای دل فدای کُلبهٔ بی سقف بدرکار

وی جان نثار خانهٔ ویران کارگر

(۱۳۱)

فدای سوز دل مطربی که گفت بساز

در این خرابه چومنزل کنی بسوز وبساز

چنان زسنگ حوادث شکست بال و پرم

که عمر ها به دلم مانـد حسرت پرواز

کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه

چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

گره گشا نبود فکر این وکیل و وزیر

مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز

به پایتخت کیان ای خدا شود روزی؟

که چشم خلق نبیند گدای دست دراز

در این خرابه بهر جا که پای بگذاری

غم است‌وناله وفریاد وداد وسوزوگداز

گهرفشانی طوفان گواه طبع من است
که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

(۱۳۲)

یارب ز چیست برسر فقر و غنا هنوز
گیتی به‌خون‌خویش زند دست وپا هنوز

دردا که خون پاك شهیدان راه عشق
یك جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت قِبطی گیتی غَریق نیل
در مصر ما فَراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است زآنکه هیچ
کابینهٔ سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حَصیر فریبم مَده به زَرق
کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز

مالك غریق نعمت جاه و جلال وقدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلائی ز روی جَهل
ما در خیالِ مِس شدن کیمیا هنوز

شد دورهٔ تساوی و در این دیار شوم
فرق است در میانهٔ شاه وگدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیك
ما را محیط کشمکش نا خداهنوز

نالهٔ قحطی‌زدگان[1]

نمود همچو ابوالهول رو به‌ملت روس
بلای قحط و غَلا با قیافهٔ مَنحوس

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس

مگر که دیو سپید است این بلای سیاه
که‌کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس

یکی به ساحل ولگا ببین که نالهٔ زار
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس

بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین
تَذَرو کبك خَرامی که بود چونِ طاوس

کجاروا‌ست‌شود، زردرنگ چون‌خیری
عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس

یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزاد
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس

در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر
بود به سنبله چشم گرسنگان مأنوس

کنون که ملت‌روس‌است بامجاعه دوچار
گه تهمتنی است ای سلالهٔ سبروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانگیر۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین‌الملل اول) در نتیجهٔ انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن‌کشور پدیدار شد که دربعضی ازممالك اعانه جمع می‌کردند وبدانجا می‌فرستادند. فرخی شعر بالارا برای جمع آوری اعانه سروده ودر **روزنامهٔ طوفان** درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سرافرازی
که می کنند اجل را به جان و دل پابوس
جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
ز چنگ مرگ رهاجان صد هزار نفوس
نوشت خامهٔ خونین «فرخی» این بیت
بروی صفحهٔ طوفان به صد هزارافسوس
جنوب بحرخزرشد زاشك چشمهٔ چشم
برای ساحل رود نوا چو اقیانوس

(۱۳۳)

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سرتا به‌پا قربان دهقان است وبس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون‌آلود بذرافشان دهقان‌است وبس
دراسد چون حوت سوزد زآفتاب وعاقبت
بی‌نصیب از سنبله میزان دهقان است وبس
آنکه لرزدهمچومرغ‌نیم بِسمل‌صبح و شام
در زمستان پیکر عریان دهقان است وبس
دست هر کس درتوسل‌از ازل بادامنی است
تا ابد دست من و دامان دهقان است وبس
دور دوران هردو روزی برمراد دوره ایست
آنکه ناید دورآن دوران دهقان است وبس
برسرخوان، خواجه پندارد که باشد میزبان
غافل‌است‌از اینکه‌خودمهمان‌دهقان‌است‌وبس
منهدم‌گردد قُصور مالك سرمایه دار
کاخ‌محکم کلبهٔ ویران دهقان است وبس
نامهٔ طوفان که با خون می نِگارد فرخی
درحقیقت نامهٔ طوفان دهقان است وبس

(۱۳۴)

گر درطلب اهل دلی همدم ما باش
سلطانی اگر می‌طلبی یارگدا باش

گر درصدد خواجگی کون ومکانی
باصِدق وصفا بندهٔ مردان خدا باش

خواهی چوبر آن طُرهٔ آشفته‌زنی چنگ
چون شانه‌سراپاهمه‌جاعُقده‌گشا باش

گر مُغبچهٔ میکده‌ای شوخ ختا شو
ور مُعتکف مدرسه ای شیخ ریا باش

تا بَدرِ دَرخشان شوی ازسیر تکامل
همچون مه نولاغروانگشت نما باش

در بادیهٔ عشق اگر پای گذاری
اول قدم آمادهٔ صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

درچمن ای دل چومن غیراز گُل یکرومباش
گرچومن یکروشدی دربند رنگ وبومباش

تانخوانندت‌بخوان هرجامَشوبی وعده سبز
تا نبینی رنگ زردی چون‌گُل خودرومَباش

گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده غافل از سر زانو مَباش

نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
گر کشی منت بجز منت کش بازو مَباش

از مناعت زیر بار گنبد مینا مَرو
و ز قناعت ریزه خوار روضهٔ مینو مَباش

چون تساوی دربشر اسباب خیر عالم است
بی تفکر منکر این مسلك نیکو مَباش

راست بین گوشه‌گیر ازجُفت خودشو همچوچشم
کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مَباش

شیرغازی رادراین شمشیربازی تاب نیست
یا سپر افکن به میدان یا سلامت جو مَباش

فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تَملق گو مَباش

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش

چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش

پیش این مردم تعین چون به موجودیت است

گر رسد دست، بهر قیمت بود، موجود باش

تا نوازی دوستان را جنت شداد شو

تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش

پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند

یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش

تا در آئی در شِمار کشتگان راه عشق

با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش

پیش مَردان خدا هرگز دَم از هستی مَزن

نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش

رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی

در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصلهٔ دل

دل شِکوه ز جان می کند و جان گِلهٔ دل

دل شیفتهٔ سلسلهٔ موئی است کز افسون

با یك سر مو بسته دو صد سلسلهٔ دل

از بادیهٔ عشق حذر کن که در آن دشت

در هر قدمی گمشده صد قافلهٔ دل

سر منزل دلدار کجا هست که واماند

از دست غمش پای پُر از آبلهٔ دل

تـا خلوت دل جایگـه مِهر تـو گردید
نبـود بخـدا یکسر مو فاصلهٔ دل
باغیر تو مشغولی وغافل که زحسرت
نبود بجز از خوردن خون مَشغَلهٔ دل (۱۳۸)

ما خیل تهی دست جگر گوشهٔ بَختیم
سرگرم نه بـا تاج ونـه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال
مـا شاخهٔ نـو رستهٔ آن کـهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم
پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
ما لخت و فرو مایه از آنیم کـه لختیم
تـا جامهٔ نـاپاك تن آغشته بخون نیست
ما پیش جهان تـن بتن آلوده ز رختیم (۱۳۹)

شب چودربستم ومستازمی نابش کردم[1]
ماه اگر حلقه بـدر کوفت جوابش کردم

۱. این دوغزل در استقبال از غزل فرخی است که شعرای معروف افغانستان استقبال نموده‌اند:

چشمه ساری کـه هوای لب آبش کردم
چون عرق منفعل ازچشم پُـر آبش کردم

مرغ دل تـربیتش ساختم و رام نشد
دوش درآتش عشق تـو کـبابش کردم

وحشت رنگ چمن یکسر مژگان نَغنود
گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم

چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد
شکوه از سنگـدلیهای رکابش کردم

صفحه‌ای راکه‌بودحرف لبش ازرگ جان
تـار شیرازهٔ اوراق کـتابش کردم

می پرستی کـه لبش طَعنه به صَهبا می‌زد
جامه و جـان گـرو بادهٔ نابش کردم

خانهٔ چشم کـه راحتکـدهٔ مـردم بود
حیف وصد حیف که از گریه خرابش کردم

←

دیدی آن تُرک خَتا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق‌خون بود ونمی‌مرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مُردن تدریجی بود
آنچه‌جان کند، تنم عمرحسابش کردم

لب خاموش تو از من بحیا داشت سئوال — جان به کف داشته تمهید جوابش‌کردم
از نگاهم به‌رُخش غیر حیا نیست حجاب — چشم پوشیدم و تحریك نقابش کردم
(امیرعمرخان افغانی متخلص به امیر، والی سابق فرغانه)

باز از شرم نگاهی به حجابش‌کردم — وه‌که از تار نظر بندً نقابش کردم
طفل بدخوی دل از گریه شب‌آرام نداشت — دادمش کیفی ازآن چشم وبخوابش کردم
باز خوناب جگر تشنهٔ دُردی دارد — کز گدار غم او بادهٔ نابش کردم
هرقدر سوخت زخونابه چکیدن ننشست — دل‌که بر آتش روی تو کبابش کردم
یاد آن قامت دلجوی در اندیشهٔ من — مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته در چنگ توچیست — گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
سر بی‌مغز دراین ورطه بود عرضهٔ تیغ — فهم این مسئله از موج وحبابش کردم
طفل اشکم مژه برهم زدن آرام نکرد — پردهٔ چشم اگر بستر خوابش کردم
گوشمالی شد از این بزم نصیبم (قاری) — نفسی صرف طرب گر چو ربابش کردم
(قاری عبدالله خان افغانی عضوانجمن ادبی‌کابل)

(۱۴۰)

گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده‌ایم
ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده‌ایم

در طریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
برخلاف نوع‌خواهی یک‌قدم ننهاده‌ایم

اِفترائی گر به ما بستند ارباب ریا
پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده‌ایم

قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خودپرست
آه از این بُتها که‌مادر قلب خود جاداده‌ایم

پیشهٔ ما راستی، وین نادرستان حسود
در پی تنقید ما کاندر سیاست ساده‌ایم

این اسیری تا به کی، ای ملت بی‌دست‌وپای
گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده‌ایم

فرخی چندیست ما هم در پی صید عوام
روز تا شب در خیال سُبحه‌و سجاده‌ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم
ای‌دوست دل‌از مهر تو برداشته‌بودیم

دردا که نبودش بجز از کینه ثمر هیچ
تخمی که ز مِهر تو به‌دل کاشته بودیم

ز آن پیش که آزادشود سروتهی‌دست
ما پرچم آزادگی اَفراشته بودیم

تشکیل غلط قاعدهٔ فقر و غَنا گشت
ای کاش که این قاعده نگذاشته‌بودیم

پُر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود
همچون‌دگران جیب‌خود‌انباشته‌بودیم

سرلوحهٔ‌طوفان‌شده گلرنگ که در آن[1]
ماشرح دل خون شده بنگاشته بودیم

۱. منظور از «سرلوحهٔ طوفان شده گلرنگ» این است که کلمهٔ طوفان را با مرکب قرمز چاپ می‌کرده است.

(۱۴۲)

گرچه دل‌سوخته و عاشق و جان باخته‌ایم
باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت
اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم
با همه مقصد خیری که مرام من و تست
در پی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم
جزدورنگی نبودعادت‌این خلق‌دورنگ
همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم
عجبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل
جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم
عمرها در طلب شاهد آزادی و عدل
سر قدم ساخته تا ملك فنا تاخته‌ایم
بر سر نامهٔ طوفان بنگر تا دانی
بیرق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم

(۱۴۳)

تا که درساغرشراب صاف بی‌غش کرده‌ایم
برسرغم خاك از آن آب چو آتش کرده‌ایم
قدرما در می کشی می‌خوارگان دانند وبس
چون به‌عمری خدمت رِندان‌می کَش کرده‌ایم
سعی‌وکوشش‌چون اثردر سرنوشت‌مانداشت
بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم
نقشهای پردهٔ دل تا که گردد آشکار
چهره را با خامهٔ مژگان مُنقش کرده‌ایم
چشم‌ماچون آسمان‌پروین‌فشان‌دانی‌چراست
بسکه دیشب یاد آن بی‌مِهر مَهوش کرده‌ایم

دست‌ما و شانه هرگز عُقده از دل وا نکرد
گرچه‌باز لف‌تو یکعمری کشاکش کرده‌ایم
فرخی‌چون زندگانی نیست غیراز دردوغم
مادل خودرا به‌مرگ‌ناگهان خوش کرده‌ایم

(۱۴۴)

چون باد تا در آن خم گیسو در آمدیم
با خون دل چو نافهٔ آهو در آمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق
رفتیم آنقدر که بزانو درآمدیم
دامان پاك ما اگر آلوده شد ز می
از آب توبه شُکر که نیکو درآمدیم
روی تو در برابر ما بود جلوه‌گر
هر جا که رو نهاده وهر سودرآمدیم
ما را مَکنَ ز ریشه که با خواری تمام
درگُلشن تو چون گُل‌خودرو درآمدیم
در کوی عشق غُلغله ها بس بلند بود
ما هم در آن میان به‌هیاهو در آمدیم
محراب و کعبه حاجت‌ما چون روانکرد
در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم

(۱۴۵)

غم چو زورآور باشادی قدح نوشی کنم
دَردوغم را چاره با داروی بیهوشی کنم
گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
دوست‌می‌دارم که‌ازدشمن خطاپوشی کنم
درفراموشی غمت‌می کرد از بس یاد دل
تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
پاکباز خانه بر دوشم ولی از فر فقر
در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم
خصم ازروباه بازی بشکند چون پشت‌شیر
من‌چرا ازروی غفلت‌خواب‌خرگوشی کنم
تاافُق روشن‌نگردد پیش من‌چون آفتاب
همچوشمع صبحدم یك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
پس چرا من ازسبك مغزی گران‌گوشی کنم

(۱۴۶)

تا در اِقلیم قناعت خودنمائی کرده‌ایم
برزمین چون آسمان‌فرمانروائی کرده‌ایم
عشق مارا در ردیف بندگان هم جانداد
باوجودآنکه یك‌عمری خدائی کرده‌ایم
استخوان بشکسته‌ایم اما به‌ایمان درست
خاك اِستغنا به فرق مومیائی کرده‌ایم
جایگاه عرش ما را در خور همت نبود
جا ز بی‌قیدی به‌فرش بوریائی کرده‌ایم
عجزوزاری درترازووزن‌زور وزرنداشت
گرچه بااین‌حربه‌ما زورآزمائی کرده‌ایم
پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما
بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم
دست ما وشانه از گیسوی او کوته مباد
کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم

(۱۴۷)

گر ز روی‌معدلت آغشته درخون می‌شویم
هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم
عاقلی چون در محیط ما بود دیـوانگی
زین‌سبب‌چندی خردمندانه مجنون‌می‌شویم
لطمهٔ ضحاك استبداد ما را خسته کرد
با درفش کاویان روزی فریدون می شویم
یا به دشمن غالب از اقبال سَعد آئیم ما
یاکه مغلوب عدو از بخت وارون می‌شویم

یا چه قارون در حضیض خاك بگزینیم جای
یا چو عیسی مُستقر براوج گردون می‌شویم
طعم آزادی زبس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می‌شویم
روح را مسموم سازد این هوای مرگبار
زندگانی گر بود زین خِطه بیرون می‌ شویم

(۱۴۸)

هرچند که با فکر جوانیم که بودیم — در پیروی پیر مُغانیم که بودیم
گر هستی ما را ببرد باد مخالف — خاك قدم باده کشانیم که بودیم
با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ — ما زرد رخ ازباد خزانیم که بودیم
عمریست که‌ازسوزفراق تومن‌وشمع — شب تابه‌سحر اشك فشانیم که بودیم
هنگام زبونی نشود حربهٔ ما کند — چون دشنه همان‌تُند زبانیم که بودیم
مستند حریفان سبك مغز به یك جام — ما جرعه‌کش رَطل گرانیم که بودیم
درسادگی و عیب و هنر گفتن در رو — چون آینه مشهور جهانیم که بودیم
از باد حوادث متزلزل همه چون کاه
مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۴۹)

زان طره به پای دل، تا سلسله ها دارم
از دست سرزلفت ، هر شب گِله ها دارم
کارتو دل آزاری، شغل من و دل زاری
تو غُلغله ها داری ، من مشغله ها دارم
دراین ره بی پایان، وامانده و سر گردان
از بسکه به پای جان، من آبله‌ها دارم
تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی
گمگشته در آن وادی بس قافله‌ها دارم

با آنکه ترا در دل، پیوسته بود منزل
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم
آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی
(۱۵۰) با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم

خوش آنکه درطریق عدالت قدم زنیم
با این مرام در همه عالم، علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام
خوب است اینطریقهٔ بد رابهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع
آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم به معمار عدل وداد
پا بر سر عوالم جور و ستم زنیم
چون‌جنگ خلق برسردیناروودِرهم‌است
باید بجای سکه چکش بردِرَم زنیم
دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات
ما از نشاط طعنه به باغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو
(۱۵۱) روزی گر از حقایق ناگفته دَم زنیم

گذشتم ازسر افرازی، سرافتادگی دارم
گرفتم‌رنگ بیرنگی،هوای سادگی دارم
مراشدنیستی‌هستی، بلندی جُستم‌ازپستی
چو سروم کزتهی‌دستی، بَرِآزادگی دارم
گرم‌دشمن بود تنها، به‌جان‌دوست من تنها
برای رفع‌دشمنها، به‌جان ایستادگی دارم
من‌آن خونین‌دل‌زارم، که‌خون خوردن بودکارم
مُباهاتی که‌من‌دارم، زدهقان زادگی دارم
نمودم ترک عادت‌را، زکم‌جستم زیادت را
(۱۵۲) من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم

به‌کوی ناامیدی شمع آسا محفلی دارم
زاشك وآه‌خوددرآب وآتش‌منزلی دارم

بلا ومحنت ورنج وپریشانی وددرد وغم
هزاران خَرمن از کِشت محبت حاصلی دارم

شد ازدارالشفای مرگ، درمان درد مهجوری
برای دردخود زین پس علاج عاجلی دارم

چو گل شدز آب چشم خاك کویت، از درم راندی
نگفتی من در آنجا حق یك آب و گِلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا
من بی خانمان آخر خدای عادلی دارم

تو از بیداد گُل می‌نالی و من از گُل اَندامی
توای بلبل اگرداری دلی من هم دلی دارم

گره شد گریه از غم در گلوی فرخی آنسان
(۱۵۳) که نتواند بآسانی بگوید مشگلی دارم

یاد باد آن شب که جا برخاك کوئی داشتیم
تا سحر از آتش دل آبروئی داشتیم

خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان
تا به شب از نشئهٔ می، های و هوئی داشتیم

سیل می از کوهسار خُم به شهر افتاد دوش
کاشکی ما هم به دوش خود سبوئی داشتیم

بود اینم از برای دیدن معشوق مرگ
در تمام زندگی گر آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود
(۱۵۴) ورنه ما هم روزگاری رنگ وبوئی داشتیم

گر برخی جانان من دلداده نبودم   در دادن جان اینهمه آماده نبودم
عیب وهنر خلق نمی‌شد زمن اظهار   چول آینه گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزیِ من جز تهی‌دستیِ من نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خَم بود اگر پشت من از بار تملق پیش همه با جبههٔ بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منت به سر من درپای‌تو چون کُشتهٔ من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو مستی به من‌آموخت آن روز که من درطلب باده نبودم
از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
(۱۵۵) دلشاد از آنم که غَنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزی که بادل گفته ایم
همچو تار طُره ات سرتا قدم آشفته ایم
فصل گل هم گردل تنگم نشد وا نی‌شکفت
ما و دل تا عمر باشد غنچهٔ نشکفته ایم
از شکاف سینهٔ ما کن نظر تا بنگری
گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته ایم
شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
مقدم او را به جانبازی اگر پذرفته‌ایم
تا مگر خاشاك بیداد و ستم کمتر شود[1]
بارها این راه را با نوك مژگان رُفته‌ایم
از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
ماکه یك‌عمری زاشك‌چشم درخون‌خفته‌ایم
فرخی باشد اگر در شهرگوش حق نیوش
(۱۹۶) خوب می داند که ما در حقایق سفته‌ایم

روزگاری شد که سر تا پا دلی غمناك دارم
همچوصبح ازدست‌غم‌هرشب گریبان‌چاك‌دارم

۱. این مصرع راچنین هم سروده است: تامگر ازدامن دل بگذرد خاشاك غم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما
دوست چون شد دوست با من کی ز دشمن باك دارم
آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
اینك از آن شعله در چشم آب و بر سر خاك دارم
پاکبازم در قمار عشق هر چند، ای حریفان
پیش پاکان دامنی با پاك بازی پاك دارم
شش جهت از چارسو شد چون قفس بر طایر دل
(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نُه اَفلاك دارم

زبس از روزگار بخت و سخت و سست دل تنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیر از خون دل خوردن چه سازم من که یکرنگم
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پَستی
نه در سر شور دیهیم و نه در دل مِهر اورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی
گذشتم از نکو نامی کنون آمادهٔ ننگم
منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته
(۱۵۸) که دست آسمان دایم زاَختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم | ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
فضای تنگ قفس نیست درخور پرواز | پریدنی به میان هوا، هوس دارم
گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش | نه بیم دزد و نه اندیشه از عَسَس دارم
به شهسواری میدان غم شدم مشهور | زبسکه لشکر محنت زپیش وپس دارم
به دورهٔ تِرن و عصر آسمان پیمای | من از برای سفر استر و فَرس دارم

هزارها دل خونین چو گل بخاك افتاد هنوزمن غم‌یك مشت خاروخَس دارم

بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی

(۱۵۹) خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

دیدی آخر به سرزلف توپابست شدم پادر آن سلسله نگذاشته از دست شدم

ننهادی قدمی برسرم ای سرو بلند گرچه درراه‌تومن‌خاك‌صفت‌پَست شدم

کس چومن‌درطلب شاهد آزادی‌نیست زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم

ناوك ناز تو پیوسته شد ازشست رها نازشست‌توکه من کشتهٔ‌آن شَست شدم

تا ابد مستیم از جلوهٔ ساقی باقیست

(۱۶۰) زانکه از آن می‌باقی زازل مست شدم

درمیکده‌گر رند قدح نوش نبودیم همچو خُم می‌اینهمه در جوش نبودیم

یك صبح نشد شام که در میکدهٔ عشق از نشئهٔ می بیخود و مدهوش نبودیم

از جور خزانیم زبان بسته وگرنه هنگام بهار این همه خاموش نبودیم

یك ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم

در تَهمتنی شُهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاووش نبودیم

چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ماپاکدلان راغم عشقت چو مَحك زد

(۱۶۱) دانست چو سیم‌سَره مغشوش نبودیم

دیشب از غم تا سحرگه آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش ازاشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر به میدان محبت هم‌نبردی داشتم

از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها

یاد ازآن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و وَرد عاشقان نبود بغیر از داغ ودرد
داغ ودردی دوش همچون باغ ووَردی داشتم
تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت
وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

(۱۶۲)

فصل گل چو غنچه، لب را از غم زمانه بستم[1]
از سرشك لاله رنگم، درچمن بخون نشستم
ای شکسته بال بلبل، کن چو من فَغان وغُلغل
تو الم چشیده هستی، من سِتمکشیده هستم
تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی کنم یاد
گر قلم شود ز بیداد، همچو خامه هردودَستم
گرزنم دم از حقایق، بر مصالح خلایق
شحنه می کشد که رندم، شُرطه می کشد که مستم
ملت نجیب ایران، خوانده با یقین وایمان
شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم
پیش اهل دل از این پس، ازمفاخرم همین بس
کز برای راحت خویش، خاطر کسی نَخَستم
هر کجا روم بگردش، آید از پیم مفتش
همت بلند پرواز، این چنین نموده پستم
من که ازچهل به پنجه، ماه وهفته بوده رنجه
کی فتد بسال شصتم، صید آرزو بستم؟
ای خوشانشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن
تاچو فرخی توان گفت، مُردم و ز غصه رَستم

۱. این غزل را موقعی که فرخی از اروپا مراجعت کرد و در تحت نظر بود، سروده است.

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی تو ومن پیر شوم[۱]
وین قدر زنده بمانم که زجان سیر شوم

آسمانا ز رَه مهر مرا زود بکش
که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم

جوهرم‌هست وبرش دارم‌وماندم به‌غَلاف
چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

میر میراث خوران هم نشوم تاگویم
مردم از جور بمیرند که من میر شوم

منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
که ز امواج سیاست زِ بَر و زیر شوم

گوشه گیری اگرم از اثر اندازدبه
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم

پیش دشمن سپرافکندن من‌هست مَحال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم

غم مخور ای‌دل‌دیوانه که ازفیض جنون
چون‌تو‌من‌هم پس‌ازاین‌لایق زنجیر شوم

شُهرهٔ شَهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
که برشحنه و شه کوچك و تحقیر شوم

کار در دورهٔ ما جرم بود یا تقصیر
فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

۱. این غزل رافرخی دراواخرعمر خود درزندان قصرسروده است.

(۱۶۴)

از پی دیـوانگی تـا آستین بـالا زدیم
همچومجنون‌خیمه‌رادر دامن‌صحرا زدیم

زندگانی بهرما چون غیردرد بسرنداشت
برحیات خود به‌دست مرگ‌پشت‌پا زدیم

تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
خویش را بر یك سپاهی باتَن تنها زدیم

بی نیازی بین که بااین مفلسی از فرفقر
طعنـه برجاه جم و دارائی دارا زدیم

تاقیامت وعدهٔ کوثَر خُمارم می گذاشت
باده را درمحفل آن حور با هورا زدیم

کیست این ماه مبارك کانچه را ما داشتیم
درقمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم

گر خطرها داشت در پـای سیاست فرخی
حالیا ما با تـوکـل، دل براین دریا زدیم

(۱۶۵)

زخودآرائی تن‌جامهٔ‌جان چاك‌می‌خواهم
زخون‌افشانی دل‌دیده‌رانمناك می‌خواهم

دل‌ازخونسردی‌نوباوگان‌کاوه‌پُرخون شد
شقاوت پیشه‌ای خونریزچون‌ضحاك می‌خواهم

چو ازبالا نشستن آبرومندی نشد حاصل[۱]
نشیمن با گدای همنشین خاك می خواهم

۱. این‌مصرع را اینطور هم سروده‌است: ندارندآبرو کُرسی‌نشینان جهان زین رو

دراین بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی[1]
حریف کهنه کار پاکباز پاك می‌خواهم
رود از بس پی صید غزالان این دل وحشی[2]
به گیسوی تو او را بستهٔ فِتراك می‌خواهم
قفس از شش جهت شد تنگ دراین خاکدان بردل
پَری شایستهٔ پرواز نُه افلاك می خواهم

(۱۶۶)

ما مست و خراب از می صَهبای اَلستیم
خُمخانه تهی کرده و افتاده و مستیم
با طُره دلبند تو کردیم چو پیوند
پیوند ز هر مَحرم و بیگانه گسستیم
از سبحه صد دانهٔ ارباب ریا به
صد مرتبه این رشتهٔ زنار که بستیم
فرقی که میان من و شیخ است همین است
کو دل شکند دایم و ما توبه شکستیم
تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید
چون شانهٔ مَشاطه سراپا همه دستیم
ای ناصح مشفق تو برو درغم خود باش
ما گر بد و گر خوب همانیم که هستیم
چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست
گو خصم زند طعنه که ما دوست پرستیم

(۱۶۷)

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم
چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم
شاهنشه اِقلیم بقائیم بباطن
در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم
دنیا همه مال همه گر هست چرا پس
ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم
اشکال دراین است که تصمیم نداریم
در راه تو دل خون شد و جانم بلب آمد
چیز دگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد
ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم
تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
در پیش مُحبان سر تسلیم نداریم

۱. این مصرع را نیز اینطور هم گفته است: دراین بازی ز ناپاکان نوآئین گذشتم من
۲. این بیت را هم اینطور سروده است:
هر آن صیاد بندد صید آسا دست ملت را   سراپا همچو صیدش بستهٔ فِتراك می‌خواهم

(۱۶۸)

سر خط عاشقی را روز الست دادم

ننهاده پا دراین راه سر را ز دست دادم

تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی

من‌هم به‌دست وتیرت، جان‌نازشست دادم

عیبم مکن بِسُستی کز حَربهٔ درستی

این نادرستها را آخر شکست دادم

تا چشم وابرویت را پیوسته دادم اُلفت

تیغ هزار دم را در دست مست دادم

در بند طرهٔ دوست دادم بسادگی دل

غافل که‌جان خودرا زین بندوبست دادم

ای‌لَعبت سپاهی‌ازجان من‌چه‌خواهی

تو آنچه‌بود بُردی‌من آنچه‌هست دادم

(۱۶۹)

بیاد روی گلی در چمن چو ناله کنم — هزار خون به‌دل داغدار لاله کنم

زبسکه‌خون‌به‌دلم کرده‌دست ساقی‌دَهر — مدام خون عوض باده در پیاله کنم

بجدَوجهد اگر عقده‌های چین شد باز — من ازچه رو بقضا کارخود حواله کنم

شدم‌وکیل ازآنروکه نقد فی‌المجلس — برای نفع خود این خانه‌را قباله کنم

منم که طاعت هفتاد سالهٔ خود را — فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم

بغیرتوده‌ملت چو هیچکس کس‌نیست — چرا زهرکس وناکس من‌اِستماله کنم

زبسکه هرچه نویسم به‌من کنند ایراد

برآن سرم که دگر تَرک سرمقاله کنم

(۱۷۰)

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام

هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

زندگی خواب است و در آن خواب عمری از خیال

مُردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام

بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون

در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام

دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ

در میان این دو، وجه اشتراکی دیده‌ام

پیش تیر دلنوازت جان بشادی می برد

هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام

در حقیقت جز برای جلب سیم وزر نبود

گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام

خضر هم با چشم دل از چشمهٔ حیوان ندید

تر دماغیها که من از آب تاکی دیده‌ام

نیست خاکی تا کنم برسر ز بس از آب چشم

کرده‌ام گِل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام

(۱۷۱)

بستهٔ زنجیر بودن هست کار شیر و من

خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من

راستی گر نیستم با شیر از یك سلسله

پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من

با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله‌ایم

مانده‌ایم از بس به‌زندان جفا زنجیر و من

بر در دیر مُغان و خاك ما چون بگذری

با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من

یکسر مو وا نشد هرگز گره از کار دل

با هزاران جد وجهد ناخن تدبیر و من

مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم

در بیان این حقیقت قوهٔ تقریر و من

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی‌پایان خون
می‌شوند این ناخدایان غَرق درطوفان خون

با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون

خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می کنم
می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون

کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین می‌دهم فرمان خون

کلبهٔ بی‌سقف دهقان را چو آرم در نظر
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون

ای‌خوش آنروزی که درخون‌غوطه‌ور گردم چوصید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون

فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده‌اند
زآنکه‌خورد ازشیرخواری‌شیر ازپستان‌خون

(۱۷۳)

ازجور چرخ کجروش، وز دست بخت واژگون
دارم‌دل وچشمی عجب، اینجای غم آنجوی‌خون

دوش‌از تصادف، شیخ‌ومن، بودیم در یك انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جَنان، من‌از جنون

از اشك خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم
دایم درآب وآتشم، هم از بُرون، هم از درون

می‌دید اگر خسرو چومن، رُخسارآن شیرین‌دهن
می کند همچون کوهکن، با نوك مژگان بیستون

در این طریق پُر خطر، گم گشته خضر راهبر
ای‌دل تو چون سازی دگر، بی‌رهنمابی‌رهنمون

(۱۷۴)

تا چند هوسرانی، دندان هوس بشکن
بگذر ز گِران جانی زندان نفس بشکن
تومرغ سلیمانی از چیست بزندانی ؟
با بال و پر افشانی اَرکان قفس بشکن
گوید چو بدت نادان او را بخوشی برخوان
چون پنبهٔ نرم افغان در کام جَرس بشکن
گر باز گذارد پا در میکده بی پروا
جام و قدح و مینا بر فرق عَسَس بشکن
در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار
هم دست ز جان بردار هم پای فرس بشکن
چون می شکنی یارا از کینه دل ما را
این گوهر یکتا را بنواز وسپس بشکن
هرناکس وکس تاچند پای تو نهد در بند
بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

(۱۷۵)

ای توده دست قدرت از آستین برون کن
وین کاخ جوروکین را تا پایه سرنگون کن
از اشك و آه ای دل کی می‌بری تو حاصل
از انقلاب کامل خود را غریق خون کن
با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو
در پنجهٔ غم او خودرا چو من زبون کن
چون کوهکن به تمکین بسپار جان شیرین
وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چو پا گذاری
آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن

(۱۷۶)

تا در خم آن گیسو چین وشکن افتاده
بس بندوگره زآن چین در کار من افتاده
در مَسلك آزادی ما را نبود هادی
جزآنکه دراین وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم ازحرص بنی آدم
مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آنکس که نسوزد کیست
این شور قیامت چیست درمرد وزن افتاده
در عالم مسکینی جان داده بشیرینی
هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده
ازوادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل؟
زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
با ذوق سخنرانی گر نامهٔ ما خوانی
در جای سخن دانی دُر از دهن افتاده

(۱۷۷)

خوبرویان که جگر گوشهٔ نازند همه
پی آزار دل اهل نیازند همه
سوخت پروانه گر از شمع به ما روشن کرد
که رخ افروختگان دوست گُدازند همه
بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
که بر اَبناء بشر دست دِرازند همه

نتوان گفت به هر شیشه گری اسکندر
گر چه از حیث عمل آینه سازند همه
خواجگانی که خدارا نشناسند زعُجب
عَجبی نیست اگر بندهٔ آزند همه
بسکه درجنس بشرگشته حقیقت نایاب
مَردم از پیر وجوان اهل مجازند همه
فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش
دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه

(۱۷۸)
زین قیامی که تو با آن قد و قامت کردی
در چمن راستی ای سرو قیامت کردی
آخر ای غم تو چه‌دیدی ز دلم کز همه‌جا
رخت بستی ودر این خانه اقامت کردی
قطره قطره شدی از دیده برون درشب‌هجر
ای دل از بسکه تو اظهار شهامتِ کردی
دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم
سینه‌ام را هدف تیر ملامت کردی
خون‌بهایم بوداین‌بس که‌پس‌از کشته‌شدن
بر سر خاك من اظهار ندامت کردی

(۱۷۹)
ریز بر خاك فنا ای خِضر آب زندگی
من ندارم چون تواین‌اندازه تاب‌زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سرَ تاپا بشوی[1]
پاك کن‌بادست خود مارا حساب زندگی

۱. این غزل رافرخی دراواخر عمرخود درزندان قصرسروده است.

خواب من خواب پریشان خوردن من خون جگر
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ را بر زندگی رُجحان دهم زآن رو که نیست
غیر چندین قطره خون ما لك رقاب زندگی
دفتر ایام را یك عمر خواندم فصل فصل
حرف بیعلت ندیدم در کتاب زندگی
لاله می‌روید ز خاك فرخی با داغ سرخ
خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

(۱۸۰)

آن زمان که بنهادم سر به‌پای آزادی — دست خود ز جان شُستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را — می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز — حمله می کند دایم بر بَنای آزادی
در محیط طوفان‌زای، ماهرانه در جنگ است — ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار برخرابی احرار — چون بقای خود بیند در فَنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین — می‌توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی ز جان و دل می کند در این محفل
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

(۱۸۱)

دست اجنبی افراشت، تا لوای نا امنی
فتنه سربسر بگذاشت، سر به‌پای ناامنی
شد به‌پا در این کشور، شور و شورش محشر
گوش آسمان شد کر، از صدای ناامنی
دسته ای به‌غم پابست، شسته اند از جان دست
هرکه را که بینی هست، مبتلای ناامنی

مست خودسری ظالم، گشته دربدر عالم

فتنه می‌دود دائم ، در قفای آزادی

عقل گشته دیوانه، کز چه رو دراین خانه

هست خویش وبیگانه ، آشنای ناامنی

(۱۸۲)

بجزاین مرانماند، پس مرگ سرگذشتی

که منت زسرگذشتم، چوتوام بسر گذشتی

زغم جـ ئی تو، چو ز عمر سیرگشتم

به مزارمن گذرکن، به‌هوای سیروگشتی

اگرش جنون ناقص، نگرفته بود دامن

زچه‌فرق‌داد مجنون، به میان‌شهر ودشتی

دل‌خوش‌بوجد آید، ز هوای گلشن اما

پرمرغ بسته باشد، گل‌وسبزه تیغ‌وطشتی

زتوچشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز

دگراز چه کینه‌ورزی، تو که مهربان نگشتی

(۱۸۳)

بی پرده برآمد مِهر زین پردهٔ مینائی

از پرده‌تو ای مَه‌روی، بیرون زچه میائی

بریاد شهید عشق، جامی زن وکامی جو

گرساده در آغوشی، ور باده به مینائی

ای‌دل به‌سرزلفش،دستی زده‌ای‌زین روی

هم رشته به بازوئی، هم سلسله در پائی

پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوشتر

از مَسلک مجنونی، وز شیوهٔ‌شیدائی

فردای قیامت را، در چشم نمی آرد

دیده‌است‌چومن‌مجنون،هرکس‌شب‌تنهائی

با فَقر وفَنا خو کن، زین عالم دون بگذر
بِنگر چه شد اسکندر، باآن‌همه دارائی
چون فرخی بیدل، کی شد به سخن مشهور
(۱۸۴) بلبل بنوا خوانــی، طوطی بشکر خوائی

نیمهٔ شب زلف را در سایهٔ مه تاب دادی
و زرُخ چون آفتابت زینت مهتاب دادی
چشم می‌آلوده راپیوستگی دادی به‌ابرو
جای‌ترك مست رادر گوشهٔ محراب دادی
ابرویت را پرعرق کردی دگراز آتش‌می
یابرای قتل ما شمشیر خودراآب دادی؟
چون‌پرستاران‌نشاندی کنج‌لب‌خال‌سیه‌را
هِندوی پُر تاب وتب راشیرهٔعناب دادی
دیده‌ام را تاقیامت روز وشب بیداردارد
وعدهٔ وصلی که ازشوخی توام درخواب دادی
تا زدی ای لُعبت چین شانه زلف عنبرین را
(۱۸۵) درکف بــاد صبا صد نافه مشك ناب دادی

آن زلف مشکبو را، تا زیب دوش کردی
سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
در چنگ‌تار زلفت، تا نیمه شب دل من
چون‌نی‌نوا نمودی،چون دف‌خروش کردی
هم جمع دوستان رابیخود فکندی ازچشم
هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی از مِهر، ای ماه پرده از چهر
بنیـان عقل کَندی، تـاراج هوش کردی

همواره بادُرستان، پیمان شکستی اما
با خیل نادرستان، پیمانه نوش کردی
بر دوش من زمستی، دیشب گذاشتی سر
دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی
باآنکه سوختم من، شب تا سحر به بزمت
چون‌شمع صبحگاهان، مارا خَموش کردی

چکامه‌ای درسردی هوا

(۱۸۶)

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی
جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟
گرندارد همچوپیران‌دشت درآهنگ‌رَزم
پس چرا از یخ بسر بنهاده خود آهنی
نیست پشت بام اگر کوه‌گنابدازچه روی
برف آنجا از شبیخون می‌کند نَستیهنی
مانه هومانیم اگر با پا فشاری چون کند
سوز سرما بر سر ما دست بُرد بیژنی
سینه سوز اینسان چرا گر نیست باد بامداد
یادگار دِشنهٔ کشواد و تیغ قارنی
آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر اَبر
آشکارا همچو جم در پنجهٔ اهریمنی
کبک دانی از چه آید پیش باز بابزن
تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی
بس دراین‌سرمای سخت وروزبرف وابرتار
گرم شد هنگامهٔ انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سر به سنگ از پیشهٔ انگشت‌گر
سیم وزر را خون به دل از تیشهٔ هیزم کنی

(۱۸۷)

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی — که روح بخش جهان‌است نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس — که داشت ازدل وجان احترام آزادی
چگونه پای گذاری بصرف‌دعوت‌شیخ — به مسلکی که ندارد مَرام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد — برای دستهٔ پا بسته، شام آزادی
به روزگار قیامت بپا شود آن روز — کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگرخدای به‌من‌فرصتی دهد یك روز — کشم ز مُرتجعین انتقام آزادی
زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد
چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

(۱۸۸)

دل زغم یك‌پَرده‌خون‌شد پَرده‌پوشی تابه‌کی
جان زتن باناله بیرون شد خموشی تابه‌کی
چون‌خم‌ازخونابه‌های‌دل‌دهان کف کرده‌است
با همه افسردگی این گرم جوشی تا به‌کی
درد بیدرمان ز کوشش کی مُداوا می کند
ای طبیب چاره جو بیهوده‌کوشی تا به‌کی
پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند
با سرشت دیو دعوی سروشی تا به‌کی
مفتخور را با زر ملت فروشی می خرید
ای گروه مفتخر ملت فروشی تا به‌کی
رنگ بیرنگی طلب‌کن ساده‌جوئی تابه‌کی
مست صهبای صفا شو باده نوشی تا به‌کی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

قسمت دوم

اشعار متفرقه

مُسمط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب‌قَدر — همچو نوروز در آمد زدَر آن سمین‌صَدر
ابرویش بود به‌رُخ همچو هلالی در بدر — بر خَدش زلف چو آویخته صِدقی باغَدر[1]
در خطش لعل چو آمیخته سم با تَریاق

آمد از مهر چه آن‌ماه رخ چهارده سال — داشت بر چهره نکو خالی و در پا خلخال
کرد در پای بسی فِتنه ز خلخال و زخال — از دو رُخسار سپید آیتی از صبح وصال
وز دو گیسوی سیه جلوه‌ای از شام فراق

به جفاکاری هرچند بد آن مه موصوف — لیك شد عمر به امید وفایش مصروف
عارضش از دو طرف در شکن مو محفوف[2] — راستی هم چو یکی مهر اسیر دو کسوف
یا که یك ماه گرفتار میان دو محاق[3]

چه دهم شرح ز طنازی آن ترك چگل — که زرو آفت جان بود به‌مو غارت دل
سخت کین، سست وفا، دیر صفا زود گسل — خسرو دل به‌شکر خندهٔ قندش مایل
همچو فرهاد به گلگون رخ شیرین مشتاق

عمر من کوته از آن سلسلهٔ زلف بلند — که سراپاست شِکنج و گره و بند و کمند
دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند — علم‌الله دو رخت خورده به‌جنت سوگند
لك طوبی دولبت بسته به کوثر میثاق

باری آمد چو به کاشانه‌ام آن حادث ذوق — خون یك خلق به گردن بدش از حلقهٔ طوق
خشمگین بود چه شد تکیه‌زن مسند فوق — آنچنانی که به‌یك لحظه چنین الفت شوق
سر بسر گشت مبدل به‌یکی کلفت شاق

۱. خیانت، بی‌وفائی کردن ۲. پیچیده‌شده ۳. آخر ماه قمری

گفتمش چیست بتا امشب این گفت‌وشنفت — عیش بی‌طیش نبایست نهاد از کف مفت
چون شنید این سخن از من مُتبسم شد و گفت — طاق ابروی مرا از چه جهت گفتی جُفت
جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب به تاریخ

راستی نبود بجز از افسانه وغیر از دروغ[1]
آنچه ای تاریخ وجدان‌کش حکایت می کنی
بیجهت از خادم مغلوب گوئی ناسزا
بی سبب از خائن غالب حمایت می کنی
پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
زانکه در هر روز ای جانی جنایت می کنی
از رضا جز نارضائی حکمفرما گرچه نیست
بعد از این از او هم اظهار رضایت می کنی

موقعی که فرخی درزندان ثبت‌اسناد محبوس‌بوده وبه انتحار مبادرت کرده غزل ذیل را سروده است:

هیچ‌دانی از چه‌خودراخوب تزئین می کنم
بهر میدان قیامت رخش را زین می کنم
می‌روم امشب به‌استقبال مرگ ومَرد وار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

۱. این قطعه را فرخی درموقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) وافتتاح مجلس مؤسسان سروده است وآقای رضای گلشن یزدی که از معاریف یزد می باشد، برای درج دراین دیوان فرستاده‌اند وماضمن‌درج آن بدینوسیله ازمراحم ادب‌دوستانهٔ ایشان‌سپاسگزاری‌می نمائیم.

می‌روم در مجلس روحانیان آخرت
واندر آنجا بی کتك طرح قوانین می کنم
نامهٔ حقگوئی طوفان را به آزادی مدام
منتشر بی زحمت توقیف و توهین می کنم

مُسمط وطنی

عید جَم[۱] شد ای فریدون خوبُت ایران پرست
مُستبدی خوی ضَحاکی‌است این‌خونه زدست
حالیا کز سلم و تور انگلیس وروس هست
ایرج ایران سرا پا، دستگیر و پای بست
به‌که از راه تمدن ترك بی‌مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
این همان ایران که منزلگاه کیکاوس بود
خوابگاه داریوش و مأمن سیروس بود
جای‌زال ورستم‌وگودرز وگیو وطوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این‌همه ازبی حسی ما بودکافسرده‌ایم
مُردگان زنده بلکه زندگان مرده‌ایم
این وطن رزم‌آوری مانند قارون دیده است
وَقعهٔ گرشاسب و جنگ تَهمتن دیده است

۱. این مُسمط راموقعی که ضیغم الدوله قشقائی درسال۱۳۲۸ قمری‌حاکم یزدبود، سروده وهمین شعر سبب دوختن دهان وزندانی گشتنش گردیده‌است.

هوشمندی همچو جاماس و پَشوتن دیده است
شوکت گُشتاس و دارائی بهمن دیده است
هرگز اینسان بی کس و بی یار بی یاور نبود
هیچ ایامی چو اکنون عاجز و مُضطر نبود
زنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
زحمت شاهپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
شیوهٔ نوشیروانی رَسم عدل و داد رفت
آبروی خاك ما بر باد استبداد رفت
حالیا گر بیند ایران را چنین بهرام گور
از خجالت تاقیامت سر برون نارد ز گور
آخر ای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
شد وطن ازدست، آئین مسلمانی کجاست
حشمت هرمز چه شد شاپور ساسانی کجاست
سَنجر سَلجوق کو منصور سامانی کجاست
گنج بادآور کجا شد زر دست افشار کو؟
صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
ای خوش آن روزی که ایران بود چون خُلد برین
وسعت این خاك پاك از روم بودی تا به چین
بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
شهریاران را بر این خاك از شرف بودی جبین
لیك فرزندان او قَدر وِرا نشناختند
جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
شد زدست پارتی این مملکت بی بوی ورنگ
پارتی زد شیشهٔ ناموس ایران را به سنگ

پارتی آورد نام نیك ایران را به ننگ
پارتی بنمود ما را بندهٔ اهل فرنگ
این‌همه بی‌همتی نبودجزازاهل نفاق
چارهٔاین دردبیچاره است علم واتفاق
خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم‌وطن
گوش خودبگشا وتوضیحات‌آن بشنو زمن
تا نگوئی علم باشد منحصر در لاولن
یك فلزی کان مساوی هست در قَدر ثَمن
عالم آن‌را موزر و توپ و مسلسل می‌کند
جاهل‌آن‌را صرف خاك‌انداز ومنقل‌می‌کند
ورزمن خواهی تو حُسن و اتفاق واتحاد
جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آرباد
تا بدانی دولتی بیقدر و جاهی با نژاد
خانه شاهنشهی چون روس را بر باد داد
اهل ژاپون تا بهم دیگر نه‌پیوستند دست
کی‌توانستندروسان‌را دهند اینسان‌شکست
گر ز باد کبر و نار جهل بر تابیم روی
شاید آب رفتهٔ این خاك باز آید بجوی
لیك‌بااین‌وضع‌ایران‌مشکل‌است‌این‌گفتگوی
چونکه‌ماکردیم‌اکنون بردوچیززشت‌خوی
نیمه‌ای ازحالت افسردگی بی‌حالتیم
نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
گه به مُلك ری به‌فرمان جوانی باشتاب
کعبهٔ آمال ملت را کنیم از بُن خراب

گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
انجمن سازیم و نندیشیم از این ارتکاب
غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
تابه‌اکنون کی دربیت‌المقدس سوخته
این وطن درحال نَزع و خصمش اندر پیش وپس
وه چه حال نَزع کورانیست بیش از یك نفس
داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
لیك این فریادها را کی بود فریادرَس
ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی است
پای غیر آمدمیان‌نی‌وقت جنگ خانگی است
تاکه در ایران زقانون اساسی هست نام
تادهدمشروطه آزادی به‌خیل خاص‌وعام
تا ز ظالم می نماید عدل سَلب احترام
هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
مجلس شورای ایران تاابد پاینده باد
خسرو مشروطهٔ ما تا قیامت زنده باد
خود تومی‌دانی نیم ازشاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
پارسانم چرخ ریسی رابه چرخ آبنوس[1]
من‌نمی‌گویم‌توئی‌درگاه‌هیجاهمچوطوس
لیك‌گویم‌گر به قانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید واَفریدون شوی

۱. دراین مصرع اشاره به‌شغل خودکه پارچه بافی بوده، کرده است.

بعد از آنکه ضیغم‌الدولهٔ قشقائی حاکم یزد دهان اورا دوخت، این مُسمط راساخته به‌آزادیخواهان ودموکراتهای تهران فرستاد که مُختصری از آن این است و بقیه آن متأسفانه دردست نمی‌باشد:

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خَست
گرزهم‌مسلك‌خویشت‌خبری‌نیست‌بدست
شرح این قصه شنواز دولب دوخته‌ام
تابسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود
خون یك ملت غارت زده درشیشه نمود
نی‌زوجدان خَجل‌ونی‌زحق اندیشه نمود
به‌گمانش که درامروزمجازاتی نیست
یابه فرداش براین کرده مکافاتی نیست

تاخت در یزد چنان خنك ستبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلك اجدادی را
زآنکه می‌گفت من از سلسلهٔ چنگیزم
بی‌سبب‌نیست که‌چنگیز صفت‌خونریزم

مسمط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز وکن در باغ ای ماه هلال ابروی روی

در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نَعیم روبری از سوری شبرنگ رنگ
مقدم گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید ورا در موکب مسعود عود
خواهی ار یابی تو دراین جشن جان آسود سود
در گلستان آی و بَرزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا برچنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانه گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهراین چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دوجانب می برد درسایهٔ شمشاد شاد
ساقی ازرُخساره هوش ومطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکواندام دام
یاکه صبحم شدزگیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
پرده بگشا تا نمائی عرصه براَرتنگ تنگ

ایران ـ اسلام
مربع ترکیب

ایْ وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همتی زآنکه وطن رفت چواسلام زدست
بیرق ایران از خصم جفاجو شده پَست
دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خَست
خلفا را همه دل غرفه بخون است زکُفر
حال حیدر نتوان گفت که چون است زکُفر

گاه آن است که زین وِلوله‌وجوش و خروش
که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت تودهٔ اسلام در آید در جوش
همگی متحد و متفق و دوش بدوش
حفظ قرآن را بردفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجدار باید امروز کلیسا نشود | یاوطن فردا منزلگه ترسا نشود
سبحه‌زنار و حرم‌دیر بجبرا نشود | شور اسلامی بایست، ولی تا نشود

بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
وین دو معدوم زجور وستم اهل صلیب

حبذا روزی کاسلام طرفداری داشت | چون رسول مدنی(ص) سیدوسالاری داشت
صدق صدیقی وفاروق فداکاری داشت | عمروزن‌مَرحب،کُش‌حیدر کراری داشت

روی حق جلوه گراز حَمزهٔ‌نام‌آور بود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ای‌خوش‌آن‌روز که ایران بد چون خُلد برین | بود مستملکش‌ازخطهٔ چین‌تاخط چین
از کیومرثش بُد روز سیامك تأمین | تاچه طهمورث وهوشنگ وجمش یارومعین

نی‌چو اکنون به‌تزلزل زدوضحاك‌عدو
کاوهٔ آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروزگر اسلام نگهبانی چند | یا مسلمانی‌چون بوذر و سلمانی چند
یاکه مانند زُبیر اشجع شجعانی چند | کی شدی پامال‌ازدست‌غرض‌رانی‌چند

غازیان احد و بَدر مگر در خوابند
که به دنیا زپی نُصرت ما نشتابند

نیست چون‌سلم‌اگرخائن ودشمن چون تور | ایرج ایران، زیشان زچه آمد مقهور
اله اله چه شد آن غیرت کشواد غیور | قارنا ساما دیگر زچه خفتند بگور

گاه آن است که برمام وطن مهر کنید
درگه کینه کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبد خوار چنین پیش ملل — سیف سیف الله اگر داشت کنون حُسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن مَعاذ ابن جَبل — کو (ضرار) آن یل نام‌آور بی‌شبه و بدل
تا مصون دارد از حملهٔ کفر ایمان را
زاهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

مسمط بهاریه

تاکیومرث بهار آمد و بنشست بتخت — سرزد اشکوفه سیامك سان از شاخ درخت
غنچه پوشیده چو هوشنگ زُمرد گون رخت — بست طهمورث بردیو محن سلسله سخت
جام جمشید پراز باده کن اکنون که زبخت
کرد هان دولت ضحاك خزان رو بزوال

چون فریدون علم افراشت ز نو فروردین — اردیش ایرج سان گشت ولیعهد زمین
سلم وی رشك براو برد وکمر بست به‌کین — خون اوریز الاماه منوچهر جبین
جیش پورپشن حزن نهان شد به‌کمین
تاکه بانوذر عشرت کند آهنگ قتال

«زو»[1] صفت سبزهٔ نوخیز به‌باغ آمد شاد — کشور خویش به گرشاسب شمشاد نهاد
سرو رُست ازلب جو یك‌تنه مانند قباد — پس به‌کاوس چمن حکم ولیعهدی داد
بطی‌ازخون سیاوش بده ای تُرك نژاد
که بزد خسرو گل تکیه براورنگ جلال

طوس را کرد پی کینه‌کش میر سپه — لشکر سبزه زدند از پی رُهام رده
زد فریبرز چنار ازلب هرجو خَرگه — گیو باد آمد و یکباره بیفتاد بِره
دست پیران‌خزان ناشد ازایشان کوته
تاکه ناصر نشد اسپند چنان رستم زال

۱. زو نام پسر طهماسب است.

نَسترن با فَر لُهراسبی آمد در باغ   نرگس‌ازژاله چوگشتاسب ترکرددماغ
آتش افروخت گل‌ازچهره زردشت به راغ   داد روئین تن کاجش پی ترویج فراغ
زیر (زرجاسب) رزخون دمادم با یاغ
ای بشوتن‌خد بهمن‌قد جاماسب کمال

قطعه

نصرةالدوله درفنای وطن   در اروپا کند تلاشی ببین
گاه پاریس و گه‌ژنو اورا   با لبی پرز ارتعاش ببین
در بر لرد کرزنش دائم   باصدای‌جگرخراش‌ببین
همچودلال‌درفروش وطن   دائمش‌مشتری تراش‌ببین
ازلویدجرج بیشتراصرار   دارداین‌گرگ‌بچه‌فاش‌ببین
تاوطن رابه انگلیس دهد
کاسه گرمتر ز آش ببین

چکامهٔ وطنی

مرا بارد از دیدگان اشك خونی   بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سراپای در آب و آتش   ز آه درونی ز اشك برونی
زبان‌آوران وطن را چه آمد   که‌لب‌بسته‌خوکرده بااین زبونی
چه شد ملتی راکه یزدان زقدرت   همی داد بر اهل عالم فزونی
چنین گشته خونسرد و افسرده آنسان   که‌گوئی کند دیوشان رهنمونی
نه‌گوشی‌است ماراکه‌سازیم اصغا   زنای وطن صوت آن پرحمونی
نه چشمی که بینیم خوار اوفتاده   درفش کیان از کیان درنگونی
وزیری که باید مقام وطن را   رساند به اعلی رهاند زدونی

کند مستبدانه کار و نداند — بود مملکت کنستی توسیونی[1]
وکیلی که باید پی حفظ ملت — کند بی‌قراری کند بی سکونی
دم نزع ایران کند با تفنن — به تقلیل تکثیر رأی آزمونی
سر افرازسر کرده ای را که باید — به هیجا قشون را نماید ستونی
سر آورده یکسر به طغیان ودارد — چوحیوان‌سر کش هوای حرونی
خلیل وطن را زنمرودیان بین — بجان آتش از دردهای درونی

مگر آب شمشیرابناء ایران
کند کار فرمان یا نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را که سه‌بند آن درزیر ذکرشده درهنگام مهاجرت به‌موصل راجع بدوری ازوطن وتنفرازاجانب گفته است. متأسفانه بقیهٔ‌آن دردست‌نیست.

ای وطن‌پرور ایرانی بامسلك وهوش[2] — هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش — گر توئی پند نیوش
اجنبی گر به مثل‌می‌دهدت ساغر نوش — نوش نیش است منوش
وزپی خستن او در همه اوقات بکوش — تا توان داری و توش

که عدو دوست نگردد به‌خدا گر نبی‌است — اجنبی اجنبی است

من سرگشته چوپرگارجهان‌گردیدم — رنجها بکشیدم
پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم — دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و ژرمن دیدم — خوب وبد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم — حالیا فهمیدم

که اگرشیخ خورد گول اجانب‌صبی است — اجنبی‌اجنبی است

۱. Constitution به‌معنی‌مشروطه.
۲. این مصرع را چنین نیزسروده است: ای نژاد عجم ای دودهٔ باهمت و هوش

تو مپندار کند کار کسی بهر کسی قدر بال مگسی
توعبث منتظر ناله و بانگ جرسی کاروان رفت بسی
فارس فارس توئی از چه نتازی فرسی پیش آور نه پسی
همه دزدند در این ملك ندیدم عسسی یا یکی دادرسی
هرچه گویم تو مگو گفتهٔ زیر لبی است اجنبی اجنبی است

مربع ترکیب

لرد کرزن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن سر ما و قدم خاك وطن
بعد از ایجاد صد آشوب وفتن بهر ایران ز چه رو درلندن
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم چونکه ما تن به اسارت ندهیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال «مارلینگ» تورا فهمیدیم «کاکس» راگاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار کشور جم نشود استعمار
بهر دلسوزی ما اشك مبار تا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما جگر گوشهٔ کیکاووسیم　　　پور جمشید جم و سیروسیم
زادهٔ قارن و گیو و طوسیم　　　ز انگلستان چو بسی مأیوسیم

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

مربع ترکیب بالارا فرخی موقعی سروده که لردکرزن وزیرخارجهٔ انگلستان در مجلس عوام آن کشور نطقی راجع به قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ ایراد نموده و نسبت به‌روش دولت ایران که زیر بار این قرارداد ننگین نرفته انتقاد کرده است. متن این نطق که بسیار مهم است در کتاب **سلطان احمدشاه** تألیف اینجانب بچاپ رسیده است.

این قطعه را در زندان وثوق‌الدوله سروده است :

با وثوق‌الدوله ای باد صبا گو این پیام[1]
با وطن‌خواهان ایران بدسلوکی نیک نیست

۱. بقیه قطعه به‌خط فرخی در صفحهٔ ۱۹۸ کلیشه شده‌است.

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام | با وطن‌خواهان ایران بد سلوکی نیک نیست

آنکه تقصیری ندارد هیچ جز حب وطن | جای او در هیچ مذهب محبس تاریک نیست

گر بگوئی هر وطن خود را چرا دارند دوست | الفت ملت به وطن قابل تفکیک نیست

مرغ هم با آشیان خویش دارد علقه‌ای | این صفت خاص بشر از ترک تا تاجیک نیست

گر بگوئی کس ندارد قصد ایران گو بمیر | در سیاست راه انصاف در پی تکنیک نیست

آنکه استقلال ما را در قرارش محو نمود | مقصدش از آن مواد شوم جز تملیک نیست

توده ملت عموم اینگونه دارند اعتقاد | وین عقاید زاده تزریق یا تحریک نیست

گر کسی اظهار رغبت کرد زین ننگین قرار | ملت ایران در ایران آن قدر [illegible] نیست

گر کند نظام شهر را موقوف بهر امتحان | تا بدانی این حقایق در خور تشکیک نیست

ور باستبداد خواهی کرد ما را بی وطن | در بر اهل خرد سنجیدن این تاکتیک نیست

زانکه پیش چشم ما آزاده ایران برتر است | تا طلب دارد ملکو موقع باریک نیست

آری اندر پیش آن ملت که شد حاضر | گر بگوئی سد آهن هست مانع لیک نیست

گیرم اندر محو ما گشتی موفق با بدست | خویش را تقویت گر گوئی که نزدیک نیست

بی گمان هر کس بر او رگ زد ما گر فرخی | کیفر او هست در پی دیر اگر نزدیک نیست

داد ملت داد گر بستاند از بیدادگر
دادخواه از دربار دولت و ملت امریکا نیست

این قطعه که به‌خط مرحوم فرخی یزدی می باشد درهمان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیلهٔ وثوق‌الدوله امضا شد وسروصدای ملیون وتمام طبقات مختلفهٔ ایران در مخالفت باآن برخاسته بود، فرخی سروده وبه‌جناب آقای علی‌اشرف‌خان ممتاز (ممتازالسلطان) اهداء نموده‌است که معظم له آنرا برای چاپ دراین دیوان مرحمت کرده‌اند. اینك از محبت معزی‌الیه قدردانی وتشکر می‌شود.

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبارداخله‌را به‌ادارهٔ روزنامهٔ **طوفان** نفرستاده بود این رباعی‌را :

ای آنکه‌تورا به دل نه‌شك است‌و نه‌ریب
آگاه ز حال خضر و چوپان شُعیب
خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

در سرمقالهٔ روزنامه درج کرده، جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن تقریباً به‌این مضمون به خط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبارداخله را سانسور کرده‌است؛ ولی مُخبر ماخبر از غیب گرفته است که درشمارهٔ آینده‌منتشر خواهد شد و درشمارهٔ بعد این شعر را درج کردهٔ بود.

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیلهٔ نامهٔ **طوفان** خودنمائی کرده‌است. بعدها یعنی‌پس‌از شهریورماه ۱۳۲۰ بعضی ازجراید به‌تقلید ازفرخی قسمتی از روزنامهٔ خودرا سفید گذاشته ومنظورشان این بوده که مثلااین قسمت از روزنامه سانسور شده‌است.

تهران

للّه‌الحمد کـه تهران بود آزرم بهشت — ملت‌ازهرجهت‌آسوده‌چه‌زیباو چه‌زشت
اَغنیا مشفق و با عاطفه وپـاك سرشت — فقـرا را نبود بستر و بـالین ازخشت
الغرض ازستم وجور اثری نیست که‌نیست
خبراین‌است که اینجا خبری‌نیست که‌نیست

مال ملت نشود حیف به‌تهران یك‌جو — نبود خرقهٔ بیچاره معلم بـه گـرو
کشتهٔ صبر «آژان»[1] را نکند فقر درو — از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

۱. پاسبان

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر اَمن و امان منطقهٔ تبریز است — خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
تیغ بران ایالت باعادی تیز است — کلك معجز شیمش جادوی سحر انگیز است

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور به شیراز ایالت شده است — لیك از حضرتشان رفع کسالت شده است
ظلم ضباط مبدل به عدالت شده است — اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا — کس بر ایشان نکند ظلم چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی ز عموم و کلا — حال آن جامعه خوبست ز لطف وزرا

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد اَمن است و اهالیش دعاگو هستند — بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پی تقدیم هدایا بتکاپو هستند — راست گوئی همه در روضهٔ مینو هستند

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید — قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

درهمان موقع شب دختر قاضی زائید   فتنه ازمرحمت وعدل حکومت خوابید
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبراین است که اینجاخبری نیست که نیست

همدان

همدان از اِرم امروز نشانی دارد   انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد   بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خوانسار

خرس خونسار فراری شده امسال به کوه   سارق (زلقی) از امنیت آمد بستوه
رهزنان رادگر آنجا نبود جمع وگروه   نیست نظیمه درآن ناحیه با فر وشکوه
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجاخبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباداست   دل مردم همه از داد حکومت شاداست
بسکه فکر وقلم ونطق وبیان آزاداست   حرف مردم همه از دورهٔ استبداداست
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبراین است که اینجا خبری نیست که نیست

چکامهٔ وطنی

تا نشود جهل ما به علم مبدل   پیش ملل بندگی ماست مُسجل
تودهٔ ما فاقد حقوق سیاسی است   تا نشود جهل ما به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم   پیروجوان شیخ وشاب کامل واکمل
وین همهٔ ناقصی است زان ومپندار   کار صحیح آید از گروهی مُختل

فی‌المثل آن آهنی که اهل اروپا ساخته ماشین‌از آن و توپ و مسلسل

در کف ما چون فتاد از عَدم عِلم با همه زحمت کنیم انبر و مَنقل

بهر چنین جهل راه چارهٔ آنی بهر چنان درد یك علاج مُعجل

نیست بجز ازطریق مدرسه وکار وین به عموم است بیدلیل مدلل

هست ز درباریان دو فرقه و دایم دولتِ ما می‌شود از این دو مشکل

فرقهٔ اول جسور لاکن خائن دستهٔ ثانی فکور اما مهمل

در وسط این دو دسته مملکت ما گشته امورش ز چار جانب مختل

گه بردش این دوان دوان بچه ویل گه‌کشدش آق کشان کشان سوی‌مقتل

فرقهٔ اول نظیر فرقهٔ ثانی دستهٔ ثانی مثال فرقهٔ اول

مالیهٔ ماکه خونبهای عمومی است در کف ارباب پارکهای مجلل

گاه رود در بهای تابلو و مبل گاه‌شود صرف‌چلچراغ‌وسَجَنجل[1]

آه که جای قباد و تَهمتن و نیو دادکه مأوای طوس وگستهم یل

یکسره‌گردیده ز انحطاط عمومی دستخوش و پایمال مشتی تنبل

کشور کسری که بود از فلك اَعلی دودهٔ ساسان‌که بود از همه افضل

این شده رجاله زرنگی ادنی
وآن شده ویرانه ز غبرا اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد وثوق‌الدوله

داد که دُستور دیو خوی ز بیداد کشور جم را به باد بی هنری داد

داد قراری که بی قراری ملت زآن به‌فلك می‌رسد ز ولوله و داد

کاش یکی بردی این پیام به دُستور کی ز قرار تو داد وعهد تو فریاد

چشم بدت دور وه چه‌خوب نمودی خانهٔ مارا خراب و خانه‌ات آباد

۱. آئینه

کاخ گزرسس[1] که بودسخت چو آهن
بـارهٔ بهمن بـود که سخت چوپولاد

سر بسر آن را به زور پـای فشاری
دست تو از بُن گرفت و کند زبنیاد

سخت شگفتم زسست‌رأی‌تو کی‌دون
با غم ملت چه ای زکردهٔ خود شاد

شاد از آنی که داده آتش کینت
آبـروی خـاك پـاك مـا همه بر باد

حبس نمودی مرا که گفته‌ام آن‌دوست
در بـروی دشمن وطـن زچه بگشاد

در عوض حبس گر بُری سَرم ازتیغ
پـای تو بوسم به مزد دست مریزاد

لیك بگـویم که طوق بندگی غیر
گـردن آزاد مـردمی ننهد راد

وین ز اعادی[2] بگـوش حلقه بیفکند
وآن ز اجانب به دوش غاشیه بنهاد

در مائهٔ بیستم که زنگی آفریك
گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد

خواجهٔ مـا دست بسته پـای شکسته
یك سره مـا را به قتلگـاه فرستاد

همتـی ای ملت سلالهٔ قـارن
غیـرتی ای مـردم نبیرهٔ کشواد

تا نشود مرز داریوش چو بصره
تا نشود کـاخ اردشیر چو بغداد

تهران ـ آذربایجان[3]

بود اگر تهران دمی در یاد آذربایجان
بـر فلك می رفت کـی فریاد آذربایجان

خاك خود خواه خطرخیز ری بی‌آبروی
داد بـر بـاد فنا بنیاد آذربایجان

یسکراز بی اعتنائیهای تهران شد خراب
خطـهٔ مینـووش آبـاد آذربـایجـان

---

۱. مورخین یونانی خشایارشاه هخامنشی را بنام گزرسس می‌نامیدند. ۲. جمع اعدا، دشمنان
۳. این منظومه را به‌مناسبت حملهٔ اسماعیل آقاسیمتقو درقتل وغارت او برشهرهای آذربایجان سروده است.

از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست
خاطر غم دیدهٔ ناشاد آذربایجان

مکری و سلدوز و سلماس و خوی و ساوجبلاغ
سر بسر پامال شد ز اکراد آذربایجان

از ارومی بانگ هل من ناصر و ینصر بلند
کو معینی تا کند امداد آذربایجان

خصم خیره بخت تیره والی از اهمال سست
سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان

نیست رسم داد کز بیداد شخصی خودپرست
کر شود گوش فلك از داد آذربایجان

کی روا باشد به بند بندگی گردد اسیر
ملت باغیرت آزاد آذربایجان

قوام السلطنه

محو شد ایران ز اقدام قوام السلطنه
محو بادا درجهان نام قوام السلطنه

مذهبش کافرپرستی دینش آزادیکشی
ای دریغ از دین و اسلام قوام السلطنه

گشته بیت المال ملت بهر مشتی مفتخور
مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه

روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس
همچو اهل کوفه از شام قوام السلطنه

خامهٔ تقدیر، نام اکثریت را نوشت
طایران بسته در دام قوام السلطنه

دوخت تشریف خیانت گوئیا خیاط صنع
از برای زیب اندام قوام السلطنه

برفراز مرز و بوم ما زند فال فنا
بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه

اولین شعریست که فرخی درسن ۱۵ سالگی درمدرسهٔ انگلیسهای یزد سروده که بقیه آن متأسفانه دردست نمی باشد.

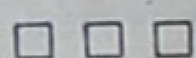
سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی　　داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین ز دست مردم برد، فکرهای شیطانی　　جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ ازاین مذهب، داد ازاین مسلمانی

صاحب الزمان یکره سوی مردمان بنگر　　کز پی لسان گشتند، جمله تابع کافر
درنمازشان خوانند، ذکر عیسی اندربر　　پا رکاب کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش از اینکه این عالم، رو نهد به ویرانی

در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد　　گر چه نبود ایشان را، از نماز ایزد یاد
شخص گبرشان عالم مرد ارمنی استاد　　بهر درس خوش دادند، دین احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هر زمان به نادانی



عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار[1]　　بنما تهمتنی خون سیاووش بیار
آخر ای هموطنان شوکت ایران بکجاست　　علم و ناموس وطن دوست وزیران بکجاست
این همان بیشه بود، غرش شیران بکجاست　　. . . . .
نه نماند و نه بماند به چنین ویرانی
روزی آید که به بینی هنر ایرانی



«فرخی» کاین ادبیات سروده است خشن　　عذرخواه است صمیمانه زابناء وطن
هر که را دوخته شد درره مشروطه دهن　　پر بدیهی است نگوید بجز ازراست سخن
این وطن فتنهٔ ضحاك ستمگر دیده　　آفت پور پشن رنج سکندر دیده
جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده　　گرچه ازدشمن دون ظلم مکرر دیده
باز برجای فتاده است بسنگینی کوه　　گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه

۱. این قسمت ازاشعار فرخی که متأسفانه بقیهٔ آن بدست نیامده معلوم نیست که مسمط و یا ترکیب بند بوده است؟

درسال سوم **طوفان** به مناسبت قتل شیخ محمد خیابانی در تبریز مقاله‌ای نوشته ودر بالای‌سرمقاله‌این بیت را سروده است:

پرد زافق برچرخ فواره خون هرروز   تاغوطه زند خورشیددر خون‌خیابانی

مادهٔ‌تاریخ، انحلال عدلیه نقل از جنگ خطی کوهی کرمانی

تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید

تا به کی گوئی که صبح دولت ایران دمید

تابه کی گوئی که‌آب رفته باز آید بجوی

تا به کی باید از این الفاظ بی معنی شنید

تابه کی باید که ملت را نمود اِغفال ورنگ

تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید

مملکت یکباره استقلال خود از دست داد

شاهباز سروری از بام ایرانی پرید

یک نظر بنما به‌عدلیه ببین داور چه کرد

با تمام آن هیاهو با همه وعد و عید

گر نقاب از چهرهٔ این عدل بر دارند خلق

رشته را بی‌پرده دست اجنبی خواهند دید

این هیاهو از برای خدمت ایران نبود

کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید

سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت

داوری بی دادگر عدلیه را برگُه‌کشید

(۱۳۴۵قمری)

قسمت سوم

رباعیات

یك چند به مرگ شادمانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم بمردن مردن
مردم به گمان که زندگانی کردیم

(۱)

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
اندوه کند عزم همآهنگی ما

شادی وگشایش جهان کافی نیست
در موقع غم برای دل تنگی ما

(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
دل تن بقضا داد ز جان سختی ما

چون دیدغم ومحنت ماراشب عید
بگرفت عزای روز بدبختی ما

(۳)

دردا که ز جهل درد نادانی ما
چون سلسله شد جمع پریشانی ما

با حق قضاوت اجانب امروز
یك داغ سیاهیست به پیشانی ما

(۴)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
غم نیست که تاب نیستی هست مرا

با بی سر و پائی ز قناعت دایم
سرمایهٔ روزگار در دست مرا

(۵)

ای آنکه ترابه‌دل نه‌شك است‌ونه‌ریب
آگاه زحال خضر و چوپان شُعیب

خوش‌باش که‌گرخبر به‌طوفان‌ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

(۶)

این زمزمه های شوم را قائل کیست
واین نغمهٔ ناپسند راحاصل چیست

در گفتن حرف حق اثر هست اما
گوینده چو با ارادهٔ باطل نیست

(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
هنگام خوشی مَنال مال همه است

پامال غنی بود تهی دست چرا — گر نعمت و جاه و مال، مال همه است

(۸)

ای داد که شیوهٔ من و دل زاریست — فریاد که پیشهٔ تو دل آزاریست
ایجاد وزیر و قاضی و شَحنهٔ شهر — شه داند و من که بهر مردم داریست

(۹)

این فقر و فنا برای ما مایل کیست — وزخواری ما بهر غنی حاصل چیست
گر عقدهٔ آز اغنیا آسان شد — دانی که علاج فقرا مشکل نیست

(۱۰)

ای دیده تورابرآب دیدیم و گذشت — ای خانه توراخراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیدار آزار — یك عمر تورابخواب دیدیم و گذشت

(۱۱)

دنیاکه حیاتش همه جنگ و جدل است — وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه به حرف — کامروز جهان، جهان سعی و عمل است

(۱۲)

عهدی که دراین خانه نوابود، گذشت — همسایه به ما حکمروا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب — کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت

(۱۳)

خوش آنکه چومن حیات جاوید گرفت — وز دولت جام جای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ — در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت

(۱۴)

جان بندهٔ رنج و زحمت کارگر است — دل غرقه به خون ز محنت کارگر است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری — آفاق رَهین منت کارگر است

(۱۵)

آن سان که ستاره در سَما افزون است — در روی زمین حادثه گوناگون است

القصه از این حوادث رنگارنگ — برهر که نظر بیفکنی دل خون است

(۱۶)

چون مرکز ثقل مابجز مجلس نیست — آنکس که به مجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود — پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

(۱۷)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست — راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
شهریست پر از ناله و فریاد وفغان — فریاد که فریاد رسی پیدا نیست

(۱۸)

دیشب که به‌صدفتنه‌وآشوب گذشت — از مِهر به‌من آن مَه محبوب گذشت
آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال — یك‌ماه شب وروز به‌من‌خوب گذشت

(۱۹)

هرچند که پشت خم تخت من‌است — درروی زمین برهنگی رخت من‌است
با اینهمه جور چرخ وبی‌مهری ماه — خورشید فلك ستارهٔ بخت من‌است

(۲۰)

هر چند که انقلاب راقاعده نیست — درآتش‌وخون‌برای کس‌مائده‌نیست
اما دول قوی چو در جنگ شوند — بهر ملل ضعیف بیفایده نیست

(۲۱)

در دیده ما فقر وغنا هردو یکیست — درمسلك ماشاه وگدا هردو یکیست
در کشتی بشکستهٔ طوفانی ما — دردا که خدا وناخدا هردو یکیست

(۲۲)

دراین‌ره‌سخت گرشود پای توسست — ازدست‌شکستگان‌شوی‌رنجه‌درست
هر چیز که خواستی مهیا کردند — گر مرد هنروری کنون نوبت تست

(۲۳)

عمری که مرابه‌گردش وسیر گذشت — دیروز به کعبه دوش دردیر گذشت

هر چند کـه زندگی بلا بـود اما
از دولت مرگ آن بلا خیر گذشت

(۲۴)

دردهرچوما کسی بدین ذلت نیست
وین ذلت لایـزال بیعلت نیست
هست ازطرف ملت بی علم قصور
تقصیر همین ز جانب دولت نیست

(۲۵)

آنکس که‌ز راه‌جورشدشادان کیست
ورهست یقین زدودهٔ انسان نیست
گر عاطفه نیست امتیاز بشری
پس فرق میان آدم وحیوان چیست

(۲۶)

نادانی وجهل تاکه ماراکیش است
بدبختی ماهمیشه بیش ازپیش است
هر چند ادارات خـرابند همه
بی شُبهه خرابی‌معارف بیش است

(۲۷)

گر طالب صلح نامهٔ طوفان است
گر مُنکر جنگ خامهٔ طوفان است
مقصود ازاین سیاست‌جنگ وگریز
یك چند دیگـر ادامهٔ طوفان است

(۲۸)

دریای پـرآب چشم نمناك من‌است
صحرای‌پرآتش‌دل‌صدچاك‌من‌است
آن را کـه دهد زمـانـه بر باد فنا
ازدست غم‌توعاقبت خاك من است

(۲۹)

دردی بتر ازعلت نادانی نیست
جـز علم دوای این پریشانی نیست
بـا آنکه بـروی‌گنـج منزل دارد
بدبخت و فقیـرتر ز ایرانـی نیست

(۳۰)

درغمکده‌ای که‌شادیش‌جزغم‌نیست
تنها نه همین خاطر مـا خرم نیست
بر هر که نظرکنی گرفتار غم است
گویا دل شاد درهمهٔ عـالم نیست

(۳۱)

چون‌ابربهارچشم خون‌بارمن است
چون غنچه نشکفته دل‌زار من‌است

فریاد وفغان وناله هرشب تا صبح　　چون مرغ اسیر درقفس کار من است

(۳۲)

هرخواجه که‌خیل وحشمش بیشتراست　　درد وغم ورنج والمش بیشتراست
دنیا نبود جای سرور و شادی　　هر پیشتری درد وغمش بیشتراست

(۳۳)

این زمزمه ها غیر مستحسن چیست　　وین‌قطع مذاکرات بنیان کن چیست
گر دوست کند جفا ودشمن‌هم جور　　پس‌فرق میان‌دوست بادشمن چیست

(۳۴)

تا پایهٔ معرفت نهادیم ز دست　　یك سر به ره جهل فتادیم ز دست
چون کودك خرد بهر جوز و خرما　　در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

(۳۵)

تا خدمت ابناء بشر پیشهٔ ماست　　آزادی وصلح وسلم اندیشهٔ ماست
آنکس که کند ریشهٔ بیداد وستم　　از مزرع ویران جهان تیشهٔ ماست

(۳۶)

چون‌پردهٔ‌خون‌دامن رنگین من‌است　　چون رشتهٔ‌کوه بارسنگین من‌است
آنکس که زدست غم نمی‌گرددشاد　　با بی‌سروپائی دل غمگین من‌است

(۳۷)

باغی که‌درآن آب‌وهواروشن‌نیست　　هرگز گل‌یکرنگ درآن گلشن‌نیست
هردوست که‌راست گوی‌ویکرونبود　　درعالم دوستی کم از دشمن نیست

(۳۸)

در دهر کسی چومابدین‌ذلت‌نیست　　وین ذلت بی‌کرانه بیعلت نیست
دولت زکه جلب نفع سرمایه کند　　وقتی‌که ز فقر نامی از ملت‌نیست

(۳۹)

هرکس که‌دراین‌زمانه بافرهنگ‌است　　باطالع برگشته‌خود درجنگ‌است

دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست برهر که نظر کنی چو من دلتنگ است

(۴۰)

درملك وجود خودنمائی غلط است دربندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلك راست با خلق زمانه آشنائی غلط است

(۴۱)

چون موجد آزادی ما قانون است ما محو نمی‌شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت در مملکتی که حکم با قانون است

(۴۲)

هر مملکتی دراین جهان آباداست آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود ازحادثه ویران وخراب هر مملکتی که بیشتر آزاد است

(۴۳)

قانون که اصول واجب التعظیم است مارا به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر بر روی قواعد امید و بیم است

(۴۴)

طوفان که زراستی به‌عالم علم است ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل درمسلك خود همیشه ثابت قدم است

(۴۵)

هرگز دل ما غمین زبیش و کم نیست گر بیش واگر کم دل مارا غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم آن نیز دمی باشد ودیگر دم نیست

(۴۶)

درمسلك ما طریق مطلوب خوش است دلجوئی مردمان مغلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب بانیت خوب کردهٔ خوب خوش است

(۴۷)

پیش همه منفعت اگر مطلوب است درنفع چرا این بد و آن یك خوب است

سودی که زیان ندارد از بهر عموم
سودیست که جویندهٔ آن محبوب است

(۴۸)

آئینهٔ حق نما دل خستهٔ ماست
برهان حقیقت دهن بستهٔ ماست
آنکس که درست حق و باطل بنوشت
نوك قلم و خامهٔ بشکستهٔ ماست

(۴۹)

تا عمر بود، درستی آئین من است
بدخواه کژی، مسلك دیرین من است
آزادی و خیر خواهی نوع بشر
مقصود و مرام و مسلك و دین من است

(۵۰)

در کشور ما که مهد اندوه و غم است
در آن دل و جان شاد بسیار کم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند
هر کس که درین زمانه ثابت قدم است

(۵۱)

اکنون که چمن چو چتر کیکاوس است
وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
برخیز به بط کن می چون چشم خروس
کز گل در و دشت چون پر طاوس است

(۵۲)

امسال بهار جشن می‌خواران است
اطراف چمن نشیمن یاران است
از دولت ابر و باد و باران بهار
گلزار شکوفه ریز و گل باران است

(۵۳)

هر کس که چو گل در این چمن یکرنگ است
با خار به‌پیش باغبان هم سنگ است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است

(۵۴)

دنیا که مقر حکمفرمائی توست
سعی و عملش اصل خودآرائی تست
در پیش مدیر این تجارتخانه
سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

(۵۵)

یا دوست دشمنند یا دشمن دوست
از دست رها مکن چو من دامن دوست

پرهیزنما ز دوستانی که ز جهل ، گرخوارشوی‌چوخاردرگلشن‌دوست

(۵۶)

هرروز دراین‌خرابه‌جنگی‌دگراست در ساغر شهد ما شرنگی دگراست
اوضاع سیاست عمومی گویا چون یوقلمون‌باز به‌رنگی‌دگراست

(۵۷)

ای‌خصم‌تورا مجال کین‌توزی‌نیست در کشور ما امید فیروزی نیست
با ما ز در صلح وصفا بیرون آی کامروز جهان، جهان دیروزی نیست

(۵۸)

هر کس که‌بعهددوستی پایه نداشت دردست برای سود سرمایه‌نداشت
از دایره کم نه‌ای بیك نقطه بگرد پیراهن دوستی که پیرایه نداشت

(۵۹)

با طبع بلند قصر قیصر هیچ است دارائی دارا و سکندر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما صد قافلهٔ گنج خانهٔ زر هیچ است

(۶۰)

دنیای‌ضعیف کش که‌ازحق‌دوراست حق‌را بقوی می‌دهد ومعذور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی رو زوربدست‌آر که‌حق‌بازوراست

(۶۱)

دنیا چویکی خانه وجای همه‌است وین خانهٔ غم سراسرای همه است
این‌است که‌عیش‌ونوش‌این‌خانه‌تمام ازبهر یکی نیست برای همه است

(۶۲)

روزی که‌شرار بغض وکین‌شعله‌وراست وز آتش فتنه‌خشك‌وتردرخطراست
افسوس من‌این‌است که درآن‌هنگام بیچاره‌تر آن‌بود که بیچاره‌تراست

(۶۳)

عمری به‌ره جنون نشستیم و گذشت وز ملك خردبرون‌نشستیم وگذشت

القصه کنار این چمن با خواری چون لاله میان خون نشستیم و گذشت

(۶۴)

ما را همه از دو کون یک گوشه بس است در راه طلب عزم متین توشه بس است
از کشتهٔ روزگار و از خرمن دهر یک دانه کفایت است و یک خوشه بس است

(۶۵)

ای کاهن خودپرست، معبود تو کیست وی خائن شوم پست، مقصود تو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد هر چند که احمد است محمود تو نیست

(۶۶)

جز ایزد پاک حاکم عادل نیست جز موجد خاک، قاضی قابل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت زآنرو که مجازات بشر کامل نیست

(۶۷)

مظلوم کشی طریقهٔ محتشم است قانون شکنی پیشهٔ اهل ستم است
هر سر که به احترام قانون خم شد در مسلک ارباب قلم محترم است

(۶۸)

عالم همه عابدند و معبود یکی است دنیا همه ساجدند و مسجود یکی است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری روحانی و ما را همه مقصود یکی است

(۶۹)

آن سلسله را که جز خطا باطن نیست کس نیست که بر خطایشان طاعن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی به قوام القصه که این طایفه بی‌خائن نیست

(۷۰)

دل خسته ز آزار دل آزاران است جان رنجه ز بیداد ستمکاران است
تنبیه و مجازات خیانت کاران در جامعه پاداش نکوکاران است

عدلیه

(۷۲)

تابخت من و تو خوابتر از همه است چشم تو و من پُر آبتر از همه است
هر چند ادارات خرابند ولیك عدلیهٔ ما خرابتر از همه است

(۷۲)

در کشور ما که جنگ اصنافی نیست حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
این است که برخطای یك تن ناچار صد مدرك و درج ده سند کافی نیست

(۷۳)

منصور[1] که درعدلیه قادر شده است دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و یك ابلاغ خلاف قانون ازجانب آن جسور صادر شده است

مجلس پنجم

(۷۴)

ازرأی خران دلم دمی بی غم نیست وز رأی فروش جان من خرم نیست
بل این وکلای مجلس پنجم در وزن از مجلس تاریخی چارم کم نیست

(۷۵)

تا رسم غنی غیردل آزاری نیست از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقرعموم بی شُبهه بجز علت بیکاری نیست

کابینهٔ مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تورا گفتهٔ ما باور نیست ور هست زجُبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرك بشنو نالهٔ ما گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست

۱. منظور منصورالسلطنهٔ عدل کفیل وزارت دادگستری است.

کابینهٔ سردارسپه

(۷۷)

با مشت ولگدمعنی امنیت چیست؟ بانفی بلد ناجی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

کابینهٔ مستوفی‌الممالك

(۷۸)

کابینهٔ ما اگر چه بی‌تصمیم است معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود از خائن آینده هزاران بیم است

(۷۹)

آن‌عهد که بسته شدمیان‌من ودوست بشکسته‌شداز فتنهٔ اهریمن ودوست
دانستم از اول که در این کارآخر انگشت نما شوم بردشمن ودوست

(۸۰)

در موقع سخت می‌نبایدشد سست کزعزم، شکسته‌را توان‌کرد درست
خورشید موفقیت رخشان را در سایهٔ اتفاق می‌باید جُست

(۸۱)

در مسلك ماکه عزت وذلت نیست سلطان وفقیر وکثرت وقلت نیست
هرکس که به‌دست‌خویشتن‌کارنکرد صالح به نمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم‌اساس بر مؤسس فرض‌است این‌اصل بهرمُنعم‌ومفلس فرض‌است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود برجامعه احترام مجلس فرض‌است

(۸۳)

ای توده که جهل در سرشت من وتوست هشدارکه‌گاه‌زرع‌و کشت من‌وتوست
تا شب پی‌حق خویش از پا منشین برخیز که‌روز سرنوشت من وتوست

راجع به صندوق آراء

(۸۴)

این جعبهٔ رأی را چه‌دین و کیش است — کز آن‌دل خوب وزشت درتشویش‌است
گردیده چه‌دنیای دنی این صندوق — هر یك نفری درآن دوروزی پیش‌است

(۸۵)

آن‌جعبه که رأی خلق گنجینهٔ اوست — بی مهری روزگار از کینهٔ اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد — این راز نهفته‌ای که در سینهٔ اوست

(۸۶)

ای‌جعبه که‌سرنوشت‌ما در یَدتوست — مقصود عموم تابع مقصد توست
امروز که بیطرف‌شوی با بدوخوب — فرداست که خوب‌وبد زخوب‌وبدتوست

(۸۷)

صندوقچه‌ای که جای‌آرا شده‌است — هم‌روح‌گداز وهم‌دل‌آرا شده‌است
دیو ودد ودام ووحش وطیراست درآن — این‌جعبه مگر جنگل‌مولاشده‌است

(۸۸)

این‌جعبه که آرا همه در دامن‌اوست — چون دورسپهر بی‌وفائی فن‌اوست
ازبس که به‌این‌وآن‌دهد وعدهٔ‌وصل — خون دوهزار کشته درگردن اوست

(۸۹)

دردا که‌دوای دل بجزحسرت‌نیست — حسرت بحساب‌قِلت و کِثرت نیست
گیرم که شود مجلس‌پنجم هم بد — بدتر ز فساد دورهٔ فترت نیست

راجع به‌انتقادی که نسبت به‌مستشاران امریکائی نموده است[1]

(۹۰)

این‌غنچهٔ‌نو شکفته،خوش‌واشده‌است — واین‌غوره نارسیده حلواشده‌است

۱. منظور دکتر میلسپو است.

آن را که برای نوکری آوردیم | دیری نگذشته زود آقا شده است

کابینهٔ مشیرالدوله

(۹۱)

هرچند که سیل آرزو را سد نیست | هرچند توقع بشر را حد نیست
باکم غرضی اگر کنی خوب نظر | کابینهٔ امروزی ما پُر بد نیست

(۹۲)

عمری که مرا به گردش و سیر گذشت | دیروز به کعبه دوش در دیر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما | از دولت مرگ آن بلاخیز گذشت

(۹۳)

چون نامهٔ ما برای کلاشی نیست | چون خامهٔ ما مُرتشی از راشی نیست
پس پیشهٔ ما هرزه درآئی نبود | پس حرفهٔ ما تهمت و فحاشی نیست

(۹۴)

امروز محصلین ز اعلی تا پست | دارند گِل اندر کف و بیرق در دست
یعنی که بقحطی‌زدگان رحم کنید | ای ملت با عاطفهٔ نوع پرست

(۹۵)

با آنکه غنی خزانهٔ دولت نیست | با آنکه به فقر می‌کند ملت زیست
ازچیست حقوق وکلا قَمچی کش | یکدفعه‌دو اسبه آید از صد به‌دویست

(۹۶)

در مملکتی که جنگ اصنافی نیست | آزادی آن مُنبسط و کافی نیست
در جشن به کارگر چرا ره ندهند | این مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

(۹۷)

در مملکتی که نام آزادی نیست | ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش | درمان بجز از دشنهٔ پولادی نیست

(۹۸)

در کشور ما که دزد را واهمه نیست
جز گرگ شبان برای مشتی رَمه نیست
آنجا که مَضار هست بهر همه است
وانجا که منافع است مال همه نیست

(۹۹)

تشکیل جهان زروی بی انصافی است
چون دستخوش تجمل اشرافی است
یك دستهٔ خودخواه اگر بگذارند
از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۱۰۰)

آنرا که درستی عمل، کیش بود
زان کردهٔ خوب، دشمن خویش بود
هر کس که خطاکاری او بیش بود
پیش همه کس در همه جا پیش بود

(۱۰۱)

اوضاع نجومی چو به تقویم آید
این جملهٔ برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینهٔ امروزی ما
از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۲)

با خلق خدا شریك غم باید شد
سربار بدوش دوست کم باید شد
خواهی ببری گوی معارف خواهی
درگاه عمل پیشقدم باید شد

(۱۰۳)

آن کس که مقام مستشاری دارد
در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت و را اگر بدقت خوانی
بیش از همه چیز امیدواری دارد

راجع به نمایشگاه امتعهٔ داخله

(۱۰۴)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید
آن را به جوان و پیر تزریق کنید
روزیست که صنعتگر ایرانی را
از راه خرید جنس تشویق کنید

(۱۰۵)

یك دم دل ما غمزدگان شاد نشد
ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد

دادند بسی به راه آزادی جان   اما چه نتیجه ، ملت آزاد نشد

سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه

(۱۰۶)

آن‌خودسر مرتجع که دلها خون کرد   پامال هوای نفس خود قانون کرد!
دیدی که چسان دست طبیعت اورا   از دایره با مشت و لگد بیرون کرد؟

(۱۰۷)

ازدست تو گردل زغمت چاك نبود   از طعنهٔ این و آن مرا باك نبود
راز دل دوستان نمی‌کردم فاش   گر نقشهٔ دشمنان خطرناك نبود

(۱۰۸)

بر دورهٔ فترت اعتباری نبود   با مجلس پنجم افتخاری نبود
در فاصلهٔ این دو، به صد مأیوسی   یك ذره مرا امیدواری نبود

(۱۰۹)

ای‌کاش من‌وتو را کمی مدرك بود   خودخواهی هردو پرنبود اندك‌بود
جای همه نامهای حزبی ای‌کاش   این مردم خودپرست را مسلك‌بود

راجع به بازداشت قوام‌السلطنه ومحاکمهٔ او[۱]

(۱۱۰)

آنانکه اصول را مراعات کنند   عنوان مکافات و مجازات کنند
خوبست خطاکاری بد کاران را   در محکمهٔ صالحه اثبات کنند

۱. باآنکه روابط فرخی با قوام‌السلطنه بسیار بد بود، چندین نوبت روزنامهٔ طوفان در حکومت قوام توقیف گردیده ولی چون سردارسپه قوام‌السلطنه را بمنظور سیاسی و پرونده‌سازی توقیف نموده، می‌گوید به‌ارادهٔ‌اشخاص نبایستی‌توقیف شود، بلکه باید محکمه رأی به توقیف بدهد.

(۱۱۱)

عاقل که جز اقدام لزومی نکند
غمناك دل غریب و بومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت
تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۲)

آنانکه ترا به خویش ترغیب کنند
ترغیب اثر چو کرد ترعیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را
در جلسه به اتفاق تصویب کنند

(۱۱۳)

بس نالهٔ جغد غم در این بوم آید
نشگفت اگر فر هما شوم آید
یك لحظه اگر کسی کند باز دو گوش
از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۴)

دولت چو بفکر خویش تشکیل شود
ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل
بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۵)

در کعبه خطاکار خطابم کردند
از بُتکده رِندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مُغان
کانجا به یکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۶)

تا چند به جور وظلم تصمیم کنید
در کیسهٔ خویشتن زر و سیم کنید
هر منفعتی که حاصل مملکت است
خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۷)

هرگز به هما، بوم برابر نشود
با بلبل باغ، زاغ همسر نشود
از حملهٔ یك طایفهٔ بی ایمان
این مؤمن سالخورده کافر نشود

راجع به‌کمپانی نفت واختلاف آن با دولت

(۱۱۸)

افسوس که دست رنج ما را بردند / با بُطر، چهار وپنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرنگ / بی زحمت ورنج، گنج مارا بودند

(۱۱۹)

این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند / با رایت خودسری بر افراخته‌اند
با این همه های‌هوی ایشان دیدیم / هنگام عمل وظیفه نشناخته‌اند

(۱۲۰)

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید / در حمله شتاب یا درنگی دارید
دیشب زده‌اید تیغ خودرا صیقل / امروز مگر خیال جنگی دارید

(۱۲۱)

دستی که به‌پرده کعبه را دیر کند / بیگانه خودی یگانه را غیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی / از دست چنین بشر خدا خیر کند

(۱۲۲)

یا هم چو ضعیف منزوی باید شد / یا صاحب زور معنوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر / در جامعهٔ بشر قوی باید شد

(۱۲۳)

هرخویش چو نقش درودیوار نشد / از نقشهٔ بیگانه خبردار نشد
یك عمر براین ملت خواب آلوده / فریاد و فغان زدیم بیدار نشد

(۱۲۴)

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد / بد عهدی آسمان زمینگیرم کرد
من ماندم ومن با همهٔ بدبختیها / ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد

(۱۲۵)

ای تودهٔ بی صدا خموشی نکنید / بر پرده دریده پرده پوشی نکنید

از مرتجعین پول بگیرید ولیك — در موقع رأی خودفروشی نکنید

(۱۲۶)

آنانکه تو را دو سال یکبار خرند — هر چند گران شوی بناچار خرند
ارزان مفروش خویش را ای‌توده — چون مردم کم فروش بسیار خرند

(۱۲۷)

گر هادی ما ز جهل گمراه نبود — گمراهی او در همه افواه نبود
کابینه نمی شد متزلزل هرگز — گر«لیدر» خودپسند خودخواه نبود

(۱۲۸)

شادم که دل خراب ترمیم نشد — در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یك صبح رهین نور امید نگشت — یك شام غمین ظلمت و بیم نشد

(۱۲۹)

نظار چو قفل جعبه را باز کنند — از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
کم‌غصه‌وپرشوق‌وشعف‌دانی کیست — آن را که فزون از همه آواز کنند

(۱۳۰)

از سنگلج آوای غم اندوز آید — بانگ خشنی ولی دل افروز آید
یك لحظه درآن حوزه اگر بنشینی — صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

(۱۳۱)

از رأی شمیران غم دل افزون شد — وز جعبهٔ شوم‌کَن جگرهاخون شد
چون نوبت آراء لواسان‌گردید — فریادکنان جان ز بدن بیرون شد

(۱۳۲)

گر درد و غم قدیم تجدید شود — یا دورهٔ ارتجاع تمدید شود
بهتر که ز آراء لواسان خراب — آزادی ما یکسره تهدید شود

به مناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۳)

روزی که شهید عشق قربانی شد — آغشته به خون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند — ایام صفر محرم ثانی شد[1]

(۱۳۴)

از سطح افق شعلهٔ گلگون آید — وز رنگ شفق ترشح خون آید
یک پرده بسیار مهمی بالاست — تا از پس این پرده چه بیرون‌آید

(۱۳۵)

از عدل اگر وکیل توصیف کند — روزنامه نگار مدح و تعریف کند
زین پس به خلاف پیشتر جادارد — گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۶)

آنانکه به عدل و داد مفتون گشتند — تسلیم مقررات قانون گشتند
و آنهاکه بفرعونی خود بالیدند — ناگاه غریق لجهٔ خون گشتند

(۱۳۷)

آنانکه بقانون شکنی مشغولند — پیش وکلا ز خوب و بد مسئولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب — از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۸)

دوشینه لوای صلح افراشته شد — در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان — نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۹)

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند — آزادی و ارتجاع در جنگ شدند

۱. اشاره به بیتی ازغزل عارف قزوینی است که درمورد قتل کلنل محمد تقی خان پسیان سروده وتمام غزل راطوفان بچاپ رسانده است:
صفر محرم ثانی است بهر ایرانی — که قتل نادر ناکام نامدار من است

القصه بنام حفظ اسلام زکفر — یك‌دسته‌زروی سادگی رنگ‌شدند

(۱۴۰)

آن شیخ که دم زعلم اخفش می‌زد — با ساده رخان بادهٔ بیغش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم — بیواسطه قیصریه آتش می زد

(۱۴۱)

صدمردچوشیر، عهدوپیمان کردند[1] — اعلان گرسنگی به زندان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف — باشوروشعف ترك سر وجان کردند

(۱۴۲)

ما طالب آنکه کار مطلوب کند — خودرابرخوب وزشت‌محبوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار — گر دشمن ما هم عمل خوب کند

(۱۴۳)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند — خواهند به ما فشار تحمیل کنند
ای وای به مجلسی که درآن وکلا — ازروی‌غرض «فرونت» تشکیل کنند

(۱۴۴)

ابناء جهان که زادهٔ بوالبشرند — آن تودهٔ اصل زارع و کارگرند
صنف دگری معاونند آنها را — باقی همه‌جمع فرعی ومفت‌خورند

(۱۴۵)

آن قوم که با عاطفه و انسانند — با قید اصول بندهٔ احسانند
چون نیست‌اصول اقل‌واکثرهمگی — در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۶)

پولی که ز خون خلق آماده شود — صرف بُت ساده و بَط وباده شود
افسوس که دسترنج یك مشت فقیر — چون جمع شود حقوق‌شهزاده‌شود

۱. این رباعی رافرخی به‌مناسبت موقعی که عده‌ای اززندانیان درزندان قصر اعتصاب کرده وغذا نمی‌خوردند، درزندان سروده است.

(۱۴۷)

در گاه عمل شتاب می باید کرد
جان باخته فتح باب می باید کرد
ای‌کاش که توده‌بعدازین می‌دانست
کزجنس خود انتخاب می‌باید کرد

(۱۴۸)

گر مشکل فقر وثروت آسان گردد
آسوده ز غم تودهٔ انسان گردد
گر کیست که‌گشته‌حارس‌میش‌زجور
مالك چو نمایندهٔ دهقان گردد

(۱۴۹)

یاران ز می غرور، مستی نکنید
چون پای دهد دراز دستی نکنید
اکنون که شدید«سوسیالیست»مآب
خودخواهي واشراف پرستی نکنید

(۱۵۰)

هرشراگر از امور خیریه نبود
خون فقرا وجوه بریه نبود
حال علمای خوب‌کی بود چنین
گر عالم بد طالب شهریه نبود

(۱۵۱)

گر سائس ملك با کیاست باشد
دارای درایت و فراست باشد
مابین دو همسایه بباید ناچار
مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۲)

استاد ازل که درس بیداد نداد
جز مسئلهٔ داد مرا یاد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم
گر محکمهٔ داد به‌ما داد نداد

(۱۵۳)

با پاك دلان پاك نهادی باید
از مُختلسین قطع ایادی باید
یا آنکه ز ورشکستگی باید مرد
یا چارهٔ فقر اقتصادی باید

(۱۵۴)

طوفان‌که طرفدار صفا خواهد بود
معدوم‌کن جور و جفا خواهد بود
گرجنگ‌کند برای حیثیت خویش
نسبت بعقیده باوفا خواهد بود

(۱۵۵)

ما را متمولین گدا می خواهند — بیچاره و بی برگ‌ونوا می خواهند

با بودن این مجلس اشرافی باز — یکدسته ستمکار «سنا» می خواهند

(۱۵۶)

اول رَه کار را نشان باید داد — در موقع کار امتحان باید داد

چون کار به عالم جوان نسپاری — پس کار به پیرکاردان باید داد

(۱۵۷)

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند — یك دسته ز فقر خاك بر سر باشند

باید که براین فزوداز آن یك‌کاست — تا هر دو برادر و برابر باشند

راجع به‌وکلای مجلس

(۱۵۸)

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند — از مَکمَن ارتجاع بیرون شده‌اند

با آنکه گرو برده به قانون شکنی — امروز نمایندهٔ قانون شده اند

کابینهٔ مستوفی الممالك

(۱۵۹)

بی مهری اگر با من شیدا نکنید — یا کینهٔ دیرینه هویدا نکنید

با اینهمه عیب بهتر از مستوفی — بی شبهه در این محیط پیدا نکنید

(۱۶۰)

گر دور زمانه این‌چنین‌خواهد بود — نا اهل به اهل جانشین خواهد بود

بحران اگر امتداد یابد چندی — حال تو ومن بدترازین خواهدبود

(۱۶۱)

تا چون من و شانه باد شیدا نشود — در زلف تو عُقدهٔ دلم وانشود

کن‌سعی‌وعمل‌پیشه که‌بی‌زحمت‌ورنج — از بهر کسی گنج مهیا نشود

(۱۶۲)

بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
یك جامعه را به شبهه انداخته اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم
ما را به ثبات عزم نشناخته اند

(۱۶۳)

ای دودهٔ جم قیام یکباره کنید
بیچارگی عموم را چاره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست
خوبست بدست خویشتن پاره کنید

(۱۶۴)

آنانکه بپا بنای هستی دارند
بر مال وطن درازد دستی دارند
چون منفعت ازبرایشان بیشتر است
بیش از دگران وطن پرستی دارند

(۱۶۵)

دردا که جهان بهما دل شاد نداد
جز درس غم و محن بهما یاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
با اینهمه داد ما بهما داد نداد

(۱۶۶)

این پول که صاحبان القاب خورند
خون‌دل ماست چون می‌ناب خورند
تا کی عرق جبین یك ملت را
بگرفته وقطره‌قطره‌چون‌آب‌خورند

(۱۶۷)

گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود
گرشحنهٔ شهر مست ومدهوش نبود
یك شمه ز بی مهری او می‌گفتم
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود

(۱۶۸)

آنانکه لوای فقر افراخته اند
یکباره سوی ملك فنا تاخته اند
بیچاره و چاره ساز خلقند تمام
آنانکه به دل سوختگی ساخته‌اند

(۱۶۹)

یك دم دل من زغصه آسوده نشد
وین عقدهٔ ناگشوده بگشوده نشد
این دامن پاك چاك چاکم هرگز
الا زسرشك دیده آلوده نشد

(۱۷۰)

تا جرأت و پشتکار توأم نشود
شیرازهٔ کار ها منظم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
بی شبهه از این خرابترهم نشود

(۱۷۱)

هر سر که بپای خم می سوده نشد
از دست غم زمانه آسوده نشد
هردامن پاکی که به می شد رنگین
با آن همه آلودگی آلوده نشد

(۱۷۲)

آخردلمن زغصه خون خواهد شد
وز روزنهٔ دیده برون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس
کاین مملکت‌خراب چون‌خواهدشد

(۱۷۳)

گفتی‌دل‌خون کرده‌عوض‌خواهدشد
ازدیده سرآورده عوض خواهدشد
با رنگ سیاستی که من می بینم
یکبار دگر پرده عوض خواهدشد

(۱۷۴)

ای‌دوست‌برای‌دوست جان باید داد
در راه محبت امتحان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن
یك مرتبه هم عمل نشان باید داد

(۱۷۵)

قمری سخن از سروچمن می‌گوید
بلبل غم دل به گل چومن می گوید
این هردو زبانشان یکی نیست بلی
هر کس‌به‌زبان خود سخن‌می گوید

(۱۷۶)

با عزم متین شتاب می‌باید کرد
همراهی شیخ و شاب می‌باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار
مرد عمل انتخاب می باید کرد

(۱۷۷)

یا صد ره فقر و غنا باید کرد
یا چارهٔ درد فقرا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
یك کار هم از بهر خدا باید کرد

(۱۷۸)

اسرار سراچهٔ کهن تازه نبود
غوغای حیات غیر آوازه نبود

این جامهٔ زندگی که خیاط ازل
از بهر من وتودوخت، اندازه نبود

(۱۷۹)

هر چند افق زمانه روشن نبود
تکلیف جهانیان مُعین نبود

در قرن طلائی نکند آدم روی
در مملکتی که راه آهن نبود

(۱۸۰)

دیشب که به‌پای دل مرا سلسله بود
از دست سر زلف تو مارا گِله بود

چون موی توعاقبت پریشانم کرد
موئی که میان من ودل فاصله بود

(۱۸۱)

در کعبه برهمنی نمی باید کرد
بی زور تَهمتنی نمی باید کرد

تا کار بدوستی میسر گردد
اقدام به دشمنی نمی باید کرد

(۱۸۲)

رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود
نزد همه‌کس اینهمه محبوب نبود

هنگام زمامداری او باید
از داخله و خارجه مرعوب نبود

(۱۸۳)

روزی که دل‌غمزده را شادی بود
دل شادیم از پرتو آزادی بود

زان‌پیش که‌برزگر شودخانه خراب
از گنج در این خرابه آبادی بود

(۱۸۴)

این خانه دگر چونی نوائی دارد
وز راز درون بسر هوائی دارد

یکسان نبود وضع سیاست دایم
هر روز سیاست اقتضائی دارد

(۱۸۵)

هر خانه‌که شادیش بجز غم نبود
ویرانی آن خرابه پُر کم نبود

نقش در و دیوار ندارد حاصل
از بهر عمارتی که محکم نبود

(۱۸۶)

در راستی آنکه بی‌کم و کاست بود
سرسبز و سرافراز بهرجاست بود
دانی‌زچه سرو، سرافراز است‌به‌باغ
از آنکه بلند همت و راست بود

(۱۸۷)

هر گل که زیکرنگی خود بو دارد
در باغ هزار تهنیت گو دارد
روزی به‌چمن اگر درآیم چوهزار
من بو نکنم گلی که صد رو دارد

(۱۸۸)

وستال[۱] پی دفاع دل یکدله کرد
پس‌پیش وزیروشه زطوفان‌گله‌کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
امروز رواست شکوه از داخله کرد

(۱۸۹)

ابناء بشر جمله ز یك عائله‌اند
وز حرص دول مدام در غائله‌اند
از آز دول الحذر ای اهل جهان
کانها همه رهزنان این قافله‌اند

(۱۹۰)

آنانکه پریر قلب ما را خستند
دیروز قرار با اجانب بستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
امروز نمایندهٔ ملت هستند[۲]

(۱۹۱)

ثروت سبب وحی سماوی نشود
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
تا قیمت اوقات مساوی نشود

(۱۹۲)

گر دردعموم را دوا باید کرد
با کوشش مستشار ما باید کرد
اما ز ره پند نصیحت گاهی
او را به‌وظیفه آشنا باید کرد

(۱۹۳)

شادم که پری رُخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند

۱. وست‌داهل سوئدی، رئیس شهربانی بوده است. ۲. منظور وثوق‌الدوله است.

چون خال سیاه گوشهٔ ابروی خویش ... تا کرده نگه گوشه نشینم کردند

(۱۹۴)

ای دستهٔ پابند هوی رحم کنید ... بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
مستأجر اگر بندهٔ مزدور شماست ... بر حالت او بهر خدا رحم کنید

(۱۹۵)

بر بام فلك بیرق کین برق زند ... آشوب صَلا بر ملل شرق زند
در لجهٔ خون فرشتهٔ صلح و صفا ... افتاده و داد از خطر غرق زند

(۱۹۶)

چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد ... خشم تو پلنگ کینه توزی دارد
هرچندبود دل تو چون آهن سخت ... پرهیز از آن ناله که سوزی دارد

(۱۹۷)

ایکاش که جزرنگ صفا رنگ نبود ... مسکین‌زغنی این همه دلتنگ نبود
در بین بشر صلح‌وصفا داشت دوام ... سرمایه اگر مسبب جنگ نبود

(۱۹۸)

هر کس که به‌دل چو لاله داغی‌دارد ... کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه‌نشین ز بی دماغی شده‌ایم ... خوش آنکه به‌فصل گل دماغی دارد

(۱۹۹)

هر رأی که با دادن سیم آوردند ... آه دل مسکین و یتیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل ... نظار برای او حکیم آوردند

(۲۰۰)

هرجا سخن از سیم وزر ناب رود ... کی لُرد طلا پرست درخواب رود
ایکاش که این جزیرهٔ آتش خیز ... خاکش ز نزول باد در آب رود

(۲۰۱)

جان‌چند گهی گوشه‌نشین‌خواهد بود ... دل مشعل آه آتشین خواهد بود

گر طول کشد دورهٔ فترت چندی
حال‌تو ومن بدتر ازاین خواهدبود

(۲۰۲)

در مسلك مالك ملكی سالك شد
از عشق به‌ملك آن ملك هالك شد
آورد فشار چون به‌مستأجر خویش
نامش بزبان دوزخی مالك شد

(۲۰۳)

دل زمزمه های انقلابی دارد
در عین جنون حرف حسابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی
این طور سر خانه خرابی دارد

(۲۰۴)

گر ما و تو را دفع اعادی باید
وز دشمن خود قطع ایادی باید
با خصم قوی به حالت صلح وصفا
آمادهٔ جنگ اقتصادی باید

(۲۰۵)

آن را که نفوذ و اقتدارات بود
در دست تمام اختیارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما
یکسر ز خرابی ادارات بود

(۲۰۶)

چون عیش‌وغم زمانه‌قسمت کردند
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
شیخ وشه وشحنه‌عیش‌ونوش‌همه‌را
بردند و برادرانه قسمت کردند

(۲۰۷)

سرمایهٔ اغنیا اگر کار کند
با زحمت دست کارگر کار کند
جانم به فدای دست خون آلودی
کز بهر سعادت بشر کار کند

کابینهٔ مستوفی‌الممالك منظورش بوده

(۲۰۸)

گویند که کابینه چو تشکیل شود
بیداد به عدل و داد تبدیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
کاین وضع جگرخراش تعدیل‌شود

(۲۰۹)

آنانکه پریر با عدو یار شدند
دیروز به اغیار مددکار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما
امروز به روز ما گرفتار شدند

(۲۱۰)

ایکاش مرا ناطقه گویا می‌شد
یك لحظه دهان بسته‌ام وا می‌شد
تا این دل سودا زدهٔ پرده نشین
بی پرده میان خلق رسوا می‌شد

(۲۱۱)

تجار ز فقر ناشکیبا گشتند
بی‌چیز وگدا ز پیر و برنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری وقتی
کز فقر عمومی همه بی‌پا گشتند

(۲۱۲)

فکر نوئی از برای ما باید کرد
وین شیوهٔ کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون
ما را به وظیفه آشنا باید کرد

(۲۱۳)

ملت‌چو شراب‌بی‌خودی نوش کند
یا پند مُعاندین خود گوش کند
هر عیب وهنر دید نمی‌آرد یاد
هر خوب وبدی دید فراموش کند

(۲۱۴)

دشمن پی دشمنی کمر می‌بندد
بیگانه ره نفع و ضرر می‌بندد
گر دعوی دوستی کند دولت‌روس
کی‌دوست بروی دوست درمی‌بندد

(۲۱۵)

گر رشتهٔ سعی و کار پیوند شود
افکار عموم شاد و خرسند شود
با بودجهٔ کافی و جدیت ما
باید بلدیه آبرومند شود

(۲۱۶)

ایکاش بشهر شحنه را زور نبود
ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یك شمه ز قانون شکنی می‌گفتم
گر نامهٔ ما اسیر سانسور نبود

(۲۱۷)

دیروز توانگری زر اندوخته بود دوشینه بدهر آتش افروخته بود
امروز به‌چشم عبرتش چون دیدم چون‌شمع زسر تابه‌قدم سوخته‌بود

(۲۱۸)

آن‌روز که درارض وسما هیچ نبود جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عِرفان بودیم آن‌روز که نام (رهنما) هیچ نبود

(۲۱۹)

آزادی اگر تیول یکدسته نبود ملت زدو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی برجسته نمی‌رفت سخن در مجلس اگر ناطق برجسته نبود

(۲۲۰)

فکری که سقیم گشت سالم نشود محکوم بحکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی وگر نمائی فریاد آن خائن خودپرست خادم نشود

(۲۲۱)

آن سلسله‌ای که از امیران هستند معمار در این سرای ویران هستند
از چیست که باثروت هنگفت‌مدام اندر صدد غارت ایران هستند

(۲۲۲)

آنانکه زخون‌دودست‌رنگین کردند آزادی حق خویش تأمین کردند
داوند در انظار ملل حق حیات آن قوم که انقلاب خونین کردند

(۲۲۳)

طوفان که ز توقیف برون می‌آید جان درتن ارباب جنون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای‌خائن اینجاست که‌فاش بوی خون‌می‌آید

(۲۲۴)

آن میر که جا در اطلس وقاقُم کرد درجامعه خوش‌نامی خودرا گم کرد
دانی که بود به چشم مردم‌محبوب هر کس که نگاهداری از مردم کرد

(۲۲۵)

از چیست که باد فتنه انگیخته‌اید / وین رشتهٔ اتحاد بُگسیخته‌اید

ای دستهٔ کهنه کار افسونگر رند / گویا که دگر طرح نوی ریخته‌اید

(۲۲۶)

هرگز دل من شکایت از غم نکند / شادی ز مسرت دمادم نکند

دانی که بود مرد هنرپیشهٔ راست / آنکس که ز بار غم کمر خم نکند

(۲۲۷)

گر بر دل ما گرد ملالت باشد / آن گرد ملال از جهالت باشد

قانون مهاجرت بود لازم لیك / لازمتر از آن بسط عدالت باشد

(۲۲۸)

این چرخ برین که سرفرازی دارد / بر جنس بشر دست درازی دارد

با پردهٔ دلفریب پر نقش و نگار / یك لحظه دوصد هزار بازی دارد

(۲۲۹)

در کشور دیگران که بیداری بود / از علم چو سیل معرفت‌جاری بود

تعلیم عمومی و نظام اجباری / این هردو اصول مملکت‌داری بود

(۲۳۰)

دانی که دل‌غمزده چون خواهدشد / پا تابسرازدست‌تو خون‌خواهدشد

وآن‌خون‌شده قطره‌قطره‌درشام فراق / از روزنهٔ دیده برون خواهد شد

(۲۳۱)

ای کاش که راز دل مُبرهن می‌شد / مقصود و مرام ما مُعین می‌شد

هر گونه سیاستی که دارد دولت / تا حد لزوم صاف و روشن می‌شد

(۲۳۲)

عدلیه که داد باید از داد کند / از چیست که جای داد بیداد کند

ای دادکه از عدلیهٔ منصوری[۱] / بر هر که نظر بیفکنی داد کند

۱. منظور منصورالسلطنه کفیل وزارت دادگستری است.

(۲۳۳)

گر عامل جور حاکم ما نشود — در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
حکمی که بود برله یکمشت ضعیف — تا دست قوی قویست اجرا نشود

عدلیه

(۲۳۴)

خوش باش که ارباب یقین شك نکنند — از لوح ضمیر نام حق حَك نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را — در محکمه بی منطق و مدرك نکنند

(۲۳۵)

اول بخطا پیشه مماشات کنید — قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون — بر کیفر آن خطا مجازات کنید

(۲۳۶)

بااین ره ورسم بد چه می‌باید کرد — بگذشته بدی زحد چه می‌باید کرد
پُر گشته محیط ما ز دیو و دد و دام — با اینهمه دیو و دد چه می باید کرد

(۲۳۷)

هر کس می بی حقیقتی نوش کند — هر قول که می‌دهد فراموش کند
یك رشته حقیقت آشکارا گفتم — گردولت مابه‌حرف حق گوش کند

(۲۳۸)

آن کیست که پردهٔ خطا چاك کند — آسوده و شاد جان غمناك کند
با حربهٔ برندهٔ قانون امروز — از عدلیه قطع دست ناپاك کند

(۲۳۹)

آن اهل خطا که با خطا کار نمود — با کار خطا شُبهه در افکار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست — آخر به خطای خویش اقرار نمود

موقعی که شمارهٔ ۳۲ از طوفان توقیف گردید بعوض آن، شمارهٔ اول روزنامهٔ

پیکار را که مدیر آن موسوی‌زاده یزدی بوده منتشر ساخت و رباعی زیر را بمناسبت سرمقالهٔ همان روزنامه (حراج در وزارتخانه‌ها) درج نمود و پس از انتشار، این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین روزنامهٔ طوفان، شمارهٔ ۱ روزنامهٔ قیام فرستاده شد.

(۲۴۰)

آنانکه زبس خزانه تاراج کنند / ما را به عدو زفقر محتاج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم / با چوب هوای نفس حراج کنند

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

(۲۴۱)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد / ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان / اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲۴۲)

افسوس که دشمنان دلم‌خون کردند / یاران کهن محنتم افزون کردند
ما را رفقا به جُرم دیوانه گری / از دایرهٔ عاقلانه بیرون کردند

(۲۴۳)

روزی به نبرد صف شکستن باید / بر خصم ره فرار بستن باید
روز دگری بقصد یك حملهٔ سخت / از موقع خود عقب نشستن باید

(۲۴۴)

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید / خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را / با حَربهٔ انتقام اعدام کنید

(۲۴۵)

ای سست‌عقیده، سخت‌شادی‌دیگر[1] / خرسند ز رأی اعتمادی دیگر

۱. راجع به رأی اعتماد به کابینهٔ قوام‌السلطنه گفته.

خواهی چو برادرت مهیا سازی / از بهر وطن قراردادی دیگر

(۲۴۶)

از بهر مجازات ومکافات وزیر / قانع نشوم به نفی واثبات وزیر
این است که ازپارلمان بایدخواست / بگذشتن قانون مجازات وزیر

(۲۴۷)

ای غافل نشناخته زنگی از حور / و زجهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر / دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور

راجع به‌سردارسپه

(۲۴۸)

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر / وین راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست / سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر

راجع به معاون وزارت دادگستری

(۲۴۹)

این خانهٔ ویرانه که تا نفخهٔ صور / چون جغد کند در آن‌نشیمن‌منصور
عدلیه بود به اسم و ظُلمیه به رسم / بر عکس نهند نام زنگی کافور

(۲۵۰)

ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر / در دست یلی قبضهٔ شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود / با جرأت شیر از دهن شیر بگیر

(۲۵۱)

طوفان بشنو چو نی، نوای تبریز / وز دیده ببار خون برای تبریز
تا جبههٔ نای وقامت چنگ چو نی / کن ناله برای نینوای تبریز

صندوق انتخابات

(۲۵۲)

صندوق‌دهن‌بسته درش چون شد باز افکند میان این و آن غُلغله باز
آراست فقط طایر اقبال وهمه گویند به فرق ما نشیند این باز

(۲۵۳)

ای‌دل تو همیشه راه‌حق پوی‌ومترس بامسلك‌حق رضای‌حق‌جوی‌ومترس
کن‌پیشهٔ‌خویش پاکی‌وچون‌طوفان با داخله و خارجه‌حق‌گوی و مترس

(۲۵۴)

دهقان پسر کارگری کهنه لباس آمد پی دعوتم زشب رفته دوپاس
با پای برهنه راضی‌ازدست‌وچکش با فرق شکسته شاکر از بازوداس

(۲۵۵)

شهزادهٔ آزاد چو شد حارس فارس خونریزی‌واغتشاش‌شدجالس‌فارس
بس تاخت به‌فارس ازره جور فَرس ای‌وای‌به‌فارسی ازاین‌حارس‌فارس

(۲۵۶)

در مملکت انقلاب می‌باید وبس وز خون عدو خضاب می‌بایدوبس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا امروز دگر شتاب می‌باید و بس

(۲۵۷)

گل نیست‌دلم کەرنگ وبوخواهد وبس در باغ‌چومن نام نکوخواهد وبس
با خاك نشینی نکند ناله و آه از دولت اشك آبرو خواهد وبس

(۲۵۸)

با کجروی خلق جُعَلق خوش باش با کشمکش گنبد اَزرق خوش باش
دی باسیه وسفید اگر خوش بودی امروز به‌کابینهٔ ابلق خوش باش

(۲۵۹)

امروز که گشته هر غمینی دلخوش وز مقدم نوروز جهان مینووش

تبریك صمیمانـه خود را طوفان — تقدیم کند به تودهٔ زحمتکش

(۲۶۰)

تنها نه‌منم غمین برای دل خویش — کس نیست که نیست مبتلای دل‌خویش
آن را که تو شاد کام می‌پنداری — او داند و درد بی‌دوای دل‌خویش

(۲۶۱)

ای خامهٔ راست رو حقیقت‌جو باش — باخوردن خون‌دل حقیقت‌گو باش
گر سر ببرندت ز حقیقت‌گوئی — بادشمن‌ودوست‌یك‌دل ویکرو باش

(۲۶۲)

در بیشهٔ دَهر، شیر با دندان باش — هم پیشهٔ پنجهٔ هنرمندان باش
گرشام‌کند خار چمن خون به‌دلت — چون‌غنچهٔ‌صبحدم دمی خندان باش

(۲۶۳)

ای‌دوست به‌فکر جنگجوئی کم‌باش — در صلح عمومی علم عالم باش
با هر که زنی لاف محبت یکروز — مردانه وثابت قدم و محکم باش

(۲۶۴)

از درد و غم زمانه افسرده مباش — وز کجروی سپهر آزرده مباش
ور گردش آسمان زمینت بزنـد — چون‌مردم‌سر گشته کله‌خورده مباش

(۲۶۵)

در پای گلی شبی نهاده سر خویش — دادم به چمن آب زچشم‌ترخویش
آنگاه چومرغ، در قفس با اندوه — کردم سر خویش‌را بزیر پرخویش

(۲۶۶)

چون‌عامل‌ماضی است‌منصورالملك — در داخله قاضی است منصورالملك
ملت زهرآن شقی که ناراضی بود — دیدیم که راضی است منصورالملك

یعنی کشك

موقعی که یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود از مرحوم فرخی می‌پرسد که اگر دریزد فرمایشی دارید انجام‌دهم. فرخی درجواب می گوید قلم‌را ازجیب دربیاور ویادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل‌را بالبداهه گفت:

(۲۶۷)

ای آنکه زجود تُست دریا دررشك | افلاك همی گرید و می‌ریزد اشك
اولاد بنی‌آدم و با این همه جود | شرمندهٔ احسان توام یعنی کشك

آقای‌گلشن پس‌از نوشتنِ رباعی بدون توجه به‌مقصود فرخی گله می کند. فرخی جواب می‌دهد، منظور اهانت‌نبود ؛ بلکه منظور فرستادن کشك یزدی می‌باشد که در تهران مطلوب و کمیاب است و به‌مناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

(۲۶۸)

ازیك‌طرفی مجلس‌ما شیك وقشنگ | از یك‌طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار | این است حکومتِ شترگاو پلنگ

(۲۶۹)

آن رند دَغَل بازکه با مکر وحیل | با لفظ قرارداد، می کرد جَدَل
دیدی که چِسان عاقبت اندرمجلس | بگرفت قرارداد، ناطق به بغل

(۲۷۰)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل | دیروز به مجلس آمد وشد تشکیل
اما به رئیس‌الوزرا یك دو نفر | آخر ز فشار وکلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

(۲۷۱)

دانی که بود سپید رو نیک عمل
پیش رفقا
یا کیست سیه نام در اَنظار ملل
از حُب طلا
آن کارگری که می‌خورد نان جوین
با زحمت دست
وان‌محتشمی که‌می‌خوردشیروعسل
بی محنت پا

(۲۷۲)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده‌ایم
ما دربدر از خانه خرابی شده‌ایم
ای صاحب مال و مالك کاخ جلال
با ما منشین که انقلابی شده‌ایم

(۲۷۳)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم
از عشق چوشمع شعله افروخت‌دلم
تا خاك مرا دهد بباد آتش عشق
از دیده نریخت‌آب تا سوخت دلم

(۲۷۴)

من حسرت آب زندگانی نخورم
درخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن‌بود
مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۲۷۵)

ما زادهٔ کیقباد و کیکاووسیم
جان باختگان وطن سیروسیم
درتحت لَوای‌شیروخورشید ای‌لُرد
آزاد ز بند انگلیس و روسیم

(۲۷۶)

ما قاعدهٔ متانت از کف ندهیم
ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم
با پند صحیح رفقا گاه مثال
ما پاسخ هرناقص و اَجوف ندهیم

(۲۷۷)

عمریست که برعاطفه‌مفتون شده‌ایم
از عالم کبرو کینه بیرون شده‌ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل
تسلیم مقررات قانون شده‌ایم

(۲۷۸)

بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام
این نکته مسلم خواص است وعوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق[۱]
این سلطنت هنود را هست قوام[۲]

(۲۷۹)

روزی است که اقدام غَیورانه کنیم
از پیر وجوان جنبش مردانه کنیم
وآن کاخ که آشیانهٔ فتنه بود
با آلت انتقام ویرانه کنیم

(۲۸۰)

از بسکه چو سرو چمن آزاده منم
چون سایهٔ سرو خاك افتاده منم
گر عیب نبود راستی پس ازچیست
بی چیز و تهی‌دست وگدازاده منم

(۲۸۱)

عمری به هوس گرد جهان‌گردیدم
از دشمن‌ودوست‌خوب‌وبد بشنیدم
سرمایهٔ زندگی همین بود که من
با دیده بسی ندیدنیها دیدم

(۲۸۲)

یك عمر به بند آز پا بسته شدیم
بر اهل هوس قائد وسردسته شدیم
اینك پی مرگ ناگهانیم دوان
از بسکه‌ز دست‌زند گی خسته‌شدیم

(۲۸۳)

تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
تا کی ز سرشك دیده غمناك شوم
این‌آتش وآه وآب‌چشمم باقیست
تا از اثر باد اجل خاك شوم

(۲۸۴)

یك عمر چو باد دور دنیا گشتیم
چون موج هزار زیر وبالا گشتیم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون
خون خوردم و متصل به دریاگشتیم

۱و۲. منظور وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه است.

(۲۸۵)

آن خُم که بودمدام در جوش، منم
آن مرغ که شد به‌شام‌خاموش، منم
در حلقهٔ رندان خراباتی خویش
آن پاك نشین خانه بر دوش، منم

(۲۸۶)

آن روز که حرف‌عشق بشنفت دلم
شب تا به‌سحر میان خون خُفت‌دلم
از بسکه خزان نامرادی دیدم
صد بار بهار آمد و نشکفت دلم

(۲۸۷)

بادشمن ودوست گرشدی نرم چوموم
چون نقش نگین‌شوی مکن‌شرم‌چوموم
باخصم‌همار‌ه‌باش‌سرسخت چوسنگ
بادوست همیشه‌باش دل نرم‌چوموم

(۲۸۸)

ما یکسر مو به‌کس دوروئی نکنیم
با راست روان دروغگوئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده‌گیری اما
با لحن درشت عیبجوئی نکنیم

(۲۸۹)

آن روز که ره بشادی وغم بستیم
در بر رخ نامحرم ومحرم بستیم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش
فریاد رسی نیافتم دم بستیم

(۲۹۰)

تا درس محبت تو آموخته‌ایم
در خرمن عمر آتش افروخته‌ایم
بی‌جلوهٔ شمع رویت از آتش غم
عمریست که‌پروانه صفت سوخته‌ام

(۲۹۱)

عمری به‌دهان راستگو مشت زدیم
وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بباد
بس‌آتش کین به‌خاك زرتشت زدیم

(۲۹۲)

از رنگ افق من آتشی می‌بینم
در خلق جهان کشمکشی می‌بینم
اما پس از این کشمکش امروزی
از بهر بشر روز خوشی می‌بینم

(۲۹۳)

یك‌عمر چو جغد نوحه‌خوانی کردیم
نفرین به اساس زندگانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم

(۲۹۴)

روزی که به‌تاج طعنهٔ سخت زدیم
با دست تهی پا به سر تخت زدیم
بگریخت‌ز دست‌من‌و دل‌طالع‌و بخت
پس داد ز دست طالع و بخت‌زدیم

(۲۹۵)

ما تکیه به قائدین ناشی نکنیم
وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
چون بت‌شکنی مرام دیرینهٔ ماست
این است که تازه بت‌تراشی نکنیم

(۲۹۶)

گر طالع خفته را سحرخیز کنیم
از آب رزان آتش دل تیز کنیم
یك چله نشسته گوشهٔ میکده‌ای
وز هرچه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹۷)

آن‌روز که‌چون‌سرو سراز خاك زدیم
با دست تهی پای بر افلاك زدیم
دیدیم چو دلتنگی مرغان چمن
چون عنچهٔ‌گل جامهٔ‌جان چاك زدیم

(۲۹۸)

آن سبزه که ترك‌این چمن گفت، منم
آن‌لاله که‌از اشك به‌خون خفت، منم
وآن غنچهٔ لب بسته که از تنگدلی
صد بار بهار آمد و نشکفت، منم

(۲۹۹)

یکچند به‌مرگ سخت جانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مُردن مُردن
مَردم به‌گمان که زندگانی کردیم

(۳۰۰)

آن‌روز که‌چون‌سبزه سراز خاك‌زدیم
چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
گشتیم چو غنچه بسکه‌از غم دلتنگ
چون‌گل به‌چمن‌جامهٔ جان‌چاك‌زدیم

(۳۰۱)

هنگام جوانی به خدا پیر شدم — از گردش آسمان زمینگیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مارا — وی مرگ بیا ز زندگی سیرشدم

(۳۰۲)

برخیز که تا باده گلرنگ زنیم — بنشین که بشورچنگ برچنگ‌زنیم
چون دلشکنی کار ریاکاران است — بر شیشهٔ سالوس وریا سنگ‌زنیم

(۳۰۳)

تا چند کِسل از غم بیهوده شویم — تا کی به هوای نفس آلوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما — مُردیم که از دست غم آسوده‌شویم

(۳۰۴)

با دیدهٔ سرخ وچهرهٔ زرد خوشم — با سینهٔ گرم و نالهٔ سرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می‌طلبند — تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

(۳۰۵)

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم — جبران گذشته را در آینده کنم
بگذارداگر باد حوادث چون گل — یك صبح به‌کام دل خود خنده کنم

(۳۰۶)

با فکر قوی‌گرسنه چون شیر، منم — وز چار طرف بستهٔ زنجیر منم
جزخون‌نخورم‌زدست‌هر دشمن‌ودوست — در مَعرکه چون برهنه شمشیر منم

(۳۰۷)

با عِلم و عَمل اگر مهیا نشویم — همدوش به مردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم به‌خدای — ما بنده شویم اگر که دانا نشویم

(۳۰۸)

بس جان زفشار غم به دوران کندیم — پیراهن صبر از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن — یك عمر به نام زندگی جان کندیم

(۳۰۹)

از دست تو ماساغر صَهبا زده‌ایم — بر فرق فلك ز بیخودی پا زده‌ایم
دنیا چو نبود جای شادی زین رو — غم نیست که پشت پا به‌دنیا زده‌ایم

(۳۱۰)

آن‌روز که ما و دل ز مادر زادیم — دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
در لجهٔ این جهان پر حلقه و دام — آزاد ولی چو ماهی آزادیم

(۳۱۱)

تا برسر حرص و آز خود پا زده‌ایم — لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکستهٔ خویش — شادیم از آنکه دل بدریا زده‌ایم

(۳۱۲)

روزی که به‌کار زندگی دست زدیم — در عالم نیستی دم از هست زدیم
اورنگ فلك نبود چون درخور ما — پا بر سر این نشیمن پست زدیم

(۳۱۳)

ما بیرق صلح کُل برافراشته‌ایم — ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
القصه سعادت بشر را یکبار — در سایهٔ این دو اصل پنداشته‌ایم

(۳۱۴)

آن روز که پابند جنون گردیدیم — از دائرهٔ عقل برون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما — در پنجهٔ عشق تو زبون گردیدیم

(۳۱۵)

در آتیه گر فکر نماینده کنیم — ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت — خوب است که اندیشهٔ آینده کنیم

(۳۱۶)

یك چند گرفتار خطر گردیدم — با گفتن حق گِرد ضرر گردیدم
گوش شنوا نداشت کس، گشتم گُنگ — فریاد ز بسکه بود کر گردیدم

(۳۱۷)

من حسرت آب زندگانی نخورم　　وزخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون‌زندگیم غم جهان خوردن‌بود　　مُردم که دگر غم جهانی نخورم

(۳۱۸)

امروز به هر طریق ما راه رویم　　آهسته و بی سروصدا راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه　　از روی خِرد دست وعصا راه‌رویم

(۳۱۹)

روزی که زدل بانگ خبردار زنیم　　صد طعنه به سالار و به سردارزنیم
هر کس که بود ناقض قانون، اورا　　«منصور» بودگر همه بردار زنیم

(۳۲۰)

ما دایرهٔ کِثرت و قِلت هستیم　　ما آینهٔ عزت و ذلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری　　ما طالب اقتدار ملت هستیم

(۳۲۱)

ما طعنه زن مقام مَردی نشویم　　چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم　　گر معتقد قدرت فردی نشویم

(۳۲۲)

با دولت نو رسم کهن می‌گویم　　عیب دگران و خویشتن می‌گویم
نادیده ز خوب وبد نرانیم سخن　　از دیده همیشه من سخن می گویم

(۳۲۳)

از بسکه به پیش این و آن مبتذلیم　　چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
آنها همه بی قرار حرف املند　　ما جمله در انتظار کار و عملیم

(۳۲۴)

چندی ز هوس باده پرستی کردم　　می خوردم واز غرور مستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ　　دیدم که عَبَث دراز دستی کردم

(۳۲۵)

باید زکژی براستی میل کنیم   اصلاح کژی ز صدر تاذیل کنیم
بدبختی اگر بود قویتر از سیل   با زور عموم دفع آن سیل کنیم

(۳۲۶)

درموسم گُل طرف چمن می‌خواهم   با خویش گُلی غنچه‌دهن می‌خواهم
دیروز دلم شکست و کردم توبه   وامروز دل توبه شکن می‌خواهم

مادهٔ تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میر زادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم و شاعر شهیدآزادیخواه ایران سروده است.

(۳۲۷)

دیو مهیب خودسری، چون ز غضب گرفت دُم
امنیت ازمحیط ما، رخت ببست وگشت گُم
حَربهٔ وحشت و ترور، کُشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم» ۱۳۴۲

رباعی مستزاد

(۳۲۸)

با آنکه بود موجد نعمت دهقان   با آنکه بود موجب رحمت دهقان
با اجرت کم   سرتا بقدم
بارحمت خود اسیر زحمت زارع   با نعمت خود دچار نقمت دهقان
ازمالك جور   زارباب ستم

(۳۲۹)

از آز بپرهیز و امیری می کن   با گرسنگی سخن زسیری می کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی   از پای فتاده دستگیری می کن

(۳۳۰)

طوفان می‌نسیان از این نوش مکن   فحش عرب وحرف عجم گوش مکن

خواهی چو صلاح حال مستقبل را
ایام گذشته را فراموش مکن

(۳۳۱)

ای ملت آرین وفاداری کن
در خدمت نوع خود فداکاری کن
اکنون که به بحر نازونعمت غرقی
قحطی زدگان روس را یاری کن

(۳۳۲)

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
پا مال تجاوز بریتانی بین

(۳۳۳)

آثار محن از در و دیوار ببین
فریاد ز کاردار و بیکار ببین
هر دسته ای از مردم این کشور را
سرگشتهٔ اضطراب افکار ببین

(۳۳۴)

تا چند توان به ناتوانان دیدن
جور و ستم جهان ستانان دیدن
تاکی به هوای زندگی در پیری
بادیده توان مرگ جوانان دیدن

(۳۳۵)

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
می با دل شاد و جان خرسند بزن
گربرتوزمانه یك دمی سخت گرفت
دندان بجگر گذار و لبخند بزن

(۳۳۶)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین
بر مملکت انقلاب را چیره ببین
در آتیه رنگ افق ایران را
چو روی خطاکنندگان تیره ببین

(۳۳۷)

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
بی‌دغدغه بازی به دم شیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار
خوابی که ندیده‌ای تو تعبیر مکن

(۳۳۸)

ای توده عمل باهمم عالیه کن
بگذشته گذشت صحبت ازحالیه کن

گر علت ورشکستگی می خواهی چشمی بقرار بانك با مالیه کن

(۳۳۹)

هرگز دل کس را به‌عبث تنگ مکن تا صلح شود بجنگ آهنگ مکن
هرچند که نیست زندگی غیر از جنگ با مرگ بساز و با کسی جنگ مکن

(۳۴۰)

ای دل شکن آتش به دل تنگ مزن بر شیشهٔ ارباب وفا سنگ مزن
ای دوست پشت گرمی دشمن خویش بیهوده بروی دوستان چنگ مزن

در تشکیل کابینهٔ مستوفی‌الممالك سروده

(۳۴۱)

ای دوست کلاه خویش راقاضی کن در آتیه کار بهتر از ماضی کن
فرصت مده از دست و به هر قیمت هست افکار عموم را ز خود راضی کن

(۳۴۲)

ای دوست به دیوار کسی مشت مزن دشمن چوشوی به شیر انگشت مزن
تا دست دهد حرف حساب خودرا با مردم روزگار بی پشت مزن

(۳۴۳)

یاری که کج ودوروست، شمشیرش کن گر راست نشد نشانهٔ تیرش کن
وردشمن یك رنگ تو چون شیر بود با رشتهٔ دوستی به زنجیرش کن

(۳۴۴)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین بر صلح وصفا ستیزه را چیره ببین
رنگ افق سیاست ایران را از ابر سیاه قیرگون تیره ببین

(۳۴۵)

یك عمر در این محیط گردیدم من وین بوالهوسان را همه سنجیدم من
فهمیدنم این بود که از این مردم در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

(۳۴۶)

از بادهٔ کبر مست و مَخمور مشو — وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر به کام تو شود — از شادی این دو روزه مغرور مشو

(۳۴۷)

اشراف عزیز نکته سنج من و تو — چون مار نشسته روی گنج من و تو
تا بیحس وجاهلیم یك سرتو و من — پامال کنند دست رنج من و تو

(۳۴۸)

افسوس که از رأی خراب من و تو — یکمرتبه شد پاك حساب من و تو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند — حاکی است زسوء انتخاب من و تو

(۳۴۹)

ای‌دوست‌برای‌دست‌وپامشت تو کو — دشمن به‌تو گرروی کندپشت تو کو
تا عقده گشای دل مردم گردی — چون شانهٔ مشاطه سرانگشت‌تو کو

(۳۵۰)

باآنکه ز فقر پاکبازیم همه — پیش دگران دست درازیم همه
اشراف طمعکار اگر بگذارند — باکثرت فقر بی نیازیم همه

(۳۵۱)

احزاب' جهان راه نجاتند همه — در جامعه باعث حیاتند همه
درکشور ما چو جنگ صنفی نبود — این است که بی عَزم و ثُباتند همه

(۳۵۲)

دنیاکه سعادتش بود مال همه — ازچیست که نیست شامل حال همه
شهری که‌شرافتش برای جمعی‌است — ای وای ودوصد وای براحوال‌همه

(۳۵۳)

باهم رفقاکه یار وجفتند همه — بنشسته وگفتند و شنفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم — کز حیله به هم دروغ گفتند همه

(۳۵۴)

یکدسته که کاندید جدیدند همه — سال ومه و هفته ها دویدند همه
اکنون که زرأی خوانده گردیده دوثلث — ناچار سه ربع نا امیدند همه

(۳۵۵)

سر دستهٔ حزب هر چه هستند همه — سر تاسر بقدم خویش پرستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود — از ساده دلی آلت دستند همه

(۳۵۶)

بادشمن اگر پاره کنی سلسله به — وزدوست به‌پیش‌دوست‌سازی گله به
گر خارجه خوب باشد و داخله‌بد — از خارجهٔ خوب بد داخله به

(۳۵۷)

در اول وهله پا فشردیم همه — گوی سَبَق از زمانه بردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون‌صف‌ما — از مرتجعین شکست خوردیم همه

(۳۵۸)

آن دسته که در نزد تو پیشند همه — با حرف رفیق نوش و نیشند همه
آید چو میان پای عمل می دانند — یکسر پی جلب نفع خویشند همه

(۳۵۹)

بی‌دوست شب فراق غم‌خوردن به — غم خوردن ودندان به‌دل افشردن‌به
گرزندگی این است که دل‌داردومن — صد بار ز زندگی بود مردن به

(۳۶۰)

دیدی بخلاف عزم وتصمیم شدی — از حملهٔ ارتجاع در بیم شدی
با اینهمه اظهار شهامت آخر — در پیش قوای خصم تسلیم‌شدی

(۳۶۱)

زد چنگ زمانه چنگ بی تکلیفی — شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
ای آه که آتیهٔ این ملك خراب — بگرفت دوباره زنگ بی تکلیفی

(۳۶۲)

ای کوه توهمسنگ غم و درد منی | وی کاه تو همرنگ رخ زرد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم | چون مجمر سوز نالهٔ سرد منی

(۳۶۳)

خواهی توچومشت بسته راوانکنی | خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هرجاکه سخن کنی تو با دقت باش | هشدار که اشتباه بی جا نکنی

(۳۶۴)

می کوش که پامال جهالت نشوی | سر گشتهٔ وادی ضلالت نشوی
ری مرکز دستان زبر دستان است | هشدارکه بی اراده آلت نشوی

(۳۶۵)

ای مرغ اسیر ازچه کم حوصله ای | از بستن بال خویش پُر در گله‌ای
پروازکنی به‌کام خود روز دگر | پاداش چنین شبی‌که درسلسله ای

(۳۶۶)

آن راکه زمهرخویش پرورده کنی | او را همه عمر بنده و برده‌کنی
اقرار نمایند به خداوندی تو | هربنده‌که حاجتش برآورده کنی

(۳۶۷)

آنانکه کنند با دوصد طنازی | دایم به مقدرات ایران بازی
ای‌کاش‌کنند وقت خودرا مصرف | یك لحظه به فابریك آدم سازی

(۳۶۸)

باو زر و وبال تا وزارت کردی | بس مال‌که از مالیه غارت کردی
صدخانه‌خراب‌کردی‌ای‌خانه‌خراب | تا کاخ بلند خود عمارت کردی

(۳۶۹)

دی عامل اختلاس اموال شدی | دوشینه خداوند زر و مال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد | چون تاجر ورشکسته دلال شدی

(۳۷۰)

هر کس بطریق خاص شد یار کسی — یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم — هرگز نشود عبث طرفدار کسی

(۳۷۱)

امروز اگر خطا سراپا نکنی — از دست وکیل ناله فردا نکنی
رأی تو قباله است آن را ای‌دوست — هشدار برای دشمن امضا نکنی

(۳۷۲)

ای جعبه پَریر دلربائی کردی — دیروز خیال بیوفائی کردی
دوشینه چو یکبار شدی یار رقیب — امروز ز عاشقان جدائی کردی

(۳۷۳)

ای روز سیاه من سیه‌تر گردی — وی دیده به خون دل شناور گردی
ای‌چرخ زگردش تومن پست شدم — گر گردشت این‌چنین بود برگردی

(۳۷۴)

ای توده گرفتار جهالت شده‌ای — گم کشتهٔ وادی ضلالت شده ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست — بیچون وچرا بدان که آلت شده ای

صندوق انتخابات

(۳۷۵)

ای‌جعبه بخوب‌وزشت‌حاکم‌شده‌ای — محفوظ کن سَقیم و سالم شده ای
با آنکه توئی پاك دل و پاك نهاد — آرامگه خائن و خادم شده ای

(۳۷۶)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی — اسباب زیان و مایهٔ سود توئی
هرمنتظرالوکاله را ای صندوق — تا رأی میان تست معبود توئی

(۳۷۷)

در اول عشق باده نوشی اولی
در آخر عمرمی‌فروشی اولی

تادوره فترت است همچون خُم‌می
باخوردن خون دل خموشی اولی

(۳۷۸)

آسوده دراین دیر کهن نیست کسی
بی‌درد وغم‌ورنج محن نیست کسی

یاران شرکای موقع منفعتند
هنگام ضررشریك من‌نیست کسی

(۳۷۹)

ای بوم دراین بوم مؤسس شده‌ای
ای زاغ به باغ نُقل مجلس‌شده‌ای

درمدرسه درس می‌دهی رنگارنگ
ای بوقلمون مگر مدرس شده ای

پایان رباعیات

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

فتحنامه ازفرخی یزدی[1]

محمد فرخی یزدی، ملقب به‌تاج‌الشعراء، شاعر مشهورقرن اخیر، زمانی که دریزد بود به حکام‌بختیاری که به‌حکومت آن‌شهرمنصوب‌می‌شدند، روابط دوستانه‌داشت وبه اغلب سرداران وامرای بختیاری ارادت می‌ورزید. در هنگام توقف درتهران هم باسران این طائفه حشرونشردائمی داشت. او بالعکس نسبت به ضیغم‌الدوله قشقائی که مدتی حاکم یزدبود نظرخوبی نداشت. بدان حدکه فرخی اوراهجو کردوآن هجومنجربه دوختن دهان فرخی شد. یکی از آثار دوستی و ارتباط اوبا بختیاریهامنظومه‌ای است که به نام «فتحنامه» در مدح سردار جنگ بختیاری سروده‌است ودرسال ۱۳۲۸ قمری دریزد چاپ سنگی شده‌است.

به‌ضمیمهٔ «فتحنامه»، مسمطی هم درمدح سردار جنگ چاپ شده است که درآن‌تعدادی‌از کلمات‌فرانسوی‌آمده‌است‌مانند«کنستی‌توسیون»،«سیویلزاسیوان»، «اکسپوزیسیون»، «پاردن».

چون درنقد افکاروبیان احوال شاعر، ناچارباید همهٔ‌آثار اودراختیار باشد واین منظومه‌ها دردیوان او که به‌اهتمام جناب‌آقای حسین مکی چندین‌سال پیش‌-طبع شده است، نیست واز طرفی نسخهٔ چاپ سنگی منظومه بسیارکمیاب است عکس‌آن منظومه رادراین صفحات ازروی چاپ سنگی به‌چاپ می‌رساند.

[1] فتحنامهٔ فرخی یزدی دردسترس مجلهٔ راهنمای کتاب قرارگرفته ومقدمهٔ بالا رابرآن‌نگاشته وبوسیلهٔ استاد محقق وشهیر ودوست معظم محترم جناب‌آقای دکترباستانی پاریزی‌برای تکمیل این دیوان به اختیارنگارنده گذارده‌اند واینك بدین‌وسیله ازمراحم شگرف‌ایشان سپاسگزاری می‌نماید.
حسین مکی



سپاس بیحد لایزالی را جلت قدرته سزاست که مهندس قدرتش در صفحه
سماوات نقشه جغرافیای عدالت کشیده و ستایش بیعدد ذوالجلالی را عظمت
جلاله رواست که خیاط مشیتش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریده
سبحان الله العزیز علی ما تصفون   شعر حسان بابی زبانی وصف دانم
کسی را کو ز اوصاف است بیرون   همان بهتر که کلام وی بخوانم
تعالی شانه عما یقولون ــ و درود نامعدود بر محمد محمود صلی الله
علیه و آله واجب که بذر الفت بین قلوبهم در مزارع دلهای مشروطه
خواهان کاشته و بدست رسالت بیرق یدالله فوق ایدیهم برافراشت

عدالت طلبان افراشته واز طریق رحمت کما هو الا رحمة للعالمین در
باغ مودت لهال طیبه اخوت غرس فرموده که اصلها ثابت و فرعها فی السما
شعر خواجه عالم انکه بند کیش فرض امد بر ابیض و اسود خبر بعثتش چه
داد مسیح قال من بعدی اسمه احمد — و بخبات ناه متناهی بر خلفاء و
امناء بلا فصلش لازم که خلعت معمارے عمارات واموات را پوشیده
و در تخریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده اند بو محمد بو بزه مسند نشین
سریر ولایت و مصباح طریق هدایت امام المشارق والمغارب علی بن ابیطالب
که بابتیشه عدل و داد ریشه ظلم و استبداد را کنده و باب مساوات و وکفا
را کشوده شعر معتند انکه طرفة العینی نتوان کفتنا نخدا سستن
جدا و در نظر کنی بیان ساده که او ست پشت نبی و روی خدا —
و تمجید میخوانم مجاهدین غیور را که بحکم انما المؤمنون اخوه برادرانه
بذل جان نموده و اسباب ازادی سی کرور نفوس را فراهم کرده اند
خصوصا نیر بن اسمان ازادی و دو شسبن نرقی و ابادی حضرت

سپهدار اعظم و حضرت سردار اسعد دام اقبالهما که بمفاد ان الله

یامرون بالعدل خلقی را از ظلمات ستبداد و جهالت بسوی آب

بقای آزادی و عدالت رسانیده‌اند — ولعنت ابدی بر پیروان

طریق بغی و فساد و همنا بعان صراط ظلم و استبداد باد الی ابد الآباد

وَبَعْد چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه اوجب است که

ازبرای وطن عزیز خدمتی کنند . و بهر نشو نوع زحمتی برند

اگرچه جان بازی نامیل بختیاری ازبرای پاس حقوق وطن و ترقی

برپاکننده بساط عدل واتحاد رافع ظلم وبیداد دافع سارقین بی
نام وننگ اعنی حضرت سردار جنگ ادام الله اقباله وشوکته که در شهر
بزدروی داده برشته نظم در آورده تا انکه حکام سایر بلاد پس از
مطالعه این اشعار ناقابل با غیرت وطنی تاسی باین اقدامات بنمایند
واسباب ابادی مملکت واسودگی ابناء وطن عزیز خود را فراهم
آورند — والسلام علی من اتبع الهدی — خادم وطن خواهان
(مداح نوع پرستان فرخی یزدی)
غرض نقشی است کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقائی =

۲۶۵

بتوفیق | بسم الله الرحمن الرحیم | باری

نخست آفرین بر خدای رواست
که دانش منزه ز چون و چراست

سپس بر شهنشاه مشروطه دوست
که زیبنده تخت جمشید اوست

در آغاز مشروطه ثانوی
که دهر کهن یافت رسم نوی

میان را ببندم ببیکار ننگ
سخن گویم از فتح سردار جنگ

ولی محمد تبجار بقلعه حکومتی و تشکیل نمودن از زنان لشکری و چهار راهی

که چون بیست روز از صفر شد فزون
تبجار شد قلعه جای سکون

همه بانی فتنه و جان ریش
دلی همچو زلف نکویان پریش

یکی پیرهن را بتن کرده چاک
یکی کنده موی بسر ریخت خاک

که سرمایه جمله برباد شد
ز اموال ما دارس اباد شد

شد از ره زن چار راه لشن
حریر و خز ما بدل با خشن

زجور علی باز دل کشته خون
ز فرض علی بخت ما واژگون

فزون است تعدادشان از دویست
سواره صد و چل پیاده سه بیست

پاسخ سردار جنگ بنجار

چو بشنید این نکته سردار جنگ — بچشمش فزای جهان گشت تنگ

برای تسلی دهان بر گشود — بایشان بسی مهربانی نمود

که گر خصمتان هست چرخ برین — ز بالا فرود آرمش بر زمین

وطن خواهیم از ازل پیشه است — ستبداد را همتم تیشه است

برای شما کرد هم جان چه باک — که هستیم فرزند یک آب و خاک

کنون رخش رانم پی انگروه — چه بر روی صحرا چو بر پشت کوه

بیاری یزدان و بخت بلند — سر و دست ایشان در آرم ببند

چو نجار این نطق کردند گوش — ز دل برکشیدند یکسر خروش

که سردار ما تا ابد زنده باد — بمهر وطن جانش آکنده باد

سان دیدن سردار جنگ لشکر را

غرض آن وطن خواه با عدل و داد — بجمع آوری سپه حکم داد

به پیرامن او سپه گشت جمع — بدان سان که پروانه برگرد شمع

همه شد و چالاک چون شبکوس — همه گرد و بی باک مانند طوس

پس از مرحمت یک بیک را بخواند — بر ایشان بسی سیم و زر بر فشاند

پند دادن سردار جنگ یمین الدوله نایب الحکومه

چو کار سواران ز زر کرد ساز — بسوی مدبر نکه کرد باز

که هر چند شخص وطن پروری — ز هر مرد داننده دانا تری

ولی باز در حفظ قانون بکوش — که داوری دیده از حق مپوش

براه وطن خدمتی تازه کن — جهان را ز عدلت پر آوازه کن

سفارش سردار جنگ به اسد الله خان فراش باشی

پس آنگاه باب تلطف کشاد — بفراش باشی بسی پند داد

که ای مرد نام آور کاردان — که کارکم کوی بسیار دان

نظر کن بهر کار در پشت و پیش — مشو غره بر کاردانی خویش

بنیرنگ غماز مایل مشو — ز نظم ابن ملک غافل مشو

[illegible] الممالك

پی سارقین آنچنان تاخت خنگ | که در سنگ پی جست پور پشنگ
سه بدش در آن رزمگه یار بود | که او را بهر دفعه غمخوار بود
دلی داشت از مهر او ممتحن | دلاوری و بیش ما به جان و تن
چنان بود او را بهر دفعه یار | که شخص پشوتن با سفندیار
حبیب الله خان منشی کابلش | بهم راه بد با دل صافیش
کمربسته بد در بر او زه مهر | چو در پیش کسری ابوذرجمهر
سواران نام آور هفت لنگ | بهم راهی او میان بسته تنگ
بد از چاردلنگی مددکار او | دلیران مرد افکن جنگجو
دران رزم بودش دو صد تن سوار | همه کرد و شا بسته بر کار زار

فرو رفتن سردار جنگ به قلعه بندین
واشان از بارید برف بر آن زمین

ببارید برفی که در روزگار ❊ بماند ازو تا ابد یادگار

شب تیره و برف آنسان نمود ❊ که غلمان بپوشد لباس کبود

پس از برف بارید نیسان تگرگ ❊ که هر زنده کردی تمنای مرگ

تو گفتی فلک لؤلؤ شاهوار ❊ بفرق زمین مینماید نثار

رسیدن دستهٔ از سواران فرنگ بکرزو
و آگاهی بردن قراول سرداران جنگ

در آندم که از برف و باران و باد ❊ ز جا هم نکردی کسی هیچ یاد

بنا که قراول رسید و بگفت ❊ که ای دشمنت با محن باد جفت

بقرب کداکزو و خشو ❊ سواری فرود آمده از چارسو

گمانم که از صد فزون نیستند ❊ که در آنمکان حالیا زیستند

چه این مژده زان مرد ره بر شنفت ❊ رخش هم چو گلبرگ بودی شکفت

سواران خود را ز عالی و دون ❊ خبر داد از مژدهٔ رهنمون

تاختن سرداران جنگ از پی ایجاغت

دلاوری کردن بهزاد از شجاعت

پس آنگاه بنشست بر پشت خنگ | چو بر زین بهزاد بود پشنگ
سواران به پشت و خودش ناخب بدش | چه شیر یکه تازی پی صید میش
ز شب بود باقی دو ثلث دگر | که با سارقین تا کهان خورد بر
شد از هر دو جانب شلیک تفنگ | بباریدی مانند باران فشنگ
ز تیر سواران پرخاش جوی | به هر سو روان گشت خون همچو جوی
بزنهار آمد سپهر آتشین | ز نالیدن آن ماتنی سه تیر
ز رخسار شب فلک رفت رنگ | ز غریدن آنگه برے تفنگ
به هر سو دلیران جنگ آزمون | گرفتند ره تنگ بر خصم دون

پند دادن پیر سارق یاران خود را برای فرار از جنگ

دران جمع سارق یکی پیر بود | که سرمایه مکر و تزویر بود

کلامش چنان بد بر آن قوم پیش
کم بیش ضداری بیان کیش بیش

بباران خود داد پیرانه پند
که ما را بکین است چرخ بلند

گرانی در اینجا درنگ اوریم
سر خویشتن را بسنگ آوریم

چرا کز پی ما کنون تاخت خنگ
خداوند دهٔ نیر سردار جنگ

بر زمش ندار یم دست ستیز
بود به که ار یم پا در گریز

اگر جای شب روز رخ مینمود
تنی را ز چنکش رهائی نبود

پس از گفتگوها ال بگذاشتند
دگر آن نیمه شب راه بر داشتند

بر آن فرقه چو بخت بدیار شد
سه تن کشته یک تن گرفتار شد

بهنگام السان خورد سنگ
همه شهد شان گشت یکسر شرنگ

ز بعد فراغت چه خرم بهشت
یکی نامه بهرهد بر نوشت

در آن نامه از فتح خود شرح داد
در عشرت و عیش بر روی گشاد

رسیدن دیده بان و خبر دادن از ورود علی پاشا
و هوا دار از لشکر عرب که در ره کوه هستند

چو مکتوب فتحش بپایان رسید ⁂ سوادی چو برف از بیابان رسید

فرود آمد از اسب و بوسید خاک ⁂ که بارت همی باد یزدان پاک

بر کرده کوه از سواری لشن ⁂ شده تالی رزمگاه پشن

دلی هشت سر دسته آن سوار ⁂ علی باز بی باک خونریز کار

ز بس مال همراه آن رهزن است ⁂ چو قارون نگهدار صد مخزن است

همه دامن کوه گردیده پر ⁂ ز اسب و قطار گاو و شتر

چو بشنید این مژده زان مرد راست ⁂ سلاح از زره وی به تن کرد راست

سوار شدن سردار جنگ و تاختن بیک از پی آن جماعت بی نام و ننگ و گرفتاری ایشان

چو بنشست بر پشت زین سمند ⁂ تو گفتی که آتش ز زین شد بلند

روان شد سوی خصم با خیل خویش ⁂ سواره به پشت و پیاده به پیش

چو نزدیک شد ده بر ایشان ببست ⁂ پس آنگه به ده تیر خود برد دست

بفرمود پس این چنین با سپاه | بر ایشان ببندید یکباره راه

از ایشان نباید شود کشته کس | اسیر است پاداش ایشان و بس

سواران چو این گفته کردند گوش | دل جمله چون دیگ آمد بجوش

تفنگ از کف خویش انداختند | بشمشیر دست یلی آختند

همه رو بمیدان نهادند زود | چو سیلی که از کوه آید فرود

زمین شد چه بازار چین رنگ رنگ | زعکس سوار و ز برق تفنگ

زبانگ دلیران و آوای کوس | بلرزید در دخمه چون بید طوس

پس از پنج ساعت که بُد جنگ سخت | علی باز را باز برگشت بخت

خود و یاورانش اسیر آمدند | چو روبه بچنگال شیر آمدند

بلی چون بماند بشه روباه پیر | بهر بیشه بیند تهی جای شیر

همی با دُم خویش بازی کند | بر امثال خود سرفرازی کند

که گر شیر شاه است پس من کجام | در این بیشه امروز شیر - چرام

ولی با اسد چون برابر شود | ز گفتار خود خاک بر سر شود

همان سگ که از غایت حرص و آز ‌ ‌ ‌ دهان طمع را بسی کرده باز

سر خود بجنبان چوپان نمود ‌ ‌ ‌ جفای فزون بر تن و جان نمود

نباید که روباه شیر افکند ‌ ‌ ‌ سگ از کین بچوپان دلیر افکند

در بیان مریض شدن سگ را بجنگ و خواستن دیگر را از یزد.

غرض از پس بستن آن گروه ‌ ‌ ‌ همین کشت یک روز در کرده کوه

که شاید پس از این دو فتح و ظفر ‌ ‌ ‌ ز فرصت علی رهبر آرد خبر

بناگاه چشم بد روزگار ‌ ‌ ‌ ز رنجی ربود از روانش قرار

چنان درد بیچاره جانش بکاست ‌ ‌ ‌ که ناچار از یزد دیگر بخواست

چو دیگر روان گشت و آنجا رسید ‌ ‌ ‌ ورا با چنین حال آشفته دید

بگفتا کنی گر در اینجا درنگ ‌ ‌ ‌ کند بر تو درد و الم کار تنگ

بپائی اگر اندر این جای گاه ‌ ‌ ‌ تو را درد افزون شود گاه گاه

زاد کنز چه سردار این کرد گوش
برآورد از دل فغان و خروش

که بیوقت بر من مرض یار شد
زغم روز من چون شب تار شد

پس آنگاه از دیده گوهر فشاند
سواران خود را سراسر بخواند

بپیرامنش جمع آمد سپاه
چو انجم که صف بر زند گرد ماه

در لطف و احسان بر ایشان گشود
پس آنگاه نطق فصیحی نمود

نطق سردار جنان در باب خدمت بوطن
و افسوس خود بر نیمه مریض شدن

بگفتا دریغا که در این سفر
همه زحمتم شد هبا و هدر

بدم امید از در کردگار
بملت کنم خدمتی بی شمار

ولی با من امید کاری نکرد
سپهرم زبیداد یاری نکرد

مرا کرده مفتون درد و الم
همه شادیم شد مبدل بغم

ولیکن شما جمله یار منید
بهر جای که غمگسار منید

بباید چو من بهر حفظ وطن — همه چشم پوشید از جان و تن

کسی کو ست فرزند این آب و خاک — برای وطن گر دهد جان چه باک

از این نطق دانی چه دانا شدند — همه بهر پاسخ مهیا شدند

که بر هر چه فرمان دهی بنده ایم — بحکم تو یکسر سرافکنده ایم

چه سردار این گفته زیشان شنفت — رخش همچو گلنار بشکفت و گفت

ز فرضعلی روز عالم شب است — ز احمد جهانی بتاب و تب است

بباید در اینجا درنگ آورید — که تا این دو تن را بچنگ آورید

ولی هست تعداد ایشان فزون — همه تند و چالاک و رزم آزمون

مبادا بغفلت گذارید کار — که دشمن قوی هست در کارزار

بکشتن سرداران زنگی و خبر بخوانین بخیابانی
بیان اسامی ایشان بتوفیق حضرت بادشاهی

پس افکند بر حاجی عابد نظر — که ای دم گرو غافلی زال زر

پس از من سپهدار لشکر توئی — بر لشکر نگهدار و یاور توئی

بهنگامه جنگ هشیار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش

سپس بر محمد قلی‌خان راد — در لطف بگشود و شیرینک داد

که سردار این جیش در بعد من — توئی ای بدل ثانی نیمه من

ز خیل عدو هیچ پروا نکن — بشمع وطن جان چه پروانه کن

پس آنگه بداود خان کرد رو — که ای چون فلامرز یل جنگجو

بکین پیل را هیچو اشتر مبین — عدو را کم و خویش را برتبین

که افزون بود گرچه دشمن بسست — ولیکن وست گو صد بود اندکست

امان الله خان از لطف زیاد — بخواند و با و اسب اقبال داد

که ای مرد شیر اوژن نام ور — بنام آوری شهرهٔ بحر و بر

بباید چه کو در زند گاه جنگ — سر دشمنان را بکوبی بسنگ

سپس گفت با خان عبد الکریم — که ای چون جهان بخش بی خوف و بیم

بمیدان شو از دیگران زود تر — ز نام آوران گوی سبقت ببر

بنی ذو دران د روغا اسب خویش — که هرگز ندارد بدل دشت پیش

بدا میرزا خان حسین دلبر — بگفتا که ای در وغا شیر گیر

بهیجا نورا بارها دیده ام — برزم آوریت پسند بده ام

بنی تند و چالاک و دشمن کشی — زهی کرد و بی باک و لشکر کشی

ازاین رسم عالی بسافل مشو — ز باد سپه هیچ غافل مشو

چو طوس سپهدار گاه ستیز — بدشمن فرو بند راه گریز

بخان محمد علی داد پند — که ای ضیغم دشت هیجا روند

که در رزم چون قارن رزم جوی — دلیرانه سوی عدو ساز روی

ولی رشد و نام آوری پیشه کن — بدل ریشهٔ جبن را تیشه کن

بناصر قلیخان ز لطف فزون — ستیزی بجنبشید رخشی هیون

که باید بهیجا کنی بی ثنی — عدو را بجایگاه عدم افکنی

بدا آقا حسن خان والا نژاد — کرم کرد و من پوش سنجاب داد

بر آنکه بگفتی که مانند گیو — بباید ز دشمن برآری غریو

عزیز الله خان را بخواند آن گروه
بروز وغا نندا همنگ کن
سپس بر محمد حسن خان کرد
که مانند رهام در کشمکین
بهر اقای راکی نوازش نمود
که الحق بکین مرد مردانه
بمانند برزوی رزم ازمای
بخان لو نکه کرد پس نیز شد
چو بهرام باید دلبر یکینی
بدامهدیخان او کفت وانکه چنین
بباید بمیدان چو عزم اوری
بسهراب خان کرد لطفی دیگر
بمیدان کین رخش همت بتاز

بکفتش که ای ثانی کستهم
زمین را زخون عدو رنگ کن
نفنک شه نیر طلا کو سپرد
عدو را فرود اورانبشت زین
در لطف و احسان بروبش کشود
بگاه وغا شیر فرزانه
بسان سپهر مستقلا بپای
که ای نیرت از تیغ خون ریزتر
بجنک عدو شیر کیریکینی
که ای ناف ببریده روز کین
بسان فلامرز رزم اوری
که ای همچو سهراب صاحب جگر
در این دشت نرد شجاعت بباز

غرض بر سواران و یاران خویش	ببخشید سیم و زر از پیش بیش
در گنج بر سواران گشاد	بمختبل پیاده زر و سیم داد
ز بس سیم و زر داد بی حد و مر	تهی شد دل معدن از سیم و زر

ورود سردار جنگ برای معالجه بیزد و پذیرائی اهالی و تشکر نمودن از فداکاری او

پس انگاه باد کنز و با سنگ بد	سوی یزد با درد و غم ره برید
ز بس درد بر جسم زارش فزود	از او بیش از بیم جانی نبود
عموم اهالی ز پست و سترگ	ز پیر و ز برنا ز خورد و بزرگ
نمودند او را همه پیش باز	بپایش نهادند روی نیاز
بگفتند بگریاوای جنگ	همی باد پاینده سردار جنگ

بیان رفع مرض سردار جنگ و تصمیم او بعودت بکرمان

برادر میرزا نقر بی نامرننگ

ولی چون ز رنجش زمانی گذشت
شد آسوده از صدمه کوه دشت

بفضل و ز الطاف کیهان خدای
و ز اندیشه دیگر پاک رای

مرض شد از او سلب یکباره گی
رها گشت از رنج بیچاره گی

ز فرصتلی و ز سواران خویش
بپرسید احوال با جان ریش

بگفتندش اینجا هست از حد فزون
ندادیم زیشان خبر تا کنون

از این گفته آشفت و مرکب بخواست
ببر تن جامه پهلوی کرد راست

رسید سهراب خان را درین
نامه حاجی عابد و شهر ساهر فتح

برای وغا کرد عزم سفر
که سهراب خان اندر آمد ز در

یکی نامه بود در دست او
کز آن نامه سر بود پابست او

عنا وین او خوب و زیبا نوشت
فرح بخش مانند باغ بهشت

زبر اندران صحبت از جند بود
تو پنداشتی نقش ارژنک بود

چو اندام طاوس بد پر نکار
سراسر معطر چو دشت تتار

تو گفتی بگاه نوشتن دبیر
در او ریخته عطر و مشک و عبیر

کشودن سرنامه را جنرال مرادو آگاهی یافتن از مضمون فتح ایشان

غرض چون سرنامه را باز کرد
سپاس خداوند آغاز کرد

دران نامه بنوشته بد این چنین
پس از شکر جان بخش جان آفرین

که زاقبال والای سردار جنک
عدو داد داورد م آخر بجنک

دو ده روز چون رفت از عین یک
بر ما کرامد سواری به تک

که فرصت علی هست با صد سوار
گرفتند در کوه کو در فرار

زحال شما نیک مستحضر کند
ازان رو که بنشسته در سنکرند

درانجا نهد مرغی از پای پیش
چو ماهی زند غوطه در خون خویش

دگر پشه بر زند بال و پر | بدو زند از ضرب تیرش جگر
فراول چه این مژده با من بگفت | شدم از محن طاق و با عیش جفت
پی رزمشان قامت افراختم | سوی کوه گودید فرس تاختم
سوی جنگ بس پیش راندم فرس | سواران خود راند بدم ز پس
بجز چل نفر کانهم از رنج راه | بدی روبشان زرد مانند کاه
سواران دیگر بهنگام تک | بره مانده بد اسپشان یک بیک
از این غصه بی تاب و بیجان شدم | دل اشفته چون مار پیچان شدم

نیایش حاجی عابد درگاه وغا
بدرگاه حضرت حق جل و علا

نمودم سوی اسمان چشم تر | بگفتم کهای داور دادگر
فرازنده تخت شاهی توئی | برازنده مرغ و ماهی توئی
همه خاکساریم و قدرت تراست | بگاه وغا فتح و نصرت تراست

مپندار گردست این خیل دون ... کز جنگ ایشم خوار و زبون

بما گرد این جنگ ذلت رسد ... زیان فراوان بملت رسد

تو دانی که تجار دل سوخته ... همه چشم بر راه ما دوخته

که شاید ز اموال مسروقه باز ... سرای تجارت نمایند باز

ز بعد عنایت به یزدان پاک ... سر خویشتن بر گرفتم ز خاک

خود و یاوران کار کین ساختیم ... بیکبارگی باد کی تاختیم

نخستین ز ایکی شد از آن طرف ... وزان تیر از ما نشد کس تلف

ولیکن سواران بجوش آمدند ... چو شیر ژیان در خروش آمدند

سراسر بدشمن نهادند رو ... همه رزمجویان و پرخاشجو

ز غلغل سمند و ز دود تفنگ ... زمین آهنین شد هوا نیلرنگ

ز آهنگ گردان ز دشت ستیز ... بپا گشت هنگامهٔ رستخیز

بلرزید در دخمه پور پشنگ ... ز غرّیدن آلمانی تفنگ

بسا سر که از قید تن رسته شد ... بسا پا که بر بند کین بسته شد

غرض شست ساعت بشد جنگ سخت | ز تن ریخت سر هم چو برگ از درخت
چو زان قوم اقبال برگشته شد | از ایشان ده و پنج تن کشته شد
در انجمع پر فتنه راه زنی | گرفتار گردید شصت و دو تن
بقر ضعلی بخت بد شد دوچار | ز خویشان او کشته آمد دو چار
دو تا نیز هم خورد بر ران او | که مشکل سلامت رود جان او
شد احمد در آن رزمگه زخمدار | سه تن هم گرفتند راه فرار
ولی از سواران نصرت اثر | نشد در وغا کشته جز یک نفر
که نام گرامش بُد آقا علی | سوار سرافراز گاه یلی

کشته شدن علی آقا ابن منصور ساراه
ملک و زبانحال چرخ بنوحه‌گری او

همیجا چو لیبتن حق را شنفت | تو گفتی سپهرش چنین نوحه گفت
دریغا که آقا علی کشته گشت | بخون پیکر پاکش آغشته گشت

دریغ از قد سرو دلجوی او — دریغ از دو رخسار نیکوی او

دریغا از آن نوجوان دلیر — که در جنگ کرک اجل شد اسیر

دریغا که جسمش شد از تیر چاک — ببرد از روی جوانی بخاک

برو چون وطن جمله گور شد — بسی خاک بر فرق منصور شد

کجا بود بابش که دلسوزدش — کجا مادرش تا کفن دوزدش

ز مضمون آن نامه سردار جنگ — چو آگاه شد از دلش رفت رنگ

پاسخ نامه سردار جنگ بجناب عالیه

در انگشت خود داد جا خامهٔ — بپاسخ نوشتش چنین نامهٔ

که ز اقدام سخت تو ممنون شدم — ز آقا علی لیک دلخون شدم

بمحض وصول همین دستخط — که خورشید منزل است و انجم نقط

بباید که اموال بختار را — همه روزنان گرفتار را

بندودی ولیکن بطرز جلیل — سوی یزد یکباره سازی کسیل

مناجات سردار جنگ بیزدان پاک

پس آنگاه با آه سوز و گداز | بما لید بر خاک روی نیاز
که ای آفریننده ماه و مهر | خداوند هفت اختر و نه سپهر
نماینده رزق بالا و پست | کشاینده باب فتح و شکست
خداوندی من کهین بنده ام | ز لطف فزون تو شرمنده ام
تو دادی در این جنگ فرصت مرا | تو دادی بر این قوم نصرت مرا
بشکرت چسان لب گشایم که حال | زبانم بشکر تو گنگ است و لال
کنون بر درت هست یک حاجتم | که چنان دهی در جهان مهلتم
که از بهر ملت کنم خدمتی | کشم از برای وطن زحمتی

رسیدن نامه سردار جنگ به حاجی علی

غرض چون که با نامه مرد برید | همی ره برید و بارد و رسید

همان نامه بر حاجی عابد رساند
گرفت و ببوسید و بگشود و خواند

ز مضمون انگشت چون با خبر
به شندی سوی یزد شد ره سپر

اسیران خود را بحال پریش
پیاده همی راند پس پیش پیش

دلی دو پیش صد قطار شتر
که بد بار انها ز اجناس پر

چو باد دوان بارکی راند نقد
بدان سان که در فهرج امد فرود

ورود سافیرینه یزدی فن سرباز آملی برای
پذیرائی بامور بکار چراغان نمودن بازارها

چه شد فاش بر اهل یزد این خبر
به بستند بهر تماشا کمر

بهر جا دکان بود بربسته شد
پراکنده در رهگذر دسته شد

همه بسته بشد هر کجا بود در
بغیر از در رحمت داد گر

بر اهل بلد جشن فیروز شد
همه روزشان روز نوروز شد

سواران و سرباز ملی سه فوج
فتادند اندر جلو فوج فوج

نمایندش از جان و دل پیروی
همین نی که خاکو حکومت کند
اگر گله را شبان حاجت است
نباید به تن پروری جان بر

در تخلص گوید

امیرا منم فرخی کاین زمان — چو فردوسی طوسیم در بیان
گر او مادح شاه محمود بود — بروز خوش بخت مسعود بود
من اکنون بلا از مداحان توام — که در هر مکان مدح خوان توام
که در رزمگاهی مسلّمی — بگاه وغا بازوی دولتی
نه تنها مدیح تو من میکنم — ز مدح تو مدح وطن میکنم
که در روی یکی چون تویی باز هست — امیر وطن خواه ملت پرست
که از بهر ملت ز جان بگذرد — برای وطن زین و آن بگذرد

در مدح مختصر گفته شده است

آب — داری اگر وقت خبر زبر ساغر شراب

تاب — گاه شادان شد باده بده باشتاب

امخان کشتار برنی در رنگ

نون — مملکت آباد شد زکشتی نو سبون

ناز زیبا زاده حسن بر اکیپو زنبون — ساز بساط طرب بر ارکن راسبون

بشکل زرکان چین بطرز خوبان کند

ابر حنا از دروشی چون فلز رادین — دی ز وطن پرور صاحب طبع مدن

نشه مشروطه کند ریشه کبن راز بن — خواهم با امتنان از تو بسی یاردن

باده کنی کر بجام چند نی کر بجنک

پابلسان دایراست رکار ونداند فهم — کن خط بغداد را زدرغمی باده کم

چونکه زپیر مغان هست مراد بیلم — عبد فد پیر خم است می نفدح کن نخم

همچو خطت شک بوی همچو لبت لعل رنگ

دوره مشروطه گشت رفت زمان ربا — بر کنی وقت صرف در پی جغرافیا

خال بنه محمد ای مه ابنا لبنا   از فند دجو فکن غلغله در اسنا

وز خرد نیکو بزن صاعقه‌ها فرهنگ

چند گرفتار حزن کش سوی میخانه رخت   شادی این جشن مئ بنه بمخانه بخت

نمنبه عتبه را خبر کن اقدام ست   کامده مسند نشین با فر و اقبال و بخت

میرجید الشعار حضرت سردار جنگ

آنکه کند اهل داد هم چو فرید و زبون   زحسن رای وزین هم چو فلاطون بود

کاه وطن دوستی چو اصل زابون بود   حامی ملت بود مجری قانون بود

زالمان خسته شد انگر بزی تفنگ

ای ز تمدن بزم کرده در عدل باز   ظلم بعهد تو نشد جز بگوش بناز

بفرخی بین که هست سخن همه شعر ما   دارد از اینگونه شعر زند بکران امتیاز

بلبل بوستان ما لعل گهر را و سنگ

ز کنیسه نو سبو و ز این تاک گلشن است   تا بر او و پا مدام نام خطا هر است

از تمام کره عیش فرا لندن است   بر تو و فامیل تو هر که دکین دشمن است

دو بش از آلام تا پیش آن انده چنگ

daaiemellat ( ) ahmad

چون این نسخه تاریخ واقعات و خدمات خصوصی سردار جنگ حکمران یزد دام اقباله

دستورالعمل رشید بختیاری است نسبت بملت لازم دیدیم بحلیه طبع برسد لذا

بسعی و اقدام اتحاد مرآت حاجی شیخ ابوالقاسم افتخار العلماء یزدی

عفی الله عنه در مطبعه جنابان آقا شیخ احمد و آقا میرزا سید حسین

بطبع رسید رجاء واثق آنکه هر یک از آقایان محترم و نجباء

و ابناء وطن عزیز بمطالعه این مختصر تاریخ نظمی بر خوانند

تمام مؤسسین آنرا بدعای خیر یاد فرمایند

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی بلده یزد فی شهر جمادی الاولی

سنه ۱۳۲۸

سال چهارم مجلس مقدس دار الشورای کبرای ملی شید الله ارکانه و بنیانه

Acc. No.
184402



KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

آثار حسین مکی

زندگانی سیاسی سلطان احمد شاه
نفت ونطق مکی
استیضاح
کتاب سیاه" جلداول"
تاریخ کودتای ۱۲۹۹
مقدمات تغییر سلطنت
انقراض قاجاریه و تشکیل سلسلهٔ پهلوی
کتاب سیاه جلد دوم وسوم و چهارم
دکتر مصدق و نطق‌های تاریخی او
مدرس قهرمان آزادی
زندگانی میرزا تقیخان امیرکبیر
گلزار ادب
گلستان ادب
دیوان مشتاق اصفهانی
دیوان عاشق اصفهانی



بها: ۱۹۰ ریال